

شماره ۳۷۳۶
چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

رویاهای سپید در آیینه سیاه

کودکم هر چیزی را می خواهد

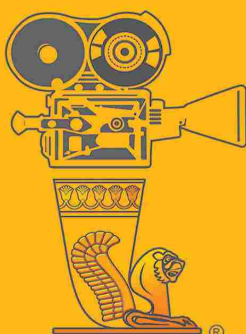
خبرهای خوش پزشکی

شوک بزرگ زندگی ما

خانه تکانی در آلمان



سعید امیر سلیمانی: حال تلویزیون خوب نیست



دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد

2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بانک پاسارگاد®
BANK PASARGAD

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن سی و هشتمین سالگرد پیروزی انقلاب شکوهمند ملت ایران
بر همه هموطنان عزیز به ویژه خوانندگان ارجمند اطلاعات هفتگی گرامی باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۹۹۹۳۲۲۶-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

اتحاد، رمز پیروزی

در آستانه سی و هشتمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی هستیم. بسیاری از آنها که خوانندهٔ ما هستند به خصوص میانسالان و جوانان جامعه شاید خاطرات چندانی از آن روزها نداشته باشند. اما پا به سن گذاشته‌ها و پدران و مادران این نسل، آن روزها را به یاد دارند. سال ۵۷ در چنین روزهایی کسی در خانه نمی ماند همه در خیابان بودند. با نگاهی به تصاویر تظاهرات آن روزها به خوبی در می یابیم که با توجه به جمعیت ۳۵ میلیونی ایران آن روز (یعنی کمتر از نصف جمعیت حال) و نیز جمعیت تهران که حتی نصف امروز هم جمعیت نداشت، چگونه مردم از میدان فردوسی تا میدان آزادی را سرشار از حضور می کردند. تصاویر آن روزها به خوبی نشان می دهد که همه به خیابان آمده بودند تا رژیم شاه را سرنگون کنند. اگر به علت ایجابی انقلاب توجه کنیم و نیز به رمز پیروزی آن، به خوبی در می یابیم که فاصله‌های طبقاتی، غربزدگی، وابستگی، تحقیر ملی، ابتذال، بی عدالتی و فساد درباریان و فقدان آزادی و استقلال همه و همه باعث شده بود تا مردم خواستار از بین رفتن این مناسبات شوند و چون امام خمینی را فردی صالح، خدایی، دور از وابستگی‌های دنیایی و شجاع و وفادار به مردم می دیدند او را به عنوان رهبر خویش برگزیدند، چشم به او داشتند و گوش به فرمانش شده بودند. و دیدیم که وجود اتحاد و یکپارچگی، گذشت و فداکاری و پیروی از رهبری سالم و صالح چه معجزه‌ای می تواند بیافریند و چه قدرتی ایجاد کند. در اینکه آن نظام ماندنی نبود حرف و سخنی نیست و در اینکه اراده ملت اراده درستی بود نیز کاملاً صحیح... و همینطور برگزیدن امام به عنوان رهبر نیز بهترین اقدامی بود که مردم برای پیروزی قیامشان صورت داده بودند.

عوامل پیروزی انقلاب وحدت کلمه و اتحاد ملت بود. حال امانزدیک به چهار دهه از آن روزهای شاد و شیرین که ثمره ایثار خون شهیدان گرانقدری بود گذشته است. دورانهای زیادی را پشت سر گذاشتیم از جمله حماسه دفاع مقدس ۸ ساله. و پس از آن دوران تحریمها و توطئه‌ها. مردم ما همه اینها را با صبر و وفاداری و بزرگواری تحمل کردند و هنوز پای انقلابشان ایستاده‌اند اما انتظاراتی هم از حکومت اسلامی داشتند وقتی ۹۸ درصد مردم به جمهوری اسلامی رای دادند انتظار داشتند تا این نظام بتواند بسیاری از مشکلات کشور و مردم را حل کند و بیش از همه به دنبال عدالت باشد. حال اما شاهد کوتاهی هایی هست. آنچه که می تواند اتحاد این ملت را دچار خدشه کند و به نظام اسلامی لطمه بزند فساد، بویژه فساد خواص، گسترش ناعدالتی، تبعیض، محدود کردن آزادی به بهانه‌های مختلف، رشد فاصله‌های طبقاتی، افراطی گری و تفرقه و تشتّت است. اگر در آن روزها وحدت و اتحاد ملی و پیروی از رهبریت فرزانه و صالح ملت را به پیروزی رساند و خون بر شمشیر فائق آمد و حمایت تمامی ابرقدرتها هم نتوانست آنان را از پای درآورد، حال هم در برابر تمامی توطئه‌ها، تحریمها و مشکلات نیازمند همین بینش و نگرش هستیم. نباید اجازه دهیم که فساد و رشوه و تبعیض و بی عدالتی جامعه را از درون آسیب پذیر کند. نباید بگذاریم که ظلم در هر وجه و صورت آن عدالت را به مسلخ ببرد و نباید اجازه دهیم که انحصارطلبی و زیاده خواهی و قدرت طلبی آزادی های اساسی بر آمده از انقلاب را مورد تهدید قرار دهد. ما همچنان نیازمند دوستی و یکرنگی و یکپارچگی هستیم. جامعه ایرانی خواستار پیشرفت عزتمندانه است. اگر همه ما همان روحیه انقلابیون اوایل انقلاب را داشته باشیم و به مردم خیانت نکنیم و چشم بر فقر و تبعیض نبندیم و به یاد مشکلات مردم هم بیفتیم و فقر و بیکاری و گرفتاریهای آنها همواره مد نظرمان قرار گیرد و همچنان حمایت از مستضعفین نه شعار بلکه هدفمان باشد و... این جامعه و این کشور می تواند بر هر مشکلی غلبه کند. هنوز ما نیازمند عواملی هستیم که انقلاب سال ۵۷ (که نمونه تحقق خواسته مردم یعنی برقراری مردمسالاری دینی بود) را به پیروزی رساند ما را متحد کرد و شکوفه لبخند پیروزی را بر لبهایمان نشاند. از یاد نبریم برای چه انقلاب کردیم و مردم ما برای چه شاهد این همه فداکاری بودند. هرگونه بی توجهی به خواسته‌ها و مطالبات این مردم خیانت در حق آنان است.

حفظ کنید این نهضت الهی را، حفظ کنید این وحدت کلمه را...
● امام خمینی (ره)

نامه‌های بی‌واسطه

علاج واقعه پس از وقوع

بین متفکران و صاحب نظران بحثهای مفصلی است که آیا هر آنچه به نظر می رسد واقعیت است یا مجاز؟ یعنی آیا ممکن است خیالی و یا غیرواقعی باشد و ما آن را واقعیت فرض کرده باشیم؟ در سوره مبارکه واقعه بین واقعه صادقه و کاذبه تمیز بر قرار است یعنی خداوند این دو را از یکدیگر متمایز دانسته است. همچنین بین واقعه و واقعیت هم تفاوت وجود دارد. حالا اگر بخواهیم مسائل روز را مصداق مثال آوریم، بد نیست به عنوان مشتی نمونه خروار از حقوقهای نجومی مثال بیاوریم که آیا حقوقهای نجومی واقعه صادقه است یا کاذبه؟ واقعیت است یا مجاز؟ حقیقت دارد یا نوعی شوخی بین سروران و از مابهتران؟ چرا که در پاسخ سوال (کی بود کی بود؟) حتی (هیچ کس نبود) را هم نمی شنویم. حالا این یک واقعه صادقه بود یا کاذبه؟ همانند فریادهای عدالتخواهی و رعایت حال مستضعفین که قرار بود تمام مستضعفین مورد عنایت قرار گرفته و از ضعف خارج شوند. اما در نتیجه دیدیم که ظاهرا فقرا فقیرتر و پولدارها پولدارتر شدند. این هم معلوم نشد که بالاخره مستضعفین و وجود محرومین در کشور واقعه صادقه است یا کاذبه؟

پس نتیجه می گیریم که مسأله حقوقهای نجومی واقعه صادقه نبود، یک واقعه کاذبه بود. حالا اجازه بدهید از یک واقعه صادقه دیگر مثال بزنم. این دیگر کاملا صادق است که یک استاد پیر دانشگاه کشور که یکی دو ترمی هم شاگرد کلاس استاد مطهری بیدار گر فریادگر بوده در سن ۸۰ سالگی و با داشتن دو کارشناس ارشد بیکار در منزل باید با حقوق دو میلیونی بازنشستگی به زندگی اش سر و سامان بدهد. این واقعیت ملموس و یک واقعه صادقه است که از هر چه حکایت بکند با عدالت اجتماعی میانه‌ای ندارد.

دکتر جوادی آملی-آمل

لیاقت

پسری از مادرش پرسید:

چگونه می توانم برای خودم زنی لایق پیدا کنم؟

مادر پاسخ داد: نگران پیدا کردن زن لایق نباش، روی مردی لایق شدن تمرکز کن.

حکایت خیلی از ماهاست که هنوز آدم لایقی نشدیم اما دنبال همسر خوب و لایق می گردیم...

همون آدمی باش که از همسرت توقع داری و همون آدمی باش که دوست داری، همسرت باشه.

عبدالامیر اسدالله زاده

لذت هدیه یک لبخند

پس از استعفا در بانک چند روزی بود که به دنبال کار می گشتم پس از تلاش روزانه در اذان ظهر به در خانه رسیدم. خانم محترمی که یکی از همسایگان آشنا بود در آستانه در پس از سلام و علیک بدون مقدمه برایم گفت: **امروز مستمری همسرم را از بانک گرفتم. در برگشت نمی دانم کجا گم کردم؟!...** بسیار افسرده و غمگین تعریف می کرد و از اینکه بدون خواسته درونش غم خود را با کسی تقسیم می کرد. کمی آرام شده بود و پس از نگاه کم فروغش خداحافظی کرد و رفت. نگاهش به جلو بود و شاید اشکی هم در گونه‌هایش جاری بود. دوستم می گفت به خانه نرفتم، مستقیم روانه بانکی که می شناختم شدم. پس از معرفی از مسئول مربوطه خواهش کردم که به آن خانم زنگ بزنند و بگویند پولتان را در بانک جا گذاشته اید... پول گمشده را به مسئول باجه دادم و همزمان شادی دلی را احساس کردم و با نفسهای عمیق آرام، آرام روانه خانه شدم چون دو دختر کوچک و قشنگم در انتظار من بودند.

سیدکمال سیدمحمود

کوتاه و آموزنده

فرشته از خدا پرسید مردمانت مسجد می سازند نماز می خوانند دعا می کنند چرا بر ایشان باران نمی فرستی؟

خدا پاسخ داد: گوشه‌ای از زمین من دختر کی کنار مادر و برادر بیمارش در خانه‌ای بی سقف بازی می کند. تا بند گانم آشیانه‌ای بر ایشان نسازند آسمان من سقف آنهاست. پس اجازه باران نمی دهم...و دعای آخر:

خدایا نانی ده که به ایمانی برسم

نه ایمانی که به نانی...

فرستنده: شقایق ایروانی-تهران

بی توجهی به محیط زیست

متاسفانه شهرهایمان رفته رفته می روند تا فضای سبز و جلوه‌های زیبای گذشته خود را از دست بدهند و جای آنها شاهد ساختمانهای بلند و کوتاهی هستیم که آرامش را از شهروندان می گیرند.

چندی پیش درباره خشک شدن درختان خیابان ولیعصر تهران مطالبی در روزنامه‌ها درج شد تنها این خیابان نیست که قربانی توسعه ناموزن می شود بلکه شاهد هستیم بسیاری از درختان و فضای سبز و باغها و باغچه‌ها قربانی زیاده طلبی و منفعت خواهی و پولدوستی ما آدمها و نیز سوءمدیریت و بی کفایتی مسئولان نظارتی و شهری می شود.

نمی دانم به چه علت ما گمان می کنیم در برابر محیط زیست هیچ مسئولیتی نداریم؟ اگر همین طور پیش برود در آینده‌ای نزدیک بی توجهی به محیط زیست ما را تا مرز نابودی خواهد برد.

ارسالی: محمدرضا قندالی از ورامین

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن سی و هشتمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران و با این درخواست همیشگی که در هر گونه مکاتبه و ارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان و شهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

❋ زهرا مترجمی-جهرم

از لطف شما خواننده قدیمی و صمیمی مجله سپاسگزارم. بخشی از گلایه شما را در همین شماره چاپ کردم. شاد باشید.

❋ آرمان عابد-رشت

آوردن اسامی چند قرص در داستان برای ایجاد فضای واقعیت و رئال در قصه ایرادی ندارد. ضمنا آنها که به سمت مواد مخدر می روند آدرسهای فراوانی را بلدند که نیازمند آدرس دادنهای ما نیستند. به هر حال گلایه شما خواننده عزیز را به آقای گلیاری منتقل می کنم. ضمنا خوشحال می شوم اگر آدرس بدهید که کدام قصه مجله به صورت تکراری در روزهای زندگی و یا کدام قصه آن مجله در اطلاعات هفتگی به صورت تکراری چاپ شده است. چون اتفاق خوشایندی نیست و حتما باید از تکرار آن جلوگیری شود.

❋ غلامرضا نیرودل-تهران

لطفا در تماس تلفنی با دفتر مجله عنوان مطالبی را که برای مجله فرستاده اید و تا حال مورد استفاده قرار نگرفت اعلام کنید چون معمولا مطالب قابل استفاده خوانندگان را در مجله منعکس می کنیم. برای شما خواننده قدیمی اطلاعات هفتگی آرزوی توفیق دارم و از لطف فراوان شما سپاسگزارم.

❋ شهرام حیدری-اهواز

نامه اخیر شما به دستم رسید. اگر در مورد کم کاری یا سوءمدیریت مدیران در شهر و دیارتان مواردی را مشاهده کردید چون همیشه آماده ایم نسبت به انعکاس آن اقدام کنیم. البته شهر اهواز بزرگترین مشکلی که دارد مشکل هجوم ریزگردهاست که خدا کند مسئولین محترم بتوانند برای رفع این معضل اقدامات اساسی صورت دهند. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت دارم.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکارمان **آقای مسلم آژ** در سوگ عمّ گرامی خود داغدار است. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

راز قهرمانی

پسر ۸ ساله من دونده خوبی بود و در بیشتر مسابقات مدال می آورد.
روزی برای دیدن مسابقه اش رفتم.
در مسابقه اول مدال طلا را کسب کرد.
مسابقه دوم آغاز شد. شروع خوبی داشت اما در پایان مسابقه حرکت خود را کند کرد و نفر چهارم شد.
برای دلداری به سراغ پسرم رفتم تا نکند به خاطر اول نشدن ناراحت باشد. پسرم خنده معصومانه‌ای کرد و گفت:
ـ مامان یه رازی بهت میگم ولی پیش خودمون بمونه.
کنجکاو شدم. پسرم ادامه داد:
ـ من یک مدال بردم اما دوستم نیکولاس هیچ مدالی نبرده بود و خیلی دوست داشت یک مدال برای مادرپیرش ببرد. برای همین گذاشتم او اول بشود.
پرسیدم: پس چرا چهارم شدی؟
خندید و جواب داد: آخه نیکولاس می‌دونه من دونده خوبی هستم. اگر دوم می‌شدم همه چیز را می‌فهمید. اما حالا می‌توانم بگویم پایم پیچ خورد و عقب افتادم.



گام اول

مرد جوانی که می‌خواست راه معنویت را طی کند به سراغ استاد رفت. استاد خردمند گفت: تا یک سال به هر کسی که به تو حمله کند و دشنام دهد پولی بده.
تا یک سال هر کسی به جوان حمله می کرد جوان به او پولی می‌داد.
آخر سال باز به سراغ استاد رفت تا گام بعد را بیاموزد.
استاد گفت: به شهر برو و برایم غذا بخر.
همین که مرد رفت، استاد خود را به لباس یک گدا در آورد و از راه میانبر کنار دروازه شهر رفت.
وقتی مرد جوان رسید، استاد شروع کرد به توهین کردن به او.
جوان به گدا گفت: عالی است! یک سال مجبور بودم به هر کسی که به من توهین می کرد پول بدهم اما حالا می‌توانم مجانی فحش بشنوم، بدون آنکه پشیزی خرج کنم.
استاد وقتی صحبت جوان را شنید،
رو نشان داد و گفت: برای گام بعدی
آماده‌ای چون یاد گرفتی
به روی مشکلات بخندی!

باورهای غلط زندگی

مردی به سرعت و چهار نعل با اسبش می تاخت. اینطور به نظر می رسید که به جای بسیار مهمی می‌رود.
مردی که کنار جاده ایستاده بود، فریاد زد: کجا می روی؟
مرد اسب سوار جواب داد: نمی‌دانم، از اسب بپرس!
این داستان زندگی خیلی از مردم است.
آنها سوار بر عادتها و باورهای غلطشان می تازند، بدون اینکه بدانند به کجا می روند.

سلام به آسیاب

روزی ابوسعید در بیابانی به آسیابی رسید. به آسیاب سلام و تکریم کرد. یارانش با شگفتی
دلیل این کار را از او پرسیدند.
ابوسعید گفت:
او خصلت پیامبران را دارد
اول آنکه پای بر زمین دارد و
پیوسته در خود سفر می کند.
دوم آن که درشت می گیرد
و نرم تحویل می‌دهد.
کدامیک از
شما سخن درشتی
را می‌شنوید
و سخنی
لطیف باز می گویید؟

بگذار خداوند دنیایت را اداره کند

مرد همیشه دلواپسی داشت.
دوستش به او گفت:
آیا حقیقت دارد که خداوند پیش از به دنیا آمدنت جهان را اداره می کرد؟
او پاسخ داد: بله...
پرسید: آیا درست است که خداوند وقتی از دنیا بروی هم، آن را همچنان اداره می کند؟
ـ بله...
گفت: پس چطور است وقتی هم که
در این دنیا هستی او آن را اداره کند!

زندگی چیزی نیست جز جدال ارزش‌ها

● فوردیش بیجه

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب طی پیامی از فداکاریهای عزیزان آتش نشان در پلاسکو قدردانی کردند
* رئیس جمهوری در مراسم دهه فجر انقلاب اسلامی در حرم امام راحل (ره): گفتمان و کلام امام چراغ راه همه ماست
* ظریف در پاسخ به تهدیدهای دولت جدید آمریکا: ما هرگز جنگی را آغاز نخواهیم کرد
* جهانگیری: تهدید ملت ایران (از جمله تهدیدهای ترامپ) دستاوردی نخواهد داشت
* قاضی فدرال سیاتل فرمان ضدمهاجرتی رئیس جمهور جدید آمریکا را لغو کرد
* تولید نفت ایران به روزانه ۴ میلیون بشکه می رسد
* کاخ سفید: آزمایش موشکی ایران نقض مستقیم برجام نیست
* سازمان ملل: ارتش میانمار مرتکب نسل کشی علیه مسلمانان شده است
* ترامپ از طرح انتقال سفارت آمریکا به قدس عقب نشینی کرد
* خرازی وزیر خارجه اسبق: بهترین راه برد مقابله با ترامپ، پیگیری "گفت و گوی تمدن‌ها" است
* سیمکارت‌های بدون هویت از ۲۰ بهمن سلب امتیاز می‌شوند
* دیلی تلگراف: اقدامات ترامپ سر آغاز جنگ تمدن‌هاست
* ۱۹ میلیون نفر از جمعیت کشور در مناطق نامطلوب زندگی می کنند
* ترکیه به رزمایش نظامی یونان در دریای اژه به شدت واکنش نشان داد
* کلیسای ارتدوکس رومانی از موج اعتراضات ضد دولتی حمایت کرد
* دبیر کل اتحادیه عرب: بهار عربی ویرانی به بار آورد
* ناوشکن آمریکایی در تنگه "باب المندب" یمن مستقر شد
* "گلبدین حکمتیار" رهبر حزب اسلامی افغانستان از فهرست سیاه سازمان ملل خارج شد
* رئیس سازمان جاسوسی کره شمالی به دستور رهبر این کشور بازداشت شد
* روسیه با درخواست آمریکا برای بازگشت "کریمه" به اوکراین مخالفت کرد
* استراتژیست کاخ سفید: آمریکا حداکثر تا ۱۰ سال آینده وارد جنگ با چین می‌شود
* بر اساس پیش بینی‌ها نرخ تورم سال آینده ۹ درصد و رشد اقتصادی ۶/۲ درصد خواهد بود
* مسکو: اتحادیه عرب کرسی سوریه را باز گرداند
* اسقف اعظم ایتالیا: ۱۰ سال دیگر اسلام دین اصلی اروپا خواهد بود

از جهان سیاست

خانه تکانی در آلمان

رضا کیان

۲۷ ژانویه ۲۰۱۷، آغاز خانه تکانی سیاسی -حزبی برای آلمانی‌ها بود، زیگمار گابریل، وزیر اقتصاد با حکم یوآخیم گاوک، رئیس جمهوری آلمان، وزیر امور خارجه این کشور شد و از آن طرف هم قرعه وزارت اقتصاد به نام بریگیته تسیپریس که مسئول امور پارلمانی وزارت اقتصاد بود، افتاد اما دلیل این جابه جایی را باید در توافق احزاب تشکیل دهنده ائتلاف دولتی (دموکرات مسیحی، سوسیال دموکرات و سوسیال مسیحی) بر سر انتخاب اشتاین مایر به عنوان رئیس جمهوری آینده آلمان دید زیرا گاوک، مایل نیست برای دور دوم ریاست جمهوری به دلیل آنچه خود ناتوانی جسمی اعلام کرده، شرکت کند.

در جلسه ۱۲ فوریه ۲۰۱۷ مجمع فدرال آلمان این اشتاین مایر است که به احتمال فراوان بر کرسی ریاست جمهوری این کشور تکیه خواهد زد اما داستان این خانه تکانی های آلمانی به اینجا ختم نمی‌شود؛ مهمترین پست سیاسی این کشور هم باید در انتخابات ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۷، صدراعظم جدیدش را بشناسد. انتخاباتی که یک سرش را آنگلا مرکل گرفته که در جایگاه ریاست حزب دموکرات مسیحی، سودای تصدی‌اش را برای بار چهارم دارد و سر دیگرش را هم رقیب او، مارتین شولتس، رئیس پارلمان اتحادیه اروپا و رئیس حزب سوسیال دموکرات... حال باید منتظر ماند و دید که آلمان در پس این همه تغییر، آبستن چه تحولاتی برای خود، اتحادیه اروپا و دنیا خواهد بود؟

ساکن جدید قصر شلوس بلویو

ساعت ۱۰ و ۴۵ دقیقه صبح جمعه، ۲۷ ژانویه به وقت محلی آلمان، دوران جدید سیاسی برای اشتاین مایر آغاز شد. او با توافق سه ماه قبل احزاب ائتلافی دولت در ۱۴ نوامبر ۲۰۱۶، اکنون با خیالی آسوده به فکر انتخابات پارلمانی پاییز ۲۰۱۷ و رفتن به قصر شلوس بلویو است. اعلام حمایت دو حزب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی از نامزدی فرانک والتر اشتاین مایر برای پست ریاست جمهوری آلمان، راه قصر شلوس بلویو را برای رسیدن او هموار کرده است زیرا این احزاب متحد مسیحی از اشتاین مایر، گزینه مورد حمایت سوسیال دموکرات‌ها در ابتدا چندان دل خوشی نداشتند و همین امر، آغاز چندین هفته تنش و درگیری سیاسی -جناحی و حزبی را برای این کشور در پی داشت. **نوربرت لامرت** از حزب دموکرات مسیحی، **فرانک والتر اشتاین مایر** از حزب سوسیال دموکرات و **ولفگانگ شوبیله**، وزیر دارایی آلمان در جایگاه نامزد احزاب متحد مسیحی، به عنوان نمایندگان مثلث قدرت در آلمان برای پست ریاست جمهوری مطرح بودند اما سرانجام آنگلا مرکل، **هورست زیهوفر** و **زیگمار گابریل**، رؤسای این سه حزب قبل از پایان سال میلادی گذشته (۲۰۱۶)، بر سر اشتاین مایر به عنوان نامزد ریاست جمهوری آینده آلمان به توافق رسیدند. در پی این توافق، علاوه بر این سه حزب اصلی که اکثر کرسی‌های پارلمانی را در اختیار دارند، حزب سبزها ولیبرال نیز در مجموع از نامزدی اشتاین مایر حمایت کردند؛ به موازات آن محبوبیت و جایگاه اشتاین مایر در میان مردم را هم نباید از نظر دور داشت.

با این وضعیت، انتخاب او به عنوان جانشین گاوک در نخستین رأی گیری مجمع فدرال قطعی به نظر می رسد؛ مجمع فدرالی که نیمی از اعضایش را

بن بست در انتخابات فرانسه

کنگره حزب جمهوریخواه راست گرای فرانسه برای حمایت از نامزد آن، فرانسوا فیون، برای ریاست جمهوری فرانسه در حالی برگزار شد که تحت تاثیر وجهه یکپارچه خانواده سیاسی فیون و مشکلات او قرار گرفته است. فیون این روزها با قضیه جنجال برانگیز تازه‌ای دست به گریبان است. قضیه‌ای که در آن همسرش بنیلوپه متهم به ایجاد کار وهمی و دریافت پول از دولت شده است. این مسأله بهانه‌ای به حزب سوسیالیست (حزب رقیب او)، داده است.

فیون در حالی قدم به سالن کنگره در "پورت دولا ویلیت" گذاشت که با تشویق‌های پرشور حاضران مواجه شد. حاضران همچنین با شعارهای خود نام "پنلوپه" را صدا می کردند، بویژه زمانی که خود در کنار مسئولان عالی رتبه حزب راست جمهوریخواه، همسرش را تشویق می‌کرد. در این لحظه پنلوپه تاثر بسیاری را در چهره خود نمایان کرد که حاضران در این لحظه از او تشویق پرشوری کردند. بسیاری این کنگره را آغازگر کارزار تبلیغاتی فیون برای انتخابات ریاست جمهوری فرانسه دانستند.

چهارشنبه گذشته روزنامه "لوکانار انشینه" فاش کرد که همسر فیون به عنوان معاونت پارلمانی، مبلغ ۶۰۰ هزار یورو دریافت کرده است. روزنامه لوموند نیز نوشت که چنین سمتی از لحاظ قانونی وجود ندارد و فیون خود این سمت را برای همسرش تعریف کرده بود. انتشار این خبر به سرعت با واکنش تیم تبلیغاتی فیون مواجه شد. آنها هر گونه اتهامی را در این زمینه رد کردند. فیون تاکید کرده است که کاملاً پاکدست است و به هیچ عنوان چنین اتهاماتی را قبول ندارد. با این حال دادستانی مالی تحقیقات

نمایندگان پارلمان (بوندس تاگ) تشکیل می‌دهند و نیمی دیگر از اعضای آن، نمایندگان پارلمان‌های ایالتی. فراکسیون‌های احزاب در پارلمان‌های ایالتی می‌توانند در چارچوب سهمیه خود، به جای نمایندگان مجلس ایالتی، اشخاص دیگری را به مجمع فدرال بفرستند.

هر چند حمایت از نامزدی اشتاین مایر در میان نزدیکان مرکل و اعضای ارشد حزب سوسیال مسیحی بایرن، مخالفانی دارد و این تصمیم را با اکراه پذیرفته‌اند، این مسئله نمی‌تواند مشکل چندانی برایش ایجاد کند و با توجه به تجربه اشتاین مایر در مذاکرات صلح یمن و سوریه، مذاکرات هسته ای با ایران (برجام)، پرونده اوکراین و سایر مسائل مطرح در عرصه بین المللی، احساس می‌شود که او به عنوان رئیس جمهوری آلمان از سوی مجلس تأیید می‌شود.

چهارمین حضور

متحمل شدن شکست سخت انتخابات ایالتی در ماه‌های گذشته و از دست دادن ۹ کرسی در انتخابات برلین برای حزب دموکرات مسیحی که رهبری‌اش در دست مرکل است، سبب شده تا او به پایین ترین محبوبیت در پنج سال اخیر آلمان برسد اما با تمام این نکات، مرکل خود را برای بار چهارم آماده تصدی صدراعظمی آلمان کرده است. سؤالی که پیش می آید این است که چرا با کاهش محبوبیتی که مرکل پیدا کرده، باز هم خواستار ادامه مسیر صدراعظمی آلمان است؟ **پاسخ این سؤال را می توان در چند نکته خلاصه کرد**: از یک طرف با وجود اینکه میزان مقبولیت مردمی مرکل به پایین ترین حد رسیده ولی همچنان میزان محبوبیتش به مراتب از رهبران کشورهایی مانند فرانسه، ایتالیا و سایر دولت‌های



قاره سبز بالاتر است. از طرف دیگر، با توجه به رشد اقتصادی و تجاری آلمان در زمان مرکل، صحبت از اقتصادی می کنیم که بدون تردید به یکی از بزرگترین قطب‌های اقتصادی و امنیتی جهان تبدیل شده است. تراز تجاری این کشور در سالهای گذشته، چیزی در حدود ۲۴۰ تا ۲۵۰ میلیارد برآورد شده که همین موضوع، امتیاز بزرگی برای مرکل محسوب می‌شود و نشان می‌دهد که آلمان در محور صادرات بسیار قدرتمند ظاهر شده است. افزون بر این نکات، سیاستهای نسبتاً مثبت و صلح طلبانه مرکل درباره پناهجویان، مواضع معتدلش در قبال اسلام و همچنین پذیرش دین اسلام در خاستگاه گفتمان فکری - سیاسی او، احتمال حضور نیافتن والتر اشتاین مایر (یکی از رقبای اصلی مرکل) به سبب حضورش در پست ریاست جمهوری و... باعث شده که مرکل برای بار چهارم، نامزد صدراعظمی آلمان شود که اگر بتواند رأی کافی را در پارلمان این کشور بیاورد، به مدت ۱۱ سال، صدراعظمی و ۱۶ سال، رهبری حزب دموکرات مسیحی را در دست خواهد داشت.

در این صورت، مرکل رکورد هلموت کهل را شکسته اما سوی دیگر ماجرا هم به مارتین شولتس می‌رسد که در غیاب اشتان مایر و استعفای زیگمار گابریل، اکنون هم رئیس حزب سوسیال دموکرات و هم رقیب مرکل برای تصدی پست صدراعظمی در آلمان شده است. هرچند شولتس وضعیت بهتری نسبت به گابریل در انتخابات دارد اما توان و پتانسیل اشتان مایر را هم ندارد؛ از همین رو کسانی چون ماتیاس میرش، سخنگوی پارلمانی حزب سوسیال دموکرات اعتقاد دارند، حزبشان باید به عنوان یک حزب یکپارچه و متحد پا به گستره کارزار انتخاباتی ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۷ بگذارد تا توان مقابله با مرکل را بیابد.

مرکلی که رکورددار مازاد مالیات، امنیت پایدار، تجارت و حتی سیاست مدون درباره پناهجویان است می تواند وجهه صدراعظم فعلی را در انتخابات ۲۰۱۷ افزایش داده یا حداقل تثبیت کند اما در نهایت در تحلیلی کلی باید گفت که در صورت روی کار آمدن دوباره مرکل و انتخاب اشتاین مایر به عنوان رئیس جمهوری آلمان، شاهد مدل جدیدی از تقسیم وظایف در ساختار سیاسی و اقتصادی این کشور خواهیم بود.

مرکل توانسته رابطه خوبی با غربی هایی که معتقد به اروپا هستند، برقرار کند که این امر می تواند تکمیل کننده سیاست‌های اشتاین مایر باشد و از این جهت، مرکل را می توان قطب ارتباط با جریان ترانس - آتلانتیک و کشورهای اروپایی معرفی کرد. در مقابل هم اشتاین مایر را می توان برقرار کننده ارتباط در محورهایی مانند اوراسیا، خاورمیانه و سایر جغرافیاهای دیگر دانست که قرار گرفتن این دو در کنار یکدیگر می تواند، مسئولیت پذیری و بار وظایف آلمان را افزایش دهد. از این روی، باید اذعان کرد که با توجه به احتمال تشکیل دولت ائتلافی آلمان را می توان یکی از وزنه‌های استراتژیک جهانی در سال‌های آینده قلمداد کرد که رهبری سیاسی، اقتصادی و حتی امنیتی اروپا و سایر نقاط دیگر بعد از خانه تکانی های سیاسی ۲۰۱۷ را به دست گیرد. ■

اولیه را در این زمینه آغاز کرده است. حالا اما چشمها به پنلوپه دوخته شده است، بویژه که او همیشه گفته خانه دار است و هیچ کاری به فعالیت‌های سیاسی همسرش ندارد.

با این حال جنجالی سیاسی در این باره به پا شده به گونه‌ای که برخی خواستار انصراف فیون از نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری شده‌اند. مسأله‌ای که سبب شده است تا برخی از اعضای حزب جمهوریخواه زمزمه تعیین جانشین به جای فیون را سر دهند، موضوعی که فیون به شدت آنرا تکذیب کرده و گفته است که می‌تواند ثابت کند همسرش قانونی کار می‌کرده است. فیون در سخنرانی آتشین خود در برابر نزدیک به ۱۵ هزار طرفدار حزب جمهوریخواه که در این کنگره شرکت کرده بودند و آلن ژوپه، نخست وزیر سابق نیز در میان آنها بود، گفت که همسرش از ابتدا



در راه سخت و طولانی سیاست کنارش بوده و زندگی‌اش را با او ساخته است. آلن ژوپه در انتخابات درون حزبی و مقدماتی حزب جمهوریخواه از فیون شکست خورد. فیون در دفاع از همسرش همچنین گفت: "آنها این جنجال را به پا کرده‌اند تا مرا نابود کنند. هر کس که می‌خواهد از طریق همسرم به من حمله کند باید مستقیماً به من حمله کند، در غیر این صورت باید همسرم را از این معرکه کنار بگذارند." وی در ادامه افزود: "در برابر همه می‌گویم که من پنلوپه را دوست دارم و به هیچ وجه کسانی را که می‌خواهند مثل گرگ به جان ما بیفتند نمی‌بخشم." وی همچنین از حمایت و همراهی حضار تشکر کرد.

بسیاری معتقدند که فیون به این ترتیب توانست جایگاه خود را در درون حزب تقویت کند و با حضور قدرتمند همسرش در کنار خود در این گردهمایی توانست تیم تبلیغاتی خود را نیز حداقل در ظاهر از گزندها مصون نگه دارد. اما واقعیت این است که موضوع قضایی است و باید دادگاه در این باره تصمیم بگیرد. علاوه بر آن نظر افکار عمومی نیز در این رابطه تاثیر دارد.این در حالی است که طوماری تهیه شده که خواستار بازگرداندن پولهای همسر فیون به خزانه دولت شده است. این طومار تا کنون توانسته ۱۶۰ هزار امضا جمع کند.

از سوی دیگر و در اردوگاه حزب سوسیالیست، بونواهامون، وزیر کشور سابق توانست بر مانوئل والس، نخست وزیر سابق برتری یابد. به نظر می‌رسد که راه در برابر هامون سخت باشد، بخصوص که باید چپ‌های رادیکال را که از او حمایت می کنند با چپ‌های لیبرال که از رقیب او والس حمایت می‌کردند، متحد کند. مسأله‌ای که می‌تواند کار او را در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو سخت کند. بسیاری بر این اعتقادند که در انتخابات پیش رو سوسیالیست‌ها بزرگترین بازنده کارزار باشند. ■

آنکه ثروت خود را باخت، زیاد باخته، ولی آنکه شهامت خود را باخت، پاک باخته است

● سروانتس

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

قانون پلاسکو

اگر مغازه داران ساختمان پلاسکو، مالک مغازه هم بودند یا مالکان ساختمان، یک شخص حقیقی یا مربوط به بخش خصوصی بود، شاید هیچ گاه شعله های پلاسکو، چنین زبانه نمی کشید

اصرار بر عذرخواهی شهردار تهران بابت حادثه سنگین پلاسکو، آن هم در نزدیکی انتخابات ریاست جمهوری، تا همین هفته هم ادامه داشت و چهره های فراوانی از ایشان تقاضا یا توصیه به عذرخواهی داشتند، سرانجام این عذرخواهی انجام هم شد و شهردار اعلام کرد که در این حادثه از اینکه نتوانستم جانم را بدهم عذرخواهی می کنم. بنیاد مستضعفان به عنوان مالک هم قول داده که طی دو سال، دوباره ساختمان را بنا کند و آواربرداری هم به پایان رسیده و اسکان موقت کسبه این ساختمان در ساختمانی دیگر هم درحال اجراست. اما علت اصلی حادثه همچنان کاملاً دور از چشمها مانده و کاری برای اصلاحش انجام نمی‌شود. اینکه چرا هیچ یک از مالک و مستاجران این ساختمان بزرگ طی سالهای گذشته، تلاشی برای ایمن سازی ساختمان نکرده و چگونه هیچ دلسوزی برای خود و اموالشان نداشته‌اند، که اگر اندکی توجه از سوی مالک و کسانی که برای سالها در این ساختمان مشغول کار بودند انجام شده بود، این حادثه یا اصلاً روی نمی‌داد و یا اگر هم اتفاق می‌افتاد به سرعت قابل کنترل و مهار بود. مطابق قوانین کنونی ایران درباره روابط مالکان و مستاجران، در املاک تجاری، مستاجر دارای حق سرقفلی می‌شود بدون اینکه مالک خود ملک باشد. به این ترتیب وظیفه‌ای برای تعمیر ملک هم بر دوش ندارد، از سوی دیگر مالک هم پس از اینکه ملک تجاری برای سالها به اجاره داده می‌شود و سرقفلی سنگینی پیدا می کند، تنها خود را مسئول گرفتن اجاره از مستاجر می‌بینند و انگیزه‌ای برای تعمیر و اصلاح

کمی پیر، اندکی دیر

حرفهای اخیر این مرد اگر زودتر و با انرژی بیشتر زده می شد، فهرست اختلاس کنندگان ایرانی، شاید بسیار کوتاهتر بود

احمد توکلی پس از دهها سال حضور در صحنه سیاست ایران و نشستن بر صندلی وزارت در دولت و وکالت در مجلس و رقابت در انتخابات ریاست جمهوری با مرحوم آیت ا...هاشمی رفسنجانی، چند وقتی است که حرفهای بسیار ارزشمندی درباره سیاست و اقتصاد ایران می‌زند، اعمالی که انجام می‌دهد هم جای ستایش و تشویق فراوان دارد، مانند همین تاسیس یک مرکز غیردولتی برای شفافیت و عدالت که در آن سعی می‌شود واقعیتهای اقتصاد ایران برای مردم افشا شود و جلوی سوءاستفاده رانت خواران و مهاجمان به اموال عمومی، از طریق اطلاع رسانی و آگاه سازی مردم، گرفته شود در آخرین گام هم انتقادهای تندی علیه وزیر صنعت ومعدن وتجارت وارد کرد که البته وزیر بلافاصله تمام آن را دروغ خواند! نمونه جدید دیگر از حرفهای ارزشمند این پیر اقتصاد و سیاست هم درباره پدیده عجیب "درهای چرخان" در ایران بود. اینکه چگونه و چرا در ایران بسیاری از صاحبان سمتهای بلند مرتبه دولتی، پس از مدتی وارد بخش خصوصی شده و به سمتهای بالایی در انجمن‌ها و اتحادیه‌های بخش خصوصی می‌رسند و بالعکس، کسانی که در بخش خصوصی، شهرت و رونقی داشته‌اند، ناگهان سمتهای بسیار بلند دولتی پیدا می‌کنند. خطر هم اینجاست که درهر دو موقعیت، بستر سوءاستفاده وجود دارد. چه مدیر دولتی که به بخش خصوصی می‌رود و از اطلاعات و رانت دولتی قبلی به سود خود بهره می‌برد و یا فعال بخش خصوصی که ناگهان مدیر دولتی می‌شود و در این جایگاه بسیار وسوسه خواهد شد که از امکانی که دارد برای بهبود شرایط بنگاه اقتصادی خویش بهره برداری کند. حداقل ماجرا این است که این مدیران و مالکان در تمام دوره مسئولیت گرفتار نبرد با وسوسه‌های درونی خواهند بود! وضعیت ناخوشایند هم، مانند پرونده‌هایی خواهد شد که دکتر احمد توکلی از آنها می گوید و انباشته از سوء استفاده و کج روی است.

مالک نصف بازار!

این شرکت با افتخار می گوید که نیمی از بازار تولید و فروش خودروی ایران را در چنگ دارد ولی پاسخ بسیاری سوالات دیگر را سالهاست که مسکوت گذاشته

شرکت عزیز ایران خودرو، پس از مدتی که تحت شرایط تحریم و دشواریها و رکود اقتصادی سالهای قبل، شرایط مطلوبی دست کم از نظر فروش محصولات نداشت، چند روز قبل با افتخار اعلام کرد که به فروش بیش از نیم میلیون خودرو در سال رسیده و توانسته بیش از ۵۰ درصد بازار خودروی ایران را در اختیار داشته باشد. در شرایطی که رقیب او سایپا در بازار حضور کاملی دارد و ارزانترین خودروی ایران را می‌سازد و با وجودی که خودروهای خارجی هم به وفور در ایران حضور داشته‌اند. ظاهر خبر البته برای ایران خودرو خوشایند و افتخارآمیز است ولی همچنان خبر از وجود یک انحصار شدید ولی نانوشته می‌دهد که یک شرکت حتی در وضعیت رکود و تحریم، توانسته نیمی از بازار ایران را به نام و کام خویش حفظ

ملکی که سالهاست در اختیار مستاجر بوده، ندارد. در مورد ساختمان پلاسکو وضع وخیم‌تر می‌شود چرا که مالک یک شخص حقیقی و بخش خصوصی هم نبوده که اندک دلسوزی برای مراقبت از ملک داشته باشد و مثل هر بخش دولتی وغیرخصوصی دیگری، تنها به فکر انجام وظایف اداری بوده تا منافع مالی.

به همین دلیل هم اخطارهای مکرر شهرداری را نه مالک ساختمان می‌شنید و نه صدها مستاجر این ملک تا روزی که آتش، همه را شنوا کرد.

نکته عجیب و تاسف‌انگیز اما در گفته‌ها و اعمال دکتر احمد توکلی این است که چرا این افشاگریها و این تلاش برای برملا کردن نقشه‌های کسانی که کیسه‌ها برای بیت‌المال دوخته‌اند، در روزهایی از سوی ایشان آغاز شده یا شدت گرفته که هم به سن و سال بالایی رسیده‌اند و هم گرفتار اندکی بیماری و ضعف شده‌اند. احمد توکلی اگر مسیر این روزها را، بیست سال پیش و با انرژی جوانی آغاز می‌کرد، شاید امروز بسیاری از اسامی ایرانی در فهرست اختلاس‌ها نوشته نمی‌شد.

کند و البته این شرکت که نیمی از بازار فروش خودرو را در چنگ دارد نمی‌گوید که چرا هنوز پس از سالها نمی‌تواند خودرویی برای رقابت با رقبای جهانی بسازد و درحالیکه خودروسازان کره‌ای هر سال به طور کامل ظاهر خودروهای جدید خود را تغییر می‌دهند، سمند، ایران خودرو همچنان همان است که بود!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

آیا خلافهای خانوادگی و عاطفی زیاد شده یا چون تکنولوژی وسایل مچ‌گیری پیشرفت کرده، مچ‌های بیشتری گرفته می‌شود؟ مثل این است که بپرسیم دزدی و جنایت بیشتر شده یا چون دم و دستگاه پلیس پیشرفت کرده، دزد و خلافکار بیشتری کشف می‌کنند. اگر ده پانزده سال پیش را به یاد بیاوریم، می‌بینیم تعداد خانمهایی که از خیانت شوهرشان می‌نالیدند، از امروز بسی کمتر بود. در دو دهه پیش اگر شوهری دیر به خانه می‌آمد و می‌گفت کار داشتم و خسته‌ام و می‌خوابم، خانمش به خودش می‌گفت طفلکی شوهرم واسه راحتی من چه زحمتی می‌کشه! اما امروز قضیه فرق کرده و واکنش خانم طور دیگری است: **"معلومه که باز با یارو زنه کانکت شده."** بعد سراغ جیب‌های شوهر خفته می‌رود و وای به وقتی که یک دستمال کاغذی پیدا کند که آرم فلان رستوران را داشته باشد: **"پس معلومه شام اکبر جوجه خوردن!"** مرحله بعدی کشف این معضل است که با کدام صغرایی اکبر جوجه میل فرموده. پس سراغ گوشی شوهر می‌رود. پسورد گوشی شوهر را بلد است چون چشمهای تیزی دارد و وقتی که از پشت شوهرش رد می‌شود، یک گوشه چشم بس است تا پسورد را حفظ کند. والبته هر روز باید حفظ کند چون شوهرش هر روز پسوردش را چِنج می‌کند. اگر شوهرش گوشی اثر انگشتی داشته باشد، باز کردنش خیلی آسان است. انگشت شوهر خفته را می‌گیرد و روی گوشی می‌گذارد و بقیه‌اش حل است. بقیه‌اش چیست؟ هیچ! خانم می‌رود توی گوشی و تا دینش را می‌گردد و از روی بعضی‌ها شات می‌گیرد و گوشی را سر جایش می‌گذارد.

پس یکی از راه‌هایی که باعث شده مچ‌گیری‌ها زیاد شود، گوشی و مارپل شدن خانمهاست ولی همین گوشی مزایایی هم برای زیر آبی رفتن دارد. خانمی می‌گفت اگه به گوشی شوهرم زنگ بزنم بگم کجایی؟ اگه بگه تو شرکت جلسه داریم، چطور می‌تونم ثابت کنم که تهرونه یا کرج؟ مزایای گوشی برای آقا این است که اگر در کافی‌شاپ باشد می‌تواند بگوید جلسه هستم گرچه تازگی‌ها رسم شده که جلسات و کلاسهای درس را در کافی‌شاپ برگزار می‌کنند و اگر بپرسیم چرا؟ می‌گویند: چیه؟ اشکالی داره که توی یه جای مُفَرّح یعنی باحال جلسه بذاریم؟

خانم‌هایی که نترس‌ترند، و آقایشان هم دستِ بزن ندارد، برای اینکه موضوع تهران و کرج برایشان حل شود، به شوهر زنگ می‌زنند کجایی؟ شوهر می‌گوید جلسه. خانم می‌گوید همین حالا از جلسه یه عکس بگیر و برام تلگرام کن! اینجا آقا می‌ماند که چه کند. آن وقت شب جلسه از کجا گیر بیاورد و عکسش را بیندازد؟ برخی از آقایانی که همسری خانم مارپلی دارند، خودشان هم آل کاپُن می‌شوند و از قبل در حالت‌های مختلف از جلسات قبلی عکس می‌اندازند و جایی قایم می‌کنند تا هر وقت خانم مارپل گفت اگه جلسه‌ای، عکسشو رد کن بیاد، آقای آل کاپن کمی غر بزند که "آخه من چطور وسط جلسه عکس بندازم و بگم واسه خانم مارپل می‌خوام؟ ولی فقط به خاطر تو یه عکس برات می‌فرستم..." و کمی بعد یکی از عکسهای قبلی را تلگرام می‌کند.

داستان رسیدن به حقیقت از راه مجازی باز هم ادامه دارد. خانم مارپل‌هایی که به مراتبِ بالاتر رسیده‌اند، به شوهر می‌گویند: "وقتی از جلسه عکس میندازی، یه کاغذ هم بذار اونجا روش تاریخ امروز رو بنویس!" آقای آل کاپن باز هم می‌ماند معطل که خداوندا به فریاد دلم رس!... در مرحله بعدی، آل کاپن تقویمش را نگاه می‌کند تا ببیند در چه شب‌ها و چه ساعاتی در کافی‌شاپ جلسه فوق محرمانه! دارد. برای مثال اگر شب‌های جمعه کافی‌شاپ پیمایی داشت، از قبل چند عکس از جلسه می‌اندازد، روی کاغذی هم تاریخ شب جمعه و حتی ساعت می‌زند تا در کافی‌شاپ برای خانم مارپل بفرستد.

داستان دزد و پلیس مطابق با پیشرفت تکنولوژی ادامه‌های پرهیجان‌تری پیدا می‌کند و برخی از خانم مارپل‌های کارکشته در صفحه‌های خودشان آموزشهای مچ‌گیری می‌دهند و اینطور تبلیغ می‌کنند: "می‌خوای بدونی الان دوست پسرت با کیه؟ نوشته آبی رنگ رو کلیک کن... عضو تلگرامم شو تا هزار جور دوز و کلک یادت بدم... ردیاب بهت میدم بذاری تو گوشیش اونوقت هر جهنمی که رفته باشه، می‌فهمی کجاس و راست میری مچشو می‌گیری"... و قصه تکنولوژی و جلساتِ شوکولاتی آل کاپن و تلاشهای خانم مارپل هی تکرار می‌شود و هی مچ است که گرفته می‌شود. در این مرحله آقای آل کاپن از یک تکنولوژی قدیمی استفاده می‌کند: **سیستم دیوار حاشا!** این سیستم خیلی خوب جواب می‌دهد و هر چه خانم مارپل بگوید بابا اینا‌ها! اینم عکست که نشون میده در تاریخ فلان ساعت بهمان با فلان زید در بهمان کافی‌شاپ سرپوشیده بی‌سر خر بودی، آل کاپن عکس پیش ساخته جلساتِ اداری را نشان می‌دهد و می‌گوید: "اون فتوشاپه! دشمنان خواستن اعتبار منو ببرن زیر سؤال! عکس واقعی همینه که خودم برات فرستادم!"

دیوار حاشا یک جای دیگر هم به درد می‌خورد: خانم مارپل به آل کاپن می‌گوید حالا که جلسه هستی، می‌خوام چند ثانیه ارتباط تصویری داشته باشم! آقای آل کاپن می‌زند روی ارتباط تصویری و یک نمای خیلی نزدیک از دماغ خودش می‌گیرد بعد ارتباط را قطع می‌کند و می‌رود روی دیوار حاشا و می‌گوید آنتن نمیده! هر چه مارپل گیر بدهد که آنتن میده، آل کاپن حاشا می‌کند که **"گاو یه پا بیشتر نداره و شاخش آنتن نمیده!"**

این گوشی و این اینترنت و این صفحه‌های اجتماعی، خاصیت‌های زیادی دارند که یکیش همین است که خانم مارپل کار و زندگی خود را می‌گذارد و پا به پای تکنولوژی، وارد کار مچ‌گیری می‌شود و بیشتر و بهتر می‌تواند از خلافهای شوهرش خبردار شود. حالا همان سؤال اول این قطره: آیا خلافها بیشتر شده‌اند یا چون وسایل مچ‌گیری ما پیشرفت کرده، می‌توانیم این همه مچ بگیریم؟ حقیقتش این است که آقای آل کاپن قبلاً‌ها آب نمی‌دیده و گرنه همیشه اردک قابلی بوده و می‌توانسته زیر آبی برود ولی حالا شرایط برای اردک شدن زیاد شده که یکیش همین گوشی است. خانمی می‌گفت "بیست ساله که آقای ما جز محل کار و خونه جایی رو نمی‌شناخت. از وقتی که یه خانمی بهش پیام داده و عکسای خودشو فرستاده، آقامون راه خونه و کارخونه رو گم کرده و هزار تا راه جدید پیدا کرده."

ادامه دارد

استعداد در فضای آرام رشد می کند و شخصیت در جریان کامل زندگی • گوته

زیر نظر: محمود صفادار

روستای مهارلو

مهارلو از روستاهای زیبای استان فارس و شهر شیراز و از توابع شهرستان سروستان است. این روستا در جنوب شرقی شهر شیراز و در غرب دریاچه بختگان قرار گرفته است. این روستای تماشایی که در گذشته به نام دشت گل هم خوانده می شد، با قرار داشتن در دامنه های زاگرس جنوبی و همچنین نزدیکی با دریاچه زیبای مهارلو، چشم اندازهای بسیار زیبا و جذابی دارد و هر ساله گردشگران زیادی را به سوی خود جلب می کند.

روستای مهارلو از سطح دریا ۱۵۴۵ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و در زمستان سرد است.

حدود ۲۵۰۰ نفر در ۶۵۲ خانوار در این روستا زندگی می کنند. مردم روستا به زبان فارسی سخن می گویند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. مهرلو بافت مسکونی متراکمی دارد. به وضوح می توان دید که شکل و ساختار خانه ها تحت تأثیر شرایط محیطی و نوع معیشت و فعالیت مردم آن است. در بافت قدیمی، بقایای خانه هایی با طاق های بلند و پنجره های قوسی، که از سنگ و ساروج و گاه از خشت و گل و چوب ساخته شده اند به جا مانده است. خانه های جدید روستا با سقف مسطح با مصالحی از سنگ، آجر، بلوک سیمانی، آهن، سیمان و گچ ساخته می شوند.



شغل اکثر مردم مهارلو باغداری و کشاورزی است. باغداری در اینجا بیشتر شامل باغ های بادام، انار و انجیر است. کشاورزی نیز در این منطقه رواج خاص خود را دارد. محصولات دامی روستای مهارلو شامل گوشت، پشم گوسفند و فرآورده های لبنی مانند شیر، ماست، کره و دوغ محلی است. قالی دستبافت نیز از تولیدات صنایع دستی روستا است. مهارلو جاذبه های گردشگری فراوانی دارد. از جمله آنها بقعه متبرکه **بی بی شریفه خاتون** است که در جنوب شرقی روستای مهارلو در میان باغات بادام واقع شده است. این بقعه در قرون متاخر اسلامی ساخته شده و در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. از دیگر بناهای تاریخی، **کاروانسرای شاه عباسی** است که به دوران صفویه مربوط می شود و از جمله بناهایی است که می تواند قدمت و تاریخ روستا را نشان دهد. این کاروانسرا از سنگ ساخته شده است و طاق های جناغی و هلالی زیبایی دارد و متاسفانه قسمت های زیادی از این بنا تخریب شده است. **امامزاده خدیجه بانو** دیگر نقطه دیدنی مهارلو است. این بنا بالای تپه ای در نزدیکی روستا قرار دارد و از اماکن زیارتگاهی روستاست. در کنار امامزاده خدیجه بانو، چشمه ای می جوشد که بین اهالی به "**چشمه خونی**" معروف است. **تل شاهرخی** در ۲ کیلومتری روستا، و تپه شرقی که از تپه های باستانی بوده و در باغات مهارلو قرار دارد از دیگر مناطق دیدنی مهارلو هستند و هر دو از آثار ملی ایران محسوب می شوند.

اما اصلی ترین جاذبه این روستا، **دریاچه مهارلو** است که نام روستا هم از آن گرفته شده. دریاچه مهارلو شرقی ترین بخش جلگه شیراز است و آب بسیار شوری دارد. این دریاچه حدود ۲۵ هزار هکتار وسعت دارد و سه رودخانه فصلی به نامهای **سلطان آباد**، **خشک شیراز** و **حمزه** آب آنرا تأمین می کنند. رودخانه خشک از کوههای شمال غربي شيراز شروع شده و از مرکز شیراز مي گذرد. رودخانه حمزه از کوه سبز پوشان در جنوب غربي شيراز از سرچشمه گرفته و در قسمت غرب به دریاچه مي پيوندد و رودخانه سروستان از کوههاي سياه و احمدي و ساير ارتفاعات شرقي دریاچه به وجود مي آيد. آب چند چشمه نیز عمدتاً از قسمت های غربی و شمالی وارد این دریاچه می شوند. این دریاچه در ارتفاع ۱۴۶۰ متری از

روستای سرشکه

اگر از لاهیجان به سمت غرب و به سوی سیاهکل حرکت کنید، می توانید روستای زیبای "سرشکه" را ببینید. این روستا حدود ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد و ۴۰۰ خانواده در آن زندگی می کنند. سرشکه روستایی سرسبز و خرم است و مردمی خونگرم و مهمان نواز دارد که همگی پیروز مذهب شیعه هستند. اکثر آنها به دامداری مشغول هستند اما کار اصلی شان، کاشت برنج است. برنج هاشمی سرشکه از مرغوبترین و خوش طعم ترین برنجهای شمال کشور است. برخی دیگر از مردم روستا نیز از راه پرورش کرم های ابریشم زندگی خود را می گذرانند. این روستا از چند محله از جمله بالا محله و پایین محله، احمد خان، مشکی بیجار، مازن، و علی محله تشکیل شده است.

سرشکه از روستاهای قدیمی منطقه محسوب می شود، به طوری که از دیرباز از روستاهای مجاور برای کار و تحصیل به این روستا می آمده اند و روستاییان ساکن مناطق مجاور، فرزندانشان را به مدارس این روستا می فرستند. این روستا از زمان ساخته شدن اولین مدرسه آن در سال ۱۳۱۶ توسط **سیاوش خان داوودزاده** که در آن دوره خان روستا بود، به نقطه مرکزی منطقه تبدیل شد. کشت برنج



سطح آبهای آزاد قرار داشته و حدود ۳ متر عمق دارد. نمای دریاچه به همراه کوهستانهای اطرافش منظره زیبایی ایجاد کرده است. علاوه بر مهارلو روستاهای دیگری مانند هزار دره، انجیره و سیف آباد نیز اطراف این دریاچه قرار دارند. این دریاچه میزبان بسیاری از گونه‌های جانوری و پرندگان و خصوصاً فلامینگوها است. متاسفانه در خشکسالی سال ۸۷، بیشتر آب دریاچه خشک شد و از جمعیت ۱۵۰ هزار پرنده فلامینگو در دریاچه، تنها حدود ۵ هزار باقی مانده است. تنجه، اردک سرسبز، مرغابی، آبچلیک، چوکا و آنقوت از پرندگان دریاچه مهارلو هستند. در تالاب مهارلو ماهی وجود ندارد، اما انواع دوزیستان و خزندگانی چون مار، مارمولک، سوسمار و لاک پشت در این تالاب دیده می‌شوند.

پوشش گیاهی تالاب را درمنه، گون، شیرین بیان، انجبر، بلوط، بید و بادام تشکیل می‌دهند. اصلی ترین موجود زنده تالاب "آرتمیا" است که نقش اساسی در تولید نمک دارد. شوری آب دریاچه به حدی است که در فصلهای خشک سال، از جمله کانسارهای بزرگ نمک در ایران به شمار می‌آید.

در حاشیه شمالی و شمال غربی این دریاچه چشمه‌های متعدد آب شیرین نیز وجود دارند که این امر سبب شده است در کنار این دریاچه چند تالاب آب شیرین وجود داشته باشد که بنابر



میزان بارش باران، وسعتشان نیز متغییر است. از پدیده‌های جالبی که در دریاچه مهارلو رخ می‌دهد، سرخ شدن رنگ آب دریاچه است. پایین آمدن سطح آب دریاچه و به تَبَع آن افزایش شوری آب سبب می‌شود که شرایط برای رشد یک نوع جلبک که **"کشند قرمز"** نامیده می‌شود، مهیا شود. این جلبک‌ها در برابر شوری آب مقاوم بوده و هر قدر که آب دریاچه شورتر می‌شود، رشد این جلبک‌ها هم بیشتر می‌شود. هنگامی که تراکم جلبک‌ها در سطح آب بالا رود، به صورت لایه‌ای روی آب را می‌پوشانند و مانع از تبادل هوا با آب شده و در نتیجه میزان اکسیژن آب کاهش می‌یابد. در این شرایط سمهایی از خود تولید می‌کنند که باعث از بین رفتن آرتمیاها می‌شوند. برای رفتن به روستای مهارلو، در جاده شیراز به فسا، جنوب شرق شیراز با طی مسافتی حدود ۵۷ کیلومتر با جاده‌ای آسفالته می‌توانید این روستا را در کنار دریاچه پیدا کنید.

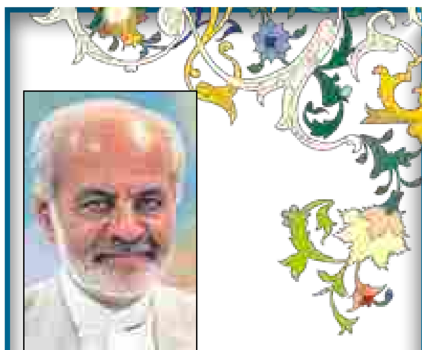


متاسفانه در خشکسالی سال ۸۷، بیشتر آب دریاچه خشک شد و از جمعیت ۱۵۰ هزار پرنده فلامینگو در دریاچه، تنها حدود ۵ هزار باقی مانده است

نیز بر رونق آن سرعت بخشید و اکنون سه کارخانه برنجکوبی و چندین مغازه و مرکز تصفیه آب و بسیاری ساختمان‌های اداری در آن تاسیس شده است. روستای سرشکه از نظر مذهبی نیز همواره یکی از قطب‌های منطقه بوده است. بقعه متبرکه **آقا سید رضا** در این روستا قرار دارد. ایشان از فرزندان **امام محمد باقر (ع)** و برادر **امام موسی کاظم (ع)** و عموی امام رضا (ع) هستند. وقتی در روستا به سوی بازار مرکزی روستا بروید، گنبد طلایی و بنای بقعه را خواهید دید. چند سال قبل بنای امامزاده در آتش سوزی سوخت و فقط اسکلت آن به جا مانده بود اما امروز به کمک مردم و خیرین، سرشکه از به شکل زیبایی بازسازی شده است.

روستای سرشکه در ۹ کیلومتری غرب شهرستان لاهیجان به سمت سیاهکل با فاصله ۲ کیلومتر از جاده اصلی قرار دارد.





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

حضرت عیسی (ع) فرمودند:
ای پیروان من برادرم موسای پیامبر فرمود گناه نکنید من می‌گویم فکر گناه نکنید.
کسی پرسید:
یا نبی ا... فکر گناه، گناه است؟
عیسی (ع) گفتند:
فکر گناه، گناه نیست ولی زمینه را برای انجام آن معصیت فراهم می‌کند.
سپس آن حضرت مثال قشنگی زدند که اگر وسط یک ساختمان بزرگ و مجلل آتشی بیفروزید آیا آن کاخ آتش می‌گیرد؟ نه آتش نمی‌گیرد ولی تمام آن کاخ مجلل را تیره و تار می‌کند. فکر گناه هم اگر چه گناه به حساب نمی‌آید ولی آیینه جان را تیره و تار می‌کند و صفای باطن را از بین می‌برد.
نکته قابل توجه اینکه؛
شیطان مرحله به مرحله و گام به گام مردم را به ورطه هلاکت بار گناه و انجام معصیت می‌کشاند. آغازین گام همان فکر و اندیشه پیرامون گناه است.
قرآن می‌فرماید:
ولا تتّبعوا خطوات الشیطان
از گامهای شیطان تبعیت نکنید.
جالب است که این نکته را در معارف دینی بدانیم. اگر چه فکر گناه، گناه به حساب نمی‌آید ولی اندیشه انجام کار نیک دارای ثواب بوده و اجر و مزد به دنبال دارد.
خوشا به حال کسانی که دائماً افکار خوب و پسندیده در سر می‌پرورانند و دامانشان از گناه و آلودگی به دور است.



بخل آبرو را بر باد می‌دهد
● امام رضا (ع)

رویاهای سپید در آینه سیاه

قانون هند می‌گوید این اسیدپاش فقط سه سال زندانی شود اما دختری که اسید رویش ریخته‌اند، تا پایان عمر حق ندارد درس بخواند و زندگی طبیعی داشته باشد

در نگاه اول تشخیص سن و سال دختر ساری پوش با آن عینک بزرگ واقعاً دشوار است. "طوبی تبسم" سعی می کند نه تنها سر تاپایش، که تمام صورتش را هم بپوشاند. پدر و مادرش همراهش هستند، مثل همیشه. برایش آرزوهای زیادی داشتند. برای دختر زیبا و سرزنده و پرشوری که آرزو داشت روزی پزشک شود ولی حماقتهای چند نفر حق طبیعی زندگی، عاشق شدن، درس خواندن، همسر و مادر شدن و پزشک شدن را از او گرفت. حماقتی که حتی حق طبیعی تنفس را از طوبی گرفت و او اکنون، به سختی نفس می کشد. طوبی از دهکده کوچکی در بهار، شرق هند می آید. او به کمک نیاز دارد. هر کمکی که از هر کسی بربیاید. طوبی هجده ساله است. نوجوانی که آتش انتقام، زندگی‌اش را تباه کرده است.

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

اولین باری است که طوبی می‌خواهد بدون پدر و مادرش زندگی کند. از وقتی به خاطر دارد، پدر و مادر کنار و حامی‌اش بودند. اما طوبی تصمیمش را گرفته و آنقدر مصمم است که دیگر هیچ کدام از مشکلات به چشمش نمی‌آیند. روی میز تحریر طوبی در پانسیون دخترانه دهلی پر است از کتاب. تحمل کردن گرما برای طوبی بسیار دشوار است. صندلی را مقابل کولر می‌گذارد تا گرما، بیش از این روزهای تلخ گذشته را یادآوری نکند.

روز اولی را که به دهلی آمد خوب به یاد دارد. تمام راه گریه کرد. اشک‌هایش تا آخر شب هم ادامه داشت. از همان لحظه جدایی دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود. اما می‌دانست که باید دوام بیاورد. به خودش می‌گفت مگر آن روزهای سخت را تاب نیاورده؟ پس حالا هم می‌تواند. طوبی اراده فولادینی دارد. اراده‌ای که اجازه نمی‌دهد در برابر مشکلات خم شود یا کم بیاورد. طوبی عقیده دارد مشکلات، بخشی از زندگی همه هستند، مهم این است که چگونه به آنها نگاه کنیم و چه درسی بگیریم. او به‌خوبی نگاه سنگین آدم‌ها را تحمل کرد. پس حالا هم می‌توانست. طوبی این روزها می‌خواهد نگاه کنجکاو همه را تاب بیاورد و به چشم نزدن عینک درشت و پوشاندن سر تا پایش را تمرین کند. شاید بزرگ شدن برای دختری به سن و سال طوبی کمی زود بود ولی چاره‌ای نبود. طوبی بعد از آن اتفاق شوم و دردناک باید بزرگ می‌شد.

نگاه سنگین پسر مزاحم

خاطره ۲۶ سپتامبر سه سال پیش هنوز پررنگ است و تک تک صحنه‌هایش را مثل فیلم، هر روز مرور می کند. ایام امتحانات نزدیک بود و طوبی می‌خواست مثل همیشه شاگرد اول روستای کوچکشان باشد. صبحها به مرکزی می‌رفت که کلاس‌های خصوصی برگزار می کرد. بعد به خانه برمی‌گشت، ناهار مختصری می‌خورد و به مدرسه برمی‌گشت. در کلاس صبح، پسر جوان تودار و مرموزی بود که طوبی هیچ از او خوشش نمی‌آمد. نگاههای مداوم پسر جوان روی طوبی سنگینی می‌کرد. اما حرفی نمی‌زد و اعتراضی نمی‌کرد. تمام فکر طوبی به درس و امتحان بود و جز دکتر شدن، رویای دیگری در سر نداشت پس دلیلی نمی‌دید فکرش را مشغول کند. نگاههای پسر جوان کم کم به حرف تبدیل شد و مزاحمتهای گاه و بیگاه او طوبی را آزرده و نگران می‌کرد. پسر جوان از عشق می‌گفت و اینکه می‌خواهد با طوبی ازدواج کند و با او زندگی رؤیایی و عاشقانه‌ای بسازد. طوبی اما خام هیچ کدام این حرف‌ها نمی‌شد و جوابش به آن پسر فقط یک کلمه بود: نه!

چهارشنبه لعنتی

چند ماه گذشت. از سنگینی نگاه آن پسر مزاحم خبری نبود و طوبی از ته دل خوشحال بود که همه چیز به خیر گذشته و جواب منفی او پسر را قانع کرده. صبح چهارشنبه بود. یک چهارشنبه کاملاً معمولی... طوبی مثل همیشه صبح زود از خانه بیرون رفت تا به‌موقع خودش را به کلاس برساند. هنوز راه زیادی نرفته بود که چهار پسر به او نزدیک شدند. فقط یکی از آنها را می‌شناخت. همان پسر مزاحم بود. طوبی راهش را کج کرد تا از مسیر دیگری برود که ناگهان تمام وجودش شعله کشید و سوخت. اوضاع آن طور نبود که طوبی فکرش را می‌کرد و در این مدت پسر جوان در حال نقشه کشی برای انتقام بود. او قصد نداشت طوبی را بکشد اما همه زندگی این دختر نوجوان و معصوم را تباه کرد.

طوبی آن لحظه را خوب به یاد دارد: صورتش می‌سوخت. دستهایش گویی شعله‌ور شده بودند. نمی‌توانست چشمهایش را باز نگه دارد. لباس‌هایش ذره ذره آب می‌شد. طوبی جیغ می‌کشید. پسرها اسید را قطره قطره همه جا پاشیده بودند. طوبی وحشت‌زده بود. چند ثانیه بعد، گیسوان پرپشت و سیاه و به هم بافته‌اش را روی زمین دید. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. درد و حیرت، طوبی را گیج کرده بود و قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. فریادکنان به طرف خانه دوید. پدربزرگش نماز را تمام کرده بود و آهسته از مسجد بیرون آمده بود که ابتدا صدای فریادهای طوبی و بعد دیدن او در وضعیت آشفته، توجهش را جلب کرد. طوبی که تا آن لحظه فکر می‌کرد پسرها شیطنت کرده و رویش آب داغ ریخته‌اند، با شیون پدربزرگ فهمید اسید است که تمام وجودش را می‌سوزاند. پدر و مادر طوبی با فریادهای پدربزرگ سراسیمه از خانه بیرون آمدند و چند لحظه بعد، همسایه‌ها جمع شده بودند و نابود شدن زندگی دختر جوان و زیبا را به چشم تماشا می‌کردند. همه چیز آنقدر شوکه کننده بود که هیچ کس توان درک موضوع را نداشت. کسی نمی‌دانست حالا باید چه کنند.

از این بیمارستان به آن یکی

طوبی را به نزدیکترین بیمارستان رساندند. اما پزشکان با تجهیزات اندک آنجا نمی‌توانستند برای بیماری که اسید بیشتر اعضای بدنش را نابود کرده، کاری انجام بدهند. زمان از دست می‌رفت. باید سوختگی طوبی را همان لحظه با آب فراوان شست‌وشو می‌دادند ولی او را به بیمارستان دیگری منتقل کردند. در بیمارستان دوم سوختگی را شستند. صورت طوبی به شدت ورم کرده بود و قابل تشخیص نبود. از بیمارستان دوم طوبی را به بیمارستان دیگری در دهلی نو بردند. وطوبی دو ماه و نیم در آن بیمارستان بستری بود. چند عمل جراحی انجام شد، ولی هنوز راه طولانی در پیش بود. پزشکان لبهای طوبی را جراحی کردند اما هنوز نمی‌توانست لبش را کامل باز کند. از جاهای سالم پوست برداشته شد و به نقاطی که لازم بود، پیوند زده شد. بینی



آمار‌ها نشان می‌دهند تعداد قربانیان اسید پاشی هر روزه بیشتر می‌شود. و در هند، از ۸۳ نفر در سال ۲۰۱۱ و ۱۱۶ نفر در ۲۰۱۳ به ۲۲۲ نفر در سال ۲۰۱۵ و ۵۰۰ نفر در ۲۰۱۶ رسیده است

طوبی از بین رفته بود و باید ترمیم می‌شد. نفس کشیدن برایش دشوار شده بود برای همین برایش لوله کوچکی گذاشتند تا راحت‌تر نفس بکشد. اما بعد از سه سال، طوبی هنوز به سختی نفس می‌کشد. پزشکان می‌گویند با ده دوازده عمل دیگر این وضع بهبود می‌یابد. چشم طوبی هم به همین تعداد جراحی نیاز دارد. طوبی دیگر مثل روز اولش نمی‌شود ولی برای حداقل بهبود، به زمان طولانی و صبر نیاز دارد. او حالا دیگر به‌خوبی با صبر آشناست.

حق نداری تحصیل کنی

طوبی هفته‌ای چهار روز کلاس دارد و بقیه روزهای هفته با دوستانش در پانسیون درس می‌خواند. او هیچ لحظه‌ای را از دست نمی‌دهد برای اینکه هدف بزرگ و مهمی دارد و می‌خواهد برای رسیدن به آن با جان و دل مبارزه کند. طوبی خوب می‌داند که آزمون ورودی پزشکی بچه‌بازی نیست و این برای طوبی که فقط از یک چشم استفاده می‌کند، دشوارتر هم هست. اما طوبی مثل یک سرباز واقعی آماده و مجهز است.

چشم راست طوبی در اسید پاشی آسیب سختی دید و در حال درمان است. طوبی فعلاً از یک چشم استفاده می‌کند و این مساله را سخت‌تر می‌کند. چشم سالم مدام می‌سوزد و اشک می‌ریزد. طوبی نمی‌تواند بیش از اندازه مطالعه کند بنابراین کوشش می‌کند در مدت محدود، همه چیز را خوب به یاد بسپارد. طوبی می‌خواهد چشم پزشک شود و این دردها، نمی‌تواند مانعش شود. سوختگی شدید، از بین رفتن بخش زیادی از صورت و بقیه اعضای بدن، از دست رفتن زیبایی و... هیچ کدام نمی‌توانند جلو طوبی سد بسازند، حتی قانون.

به نظر می‌رسد اوضاع در حال تغییر است اگرچه آهسته... طوبی تا مدت‌ها بعد از حادثه در شوک بود و نمی‌دانست زندگی برایش چه چیزی می‌خواهد و چرا چنین سرنوشتی برای او رقم خورده است. او روحیه‌اش را از دست داده بود و ترجیح می‌داد بمیرد و خودش را در آینه نبیند. اما بعد از چند ماه یک روز تصمیم گرفت در مسیر سرنوشت پیش برود و زندگی‌اش را از همان جا در دست بگیرد. او باید قدم‌های اول را برمی‌داشت، قدم‌هایی که اطمینان داشت دشوار هستند. کوشش‌های طوبی بالاخره نتیجه داد و قانون کشورش سال گذشته، افراد آسیب دیده از اسیدپاشی در لیست از کار افتاده‌ها قرار داد. دسامبر سال گذشته، مجلس هند سرانجام حق و حقوق قانونی و مالی را برای این افراد در نظر گرفت. و این برای طوبی و خانم‌هایی مثل او واقعاً جای خوشحالی داشت اما با تمام تلاش‌های انجام شده، قانون هیچ حقی را برای تحصیل قربانیان اسید پاشی در نظر نگرفت. و آنها حق ندارند مثل مردم عادی در برخی رشته‌های خاص تحصیل کنند.

نگذارید اسید بفروشند

وقتی طوبی از آن روزها حرف می‌زند، صدایش به وضوح تغییر می‌کند. هنوز بغض گلویش را چنگ می‌اندازد و غمی چشم نیمه بینایش را پر می‌کند. گویی کابوس آن روز هرگز تمامی ندارد و نمی‌خواهد طوبی را رها کند. او بعد از مرخص شدن از بیمارستان روزهای زیادی را در دادگاهها سپری کرد. هر روز از پله‌های دادگاه بالا و پایین می‌رفت تا شاید بتواند گوشه‌ای از حق خودش و زنان ستم کشیده دیگر را زنده کند. زنانی که با بی‌رحمی تمام طعمه خشونت و نادانی و جهل می‌شوند و زیبایی زنانه و رویاهای خود را از دست می‌دهند. چهار مجرم پرونده طوبی در زندان هستند. طوبی عقیده دارد آنها باید قصاص شوند در حالیکه در هند چنین قانونی وجود ندارد. طوبی می‌گوید زندان قرار است چه درس بزرگی به این اسیدپاش‌ها بدهد؟ آنجا راحت می‌خورند و آسوده می‌خوابند و بعد از مدتی بیرون می‌آیند و معلوم نیست باز کِی و کجا، زندگی چه کسی را نابود کنند. در حالیکه مشکلات طوبی و امثال طوبی، تمامی ندارد. طوبی وقتی به این مسائل فکر می‌کند بیشتر آزرده خاطر می‌شود و دلش می‌گیرد.

پدر و مادر طوبی هم می‌خواهند قانون به داد دخترشان برسد و عدالت درباره او اجرا شود. خانواده طوبی بخصوص پدرش این روزها صدای فریادهای طوبی هستند، صدای حقیقت! پدرش مدام به او دلگرمی می‌دهد و راهنمایی می‌کند و به دخترش محبت می‌کند. محبتی که ممکن است طوبی دیگر از هیچ مردی نبیند چون اسیدپاش‌ها این اجازه را به او ندادند و بهار زندگی‌اش را به خزانی بی‌پایان تبدیل کردند. مادر طوبی هم شغل معلمی‌اش را رها کرده تا مدام با دخترش باشد، کنار او، همراه و همدم لحظه‌های تلخ و دردناک او. طوبی به خانواده‌اش وابسته بود ولی بعد از این حادثه، این وابستگی چند برابر شده. کابوس‌های طوبی باعث شده نخواهد حتی لحظه‌ای از پدر و مادرش جدا شود. طوبی تمام شبانه‌روز و همه جا مدام اسیدپاش‌ها را مقابلش می‌بیند. ترس روبرو شدن با آنها لحظه‌ای رهایش نمی‌کند.

تنها سه سال زندان؟!

دو مجرم پرونده ادعا کرده‌اند نوجوان زیر هجده سال هستند بنابراین نهایت حکمی که در انتظارشان هست، سه سال زندان است که این مدت رو به اتمام است. طوبی این حکم را قبول ندارد و اطمینان دارد که سن آنها بیشتر از این است. و اینکه، کسی را که مرتکب چنین جرمی می‌شود، چطور می‌توان کودک به حساب آورد. آنها برای این توطئه نقشه کشیده و برنامه‌ریزی کرده بودند و هیچ حادثه غیرعمدی در کار نبود. در قانون هند، برای چنین جرم‌هایی بین پنج سال زندان تا حبس ابد در نظر گرفته شده اما بین آنچه که به عنوان قانون روی کاغذ نوشته شده و چیزی که اجرا می‌شود، زمین تا آسمان فاصله است. اسید به آسانی در فروشگاههای هند فروخته می‌شود و هیچ منع قانونی برای خرید و فروش آن وجود ندارد. طوبی و پدرش عقیده دارند اگر قانون خیلی صریح و شفاف مجازات این افراد را تعیین و اجرا می‌کرد، شاید تعداد کمتری به خودشان اجازه می‌دادند با زندگی دیگران بازی کنند. بیشتر هدف اسیدپاش‌ها خانم‌ها هستند و نتیجه هم کاملاً مشخص است: از دست رفتن زیبایی، شنوایی و بینایی آنها. آمارها نشان می‌دهند تعداد قربانیان اسیدپاشی هر روزه بیشتر می‌شود. و در هند، از ۸۳ نفر در سال ۲۰۱۱ و ۱۱۶ نفر در ۲۰۱۳ به ۲۲۲ نفر در سال ۲۰۱۵ و ۵۰۰ نفر در ۲۰۱۶ رسیده است.

طوبی این روزها از مزمه‌های امید می‌شنود و می‌خواهد آنها را باور کند. مقامات دولتی به او وعده داده‌اند که اوضاع رو به بهبود است. پدر طوبی می‌خواهد برای عمل‌های ترمیمی دخترش را به آمریکا ببرد، طوبی می‌خواهد در رشته چشم پزشکی تحصیل کند با اینکه قانون تا امروز به او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد، مادرش می‌خواهد در تمام لحظه‌های سخت مثل همیشه کنارش باشد اما طوبی می‌گوید هیچ کس نمی‌تواند آنچه را که از دست داده به او باز گرداند. طوبی می‌گوید آتش درونش هیچ وقت خاموش نخواهد شد و برای همیشه روشن است. طوبی چهره جدیدش را پذیرفته و می‌گوید به این فکر نمی‌کند که روزی، چهره دیگری داشته. الان هر بار به آینه نگاه می‌کند طوبای جدیدی را می‌بیند و سعی می‌کند به او لبخند بزند. او این روزها دنبال ممنوعیت خرید و فروش اسید در کشورش است و در کنار این، به آرزویش یعنی پزشک شدن فکر می‌کند.



در سرزمین هرز سر شاخه‌های سبز نمی‌روید

● حمید مصدق

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: نیما

بالای پل...



چند ساعتی از غروب گذشته بود و شب هم داشت رد می‌شد و شب "تر" هم در راه بود. باد سردی در خیابانها چرخ می‌زد وانگار با سوز روزهای آخر پاییز دست به دست هم داده بودند تا مردم آن منطقه را داخل منزلشان بفرستند و هیچکس در آن وقت شب، مرد جوانی را نبیند که بالای پل عابر پیاده، تک و تنها ایستاده است.

بیست و هفت ساله بود، اما غم و دردی که آن لحظه در صورتش جا خوش کرده بود، چهره‌اش را از شناسنامه‌اش بزرگتر نشان می‌داد. غرق در افکار خودش، طول پل را چند مرتبه بالا و پایین کرد سپس وسط پل ایستاد، کمی فکر کرد و به نرده‌هایی که رو به خیابان بود نزدیک شد. تکیه داد و به جلو خم شد، چند بار این کار را تکرار کرد. نیم تنه بالایش، تا شکم، کاملاً رو به جلو و خیابان خم شده بود. فقط کافی بود مچ دستهایش را که به نرده‌های آهنی کیپ شده بود رها کند تا سقوط کند. دل دل می‌کرد و پر از تردید بود. آنقدر در فکری که در سر داشت غرق بود که حتی صدای ترمز تاکسی را که آنسوی اتوبان و زیر پل ایستاد و مسافرش را پیاده کرد هم نشنید...

مسافر که زنی جوان بود، هر شب دو ساعت زودتر از این زمان در همین مکان، از مینی بوس پیاده می‌شد. ولی آن شب که از محل کارش دیرتر تعطیل شده بود و از مینی بوس خبری نبود، با تاکسی خودش را به خانه رسانده بود. حالا باید پله‌ها را بالا می‌رفت و پل را رد می‌کرد و به آنسوی خیابان می‌رفت تا به خانه‌اش برسد که کنار پایه پل بود. شبهای گذشته که قبل از ساعت ۹ می‌رسید با آرامش بیشتری از پل عبور می‌کرد، اما حالا که ساعت از ۱۱ هم گذشته بود نگران بود که مبادا مانند بعضی از شبها، کارتن خوابها و خلافکاران بساطشان را بالای پل پهن کرده باشند.

با حضور "**گودرز آواره**" که زیر پل می‌خوابید، خیالش راحت بود با این حال محتاط قدم بر می‌داشت و بالای پل که رسید در جا ایستاد. از دیدن سایه‌ای وسط پل، کمی ترسید. حتی به فکر افتاد که برگردد و یا از زیر پل به آنسوی خیابان برود، یا حتی منتظر بماند که با عابری دیگر همراه شود و از پل عبور کند. اما حرکات مرد، نوع ایستادنش که پیدا بود در فکر پایین انداختن خود است و حرفهایی که با خودش زمزمه می‌کرد، "پانته آ" به فکر فرو برد. مرد جوان اما...، حواسش فقط به "سقوط" بود و اصلاً به اطرافش نگاه هم نمی‌کرد. "نیما" یک جمله را مدام تکرار می‌کرد، اما با واژه‌های مختلف: خدایا منو ببخش... خدایا می‌دونم کاری که می‌کنم قابل بخشش نیست...، خدایا از گناهم بگذر...

نیما این جملات را پشت سر هم بی‌وقفه تکرار می‌کرد و هر بار که این حرف را می‌زد، خودش را به جلو خم می‌کرد، شبیه به کسی که می‌خواهد جرأت لازم را برای "آخرین تصمیم" بگیرد! "پانته آ" که حالا ترسش از بین رفته بود، چند قدم جلو رفت و ایستاد. چند ثانیه به آنچه در سر داشت فکر کرد و سرانجام سرفه‌ای کرد و مرد جوان را متوجه خود ساخت... نیما که صدای سرفه‌ای را از نزدیکش شنید رو برگرداند و زن جوان را که دید، قد راست کرد و ایستاد. بعد هم برای اینکه وانمود کند آرامش دارد، سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد سپس نیم نگاهی به پشت سر انداخت و طوری رفتار کرد که عابر پیاده زودتر از او بگذرد.

"پانته آ" اما نگذشت. متوجه رفتار مرد شد، همانطور که از انگیزه او مطمئن بود. شاید بهترین کار این بود که راهش را بگیرد و برود دنبال زندگی خودش. ولی نتوانست برود و ایستاد و به آرامی گفت: عجب هوای خوبیه، مخصوصاً واسه خودکشی!... مرد جوان با تعجب و به سرعت رو برگرداند، این بار با دقت بیشتری به زن جوان نگاه کرد، اما با بی‌تفاوتی از او رو برگرداند و منتظر شد که زودتر از پل بگذرد. اما "پانته آ" ول کن نبود و ادامه داد: واقعاً فکر کردی اگر این حرفها را با خدا بزنی، خدا از این گناه کبیره‌ات می‌گذره؟

بالاخره طاقت "نیما" تمام شد و پک غلیظی به سیگارش زد و حرفش را با دود بیرون فرستاد:

ـ خانم خواهش می‌کنم بفرمایید! من اصلاً حوصله نصیحت شنیدن و فیلم هندی بازی کردن ندارم... دختر جوان خندید و پاسخ داد: "چی شده؟ بهت گفته دیگه دوستت ندارم؟ با یک نفر دیگه دوست شده؟"

نیما از لجاجت دختر جوان لجش گرفت و گفت: اون آشغال که برام اصلاً ارزشی نداره...، اما برام جالبه که شما فکر می‌کنی زندگی فقط همین روزهای عاشقیه...، نه خانم محترم، بدبختی شکلهای مختلفی داره، که متاسفانه همه جورش نصیب من شده.

ـ نه...، من اینطوری که شما میگی فکر نمی‌کنم. همونطور که شما در مورد منم اشتباه قضاوت کردی من بدبختی رو خیلی خوب می‌شناسم، شاید هم بهتر از شما... نیما این مرتبه کاملاً رو برگرداند و دختر جوان را با دقت نگاه کرد. به چکمه چرمی، به مانتوی شیک و "برند" ش...، به موبایل مدروزش و... که همه گرانقیمت بودند! به همین خاطر پوزخند زد و گفت: بله...، از سر و وضعت معلومه چقدر بدبختی... "پانته آ" پوزخند نزد، خندید و گفت: شما تنها کسی نیستی که چون شیکپوش هستم فکر می‌کنه خیلی خوشبختم. اهمیتی هم نداره چون خدا رو شکر بدبخت نیستم!... یعنی به نظر شما اگر کسی دلش بخواد لباس خوب بپوشه و گوشی شیک دستش باشه ثروتمنده؟ من بدبختی رو تجربه کردم و...

نیما عصبی شد و گفت: "خانم شما از بدبختی چی می‌دونی؟ وقتی سال دوم دانشگاه باشی و به خاطر یه دختر بی‌معرفت انگشت نمای خلق بشی و از دانشگاه اخراجت کنند می‌دونی یعنی چی؟ وقتی پدر و مادرت به این نتیجه برسند که تو مایه ننگشون هستی می‌دونی یعنی چی؟ وقتی همه رفیقات به خاطر تصمیمات احمقانه‌ای که گرفتی مسخره‌ات کنند و حتی جواب تلفنت رو ندن که مبادا شب بخوای بری منزلشون، می‌دونی یعنی چی؟ می‌دونی

وقتی از همه جا رانده شده باشی و مجبور باشی شبها توی پارک بخوابی یعنی چی؟

این جملات آخر را با فریاد و خشم گفت، "پانته آ" اما خواست با آرامش پاسخ بدهد که صدایی دیگر از آنسوی پل به گوش رسید. صدایی تودماغی از مردی کـه آخرین پلـه را بالا آمد و در حالیکه به نفس نفس افتاده بود، گفت: چی شد بالاخره...؟ نتایج گفت و گوی "پنج به علاوه یک" شما بالاخره چی شد؟

نیما به مرد ژنده پوشی که از سر و وضعش پیدا بود معتاد است نگاهی کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، صدای زن جوان را شنید:

ـ سلام گودرز خان، هنوز که بیداری؟

مـرد معتاد نگاهی بـه دختر کرد و چند بار پلک زد و او را که شـناخت به حرف آمد: "تویی پانی که نصفه شبی سخنرانی راه انداختی؟ بگذار اول جواب این آقا پسـر رو بدم، بعد نوبت توئه!... این را گفت و رو به نیما ادامه داد: "وقتی پرسیدی" می‌دونی داخل پـارک خوابیدن یعنی چـی؟"، با عجله اومدم بالا تا ازت بپرسـم این پارکی که میگی کجاسـت؟ چون مـن آواره سالهاسـت آرزوی خوابیدن توی پارک رو دارم، ولی چـون قیافه‌ام غلط انداز راهم نمیدن و باید توی جوب و زیر پلها بخوابم... هر چند امشـب جنابعالی خوابمون رو گرفتی..."

نیمـا که حوصله‌اش از این حرفها سـر رفته بود رو بـه آنها کرد و ابتدا به پانته آ گفت: "خانم محترم خواهش می کنم بفرمایین تشریف ببرید

بعد هم رو به گودرز ادامه داد: شـما هم ببخشید که آسایشـتون رو بهم زدم، جنابعالی هم تشـریف ببرید!" "گـودرز آواره" لبخنـدی زد و رو بـه پانته آ گفـت: دو قورت و نیمش هم باقیه ـ و رو به نیما کرد ـ مرد حسـابی کلی به ما ضرر زدی...، ما رو این همه پله کشیدی بالا، حالا طلبکار هم هستی؟ اصلاً ببینم پسر جون، مگه نمی‌خواستی خودکشی کنی؟ زودتر کارت رو تموم کن تا ما هم به یک نون و نوایی برسیم. لااقـل تا قبل از اینکه نعش کش بیاد، همین پولهایی که مردم دور جنـازه‌ات میریزن خرج فردای ما رو جور می کنه...، زود باش دیگه!

نیما با بهت و حیرت مرد را نگاه کرد. نمی توانست بفهمد حرفهایش جدی اسـت یا...؟ که پاسخش را از پانتـه آ گرفت که رو به پیرمرد گفت: گودرز خان امشب دوباره زیادی حالت خوبه!

"گودرز آواره" خندید و پاسخ داد:

ـ وا... از بـس ایـن پسـره از بدبختـی گفت، یاد بیچارگیهـای خودم افتادم. حالا یه سـوال...، وقتی این شـازده اینطوری حـرف می زد و می گفت "تو از بدبختی چیزی نمی‌دونی" "واسه چی بهش نمیگی که تو تا ته خط بدبختی رفتی و برگشتی، ولی من میگم... چون تو از جوونهای امروز مردتر هستی!

"پانته آ" سـرش را پایین انداخت، نیما به دختر جـوان نگاه کرد. "گـودرز آواره" ادامه داد: "میگی یا من بگم؟" و بی آنکه منتظر پاسـخش باشـد رو به نیمـا ادامه داد: این "شـیرزن" رو که می بینی، کمتر از دو سـال قبل تا ته جهنم رفت و برگشـت. وقتی عاشـق یک جوون شـد که می گفت شغلش آزاده، همه خانواده‌اش بهش گفتند اون پسر آشغاله... ولی "پانی" قبول نکرد و جفت پاهاش رو کرد داخل یک لنگه کفش که: "یا شـاهین، یا خودم رو می کشـم" پدر و مادرش هم گفتند: "شـاهین مفت چنگت، اما دیگه نباید اسـم ما رو بیـاری!" پانی هم قبول کرد و به عشـق اینکه اسـمش بره تو شناسنامه "شاهین" نامش از شناسـنامه بابا و ننه‌اش خط خورد! نگو که پدر و مادرش درسـت فکر می کردن...، چرا که اون "شاهین" نامرد دلال ناموس بود. نیتش هم این بود که بعد از ازدواج با این دختر، از بغلش پول دربیاره! خونه شون همین بغل بود. [همین جا که الان تنهایی زندگی می کنه] هر شـب جنگ و دعوا داشـتند ولی مـن فقط موقعی دخالت کردم که غیر از گوشـهام، چشـمام چیزی رو دید که داغ کردم. یکشـب که همین جا زیر پل نشسـته بـودم دیدم دو تا قلچماق وارد خونه شـدند و اون شـاهین بی غیرت از خونه خارج شـد. وقتی فریادهای این دختر رو شـنیدم، زدم به سـیم آخر و مقابل شـاهین ایستادم و گفتم: "یا اون لاشـخورها رو میاری بیرون یا می کشـمت! نامرد یک کف گرگی گذاشت تخت سینه‌ام که ولو شـدم کف خیابون! اما کم نیاوردم و شروع کردم به کولی بازی...، اونقدر جیغ و هوار راه انداختم که چهل تا ماشـین ترمز کردن و هشـتاد تا آدم جمع شدن. شـاهین هم که می دونست مشکل داره، مجبور شد اون دو تا حیوون رو از خونه بیرون کنه، ولی این آخر کار نبود، چرا که بهش گفتم "اگه زنت رو طلاق ندی می کشـمت" خندید و برام شیشکی بست، اما وقتی قسم خوردم و گفتم: "به خاک مرجان می کشمت"، حالیـش شـد که خالی نمی بنـدم و طلاقش داد. نه اینکه فقط از من بترسـه، یعنی وقتی دید زنش قبول نمی کنه سـفره نشین هر آشغالی باشه، دیگه براش فایده نداشتت و طلاقش داد!

حرفهای گودرز که تمام شد، نیما با بهت و حیرت نگاهش کرد. چشمان "پانته آ" که خیس شد، گودرز ادامه داد: می دونم پانی دوسـت نداشـت این قصه رو بگم، اما گفتم تا حالیت بشـه اگر قرار بود کسـی خودکشی کنه این دختر از تو واجبتر بود؛ مخصوصاً کـه بعـد از طلاقـش، بابا و ننـه بی معرفتش هم تو خونه‌شـون راهش ندادن! ولی می بینی که این دختر از تو مردتره که کم نیاورده...، صبحها تو یه شـرکت منشـیه و عصرها هم تا ۸ شب تلفنچی یه رستورانه، یعنی تو از این زن کمتری که کم آوردی؟!

گودرز پوزخند زد و جمله آخرش را گفت:

ـ امشـب حسـابی به ما ضرر زدی...، اولندش خمارمـون کـردی، بعدش هم با ایـن حرفهایی که مـن زدم پانی خانم هم باهامون قهر می کنه و تا یک هفته از شـام خبری نیسـت. کاش لااقل خودت رو مینداختی پایین تا یه کم بخندیم!

مـرد آواره حرف آخـرش را با خنده زد و رفت پایین... نیما سکوت را شکست: "حرفهایی که این بابا زد راست بود؟"

"پانته آ" آهی کشید و با نرمه کف دستش اشکش را پاک کرد: اگر قراره دلت برام بسـوزه، یا فکرهای عوضی بکنی نه...، فکر کن دروغ گفت!

ـ نـه...، فکر عوضی نمی کنم. اگر هم قرار باشـه دلم بسـوزه واسه خودم دلسـوزی می کنم که هیچ انگیزه‌ای واسه زندگی ندارم...

نیمـا این را گفت و دختر پاسـخ داد: "تا حالا این آدمهایی رو دیدی که توی سـطل زباله می گردن تا خرج فرداشون رو دربیارن؟ پس اونها چه انگیزه‌ای دارند که توی آشـغالهای مردم، دنبال فرداشـون می گردن؟... نیما سـری تکان داد و حرف را به مرد معتاد کشـید: چـه آدم عجیبی بـود...، خیلی وقته میشناسیش؟... پانته آ گفت: آره، با دخترش دوست بودم. همون که گفت، "مرجان"... البته مرجان چند سـال از من بزرگتر بود، آقا گودرز هم کارمند بود، امـا بعد از اون فاجعه که واسـه دخترش پیش اومد اینطوری شد. مرجان مادر نداشت و آقا گودرز مثل برگ گل ازش مراقبت می کرد، تا اینکه جوونی اومد خواسـتگاری مرجان، حرفهاشـون هم زدن و قرار عروسی رو هم گذاشتند، اما قبل از عروسی "مرجان" فهمید پسـره خیلی عوضیه...، یعنی برعکس شوهر مـن بود...، زیادی غیرتی بود...، شـکاک بود و حتی اگه مرجان باباش رو می بوسید، پسره قاطی می کرد، واسـه همین قبل از ازدواج بهش "نه" گفت، اما اون نامـرد به جای اینکه قبول کنـه زندگی پدر و دختر رو نابود کرده، یکروز وسـط خیابون اسـید پاشید تو صـورت مرجان و خودش هـم موقع فرار رفت زیر ماشین و تمام!... بیچاره آقا گودرز همه زندگیش رو فروخـت تا صورت دخترش خوب بشـه، اما وقتی دکترها گفتند "دیگه هیچوقت چشـماش نمی‌بینه و صورتش هم خوب نمیشـه"، مرجان دوام نیاورد و یک شـب تـوی حمام رگـش رو زد و خودش رو کشت...، از اون به بعد آقا گودرز شد "گودرز آواره"، اولش که اینطوری نبود، به قول خودش واسـه اینکه غـم مرجـان رو فراموش کنه رفت سـراغ مواد. تا یکی دو سـال اول، حقـوق اداره‌اش خرج اعتیادش رو جـواب می‌داد، روز به روز هم مصرفش بیشـتر می‌شـد، تا اینکه از اداره اخراج شد و چون پول اجاره هم نداشت "کارتن خواب" شد! شاید حرفم سنگین باشـه، اما انگار قسمت این بود که گودرز خان به فنا بره تا من به فنا نرم! منظورم اینه که همون روزهای اول از دواجم با شـاهین بود که گودرز خان رو دیدم کـه داخل یک سـطل زباله خوابیده بـود. به اعتبار گذشـته‌اش و رفاقتم با دخترش، دلم براش سوخت و بهش گفتم لااقل بیاد زیر این پل نزدیک خونه‌مون تا هواش رو داشـته باشم، اما قسمت این بود که اون هوای منو داشته باشه!... بعد از طلاقم هم همین جا

بقیه در صفحه ۶۵

من آینده را دوست دارم چون بقیه عمرم را باید در آن بگذرانم

• کترینگ

به یاد ماندنی های طلایی

قبل از آغاز

در جریان هجوم سراسری ارتش صدام به مرز شهرهای کشور بود که گروهی از نیروهای یگان توپخانه لشکر ۳ مراغه ارتش عازم جبهه‌های نبرد شدند و با گلوله باران مواضع دشمن به کمک رزمندگان و نیروهای مردمی شتافتند تا نقشه شوم دشمن برای تصرف شهر اهواز را نقش بر آب کنند.
"ستوانیاریکم رجبعلی گلی زاده" سرگروهبان یگان و افسر تیر جزء اولین گروه از گردان ۳۸۱ توپخانه بود که همراه با ۵۰ نفر به کمک رزمندگان و مردم شهر اهواز شتافتند. حالا او با لهجه شیرین آذری به بازگویی خاطراتش پرداخت که از سال ۱۳۵۸ با چند قبضه توپ ۱۵۵ میلیمتری کششی راهی شهر میاندوآب شد تا برای آزادسازی ارتفاعات این شهر و همچنین شهر مهاباد و پادگان آن به کمک مردم و رزمندگان بشتابد...در این شماره به بازگویی خاطرات این رزمنده از روزهای آغازین جنگ می‌پردازیم و در شماره‌های آینده بخش‌هایی دیگر از خاطرات این رزمنده را مرور می‌کنیم.



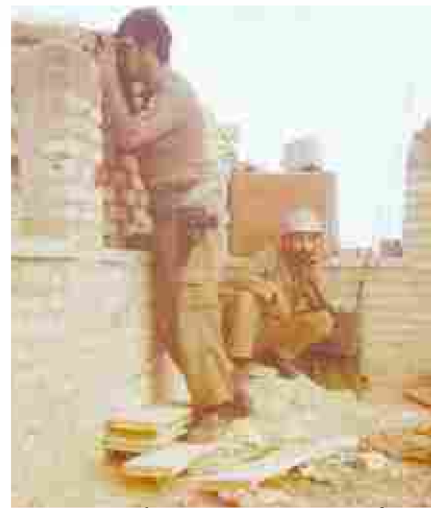
درباره دلاور یگان توپخانه

"رجبعلی گلی زاده" در سال ۱۳۲۷ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و سال ۱۳۴۶ وارد ارتش شد و بعد از گذراندن دوره درجه داری در لشکر ۳ مراغه، خدمت به کشور را آغاز کرد. او به همراه دیگر یارانش با پیروزی انقلاب و شروع درگیری گروههای جدایی طلب در کردستان، به شهرهای مهاباد و همچنین بخشهایی از شهرستان میاندوآب که در اشغال ضدانقلاب بود، اعزام شد و توانستند با کمترین نیرو یگان توپخانه را مستقر کنند و به کمک مردم این شهر و رزمندگان بشتابند.

این رزمنده در اولین روزهای شروع جنگ ایران و عراق همراهی جبهه‌های نبرد شد و پس از ۸۰ ماه حضور در جبهه که با شهادت برادر و بیماری پدر همراه بود به اجبار به مراغه بازگشت، اما گویا دوری از صحنه نبرد برایش مفهومی نداشت چرا که در ماههای پایانی جنگ و به محض رسیدن خبر شهادت شوهر خواهر او "حسین کفاشیان" فرمانده تیپ امیرالمومنین(ع) او در جبهه‌ای دیگر تربیت یادگاران این شهید بزرگوار را عهده دار شد و در سال ۱۳۷۶ از سوی ارتش جمهوری اسلامی به افتخار بازنشستگی نائل آمد اما همچنان پرانرژی به کار ادامه می دهد و اکنون ریاست اتحادیه ابزار و اتومبیل شهرستان مراغه را بر عهده دارد.

شگفتی و عشق

دوسه روزی از حمله سراسری ارتش بعث به مرزهای کشور گذشته بود و تعدادی از نیروها در دفتر فرماندهی لشکر ۳ مراغه جمع شده بودیم و با اصرار برای رفتن به جبهه‌های نبرد لحظه شماری می‌کردیم. باید بگویم ما اولین گروه آتشباری گردان ۳۸۱ توپخانه از مراغه بودیم که راهی جبهه می‌شدیم. با شش قبضه توپ ۱۵۵ میلیمتری کششی و دو قبضه توپ ضدهوایی وارد ایستگاه راه آهن مراغه شدیم. سکوی نظامی برای انتقال توپها به واگن آماده نبود و به ناچار حدود ۵۰ نیروی نظامی همراه با تجهیزات سه روزی در ایستگاه به انتظار ماندیم و سرانجام کارکنان راه آهن پس از جستجو سکوهای نظامی را که شناختی از آنها نداشتند، در ایستگاه یافتند و قبضه‌های توپ و مهمات و تجهیزات بارگیری شد و در حالت جنگی قرار گرفتیم و در میان استقبال مردم مراغه و خانواده‌ها راهی شهر اهواز شدیم. در آن زمان جنگنده‌های دشمن، شهرهای مرزی را به شدت هدف بمباران‌های خود قرار داده بودند و قبل از رسیدن به پادگان دوکوهه بود که بمب‌هایی در اطراف‌مان رها شد، ولی خدا خواست و قطار به سلامت از مهلکه رهایی پیدا کرد و در حال ترک ایستگاه اهواز بود که دوباره هواپیماهای دشمن در آسمان ظاهر شدند و ایستگاه راه آهن



گلی زاده درحال دیده بانی در پاسگاه فارسیاب

بمباران شد و لکوموتیوران با سرعت دادن به قطار انفجارها را پشت سر گذاشت. در ایستگاه کارون در نزدیکی جاده اهواز ـ آبادان به سرعت قبضه‌های توپ و تجهیزات را پیاده کردیم و دقایقی بعد از دور شدن از ایستگاه بود که صدای غرش هواپیماهای جنگی شنیده شد و برای بار سوم در طول مسیرمان ایستگاه را بمباران کردند، اما باز هم لطف خداوند شامل حال ما شد و کسی آسیبی ندید.

با تاریک شدن هوا به اهواز رسیدیم و یکباره غم و اندوه سنگینی از وضعیت شهر بر دلهایمان نشست و شهر خالی از جمعیت، در سکوت و تاریکی فرو رفت و ما در بهت و حیرت به سوی مقر لشکر ۹۲ زرهی اهواز حرکت کردیم. در آن زمان بعثی ها تا نزدیکی سیلوهای اهواز آمده بودند و فقط پنج کیلومتر با شهر فاصله داشتند. قرار بود در پادگان لشکر ۹۲ کمبود تجهیزات از جمله دوربین و بیسیم پی آر سی و... یگان تامین شود، اما به محض رسیدن دشمن به نزدیکی شهر تمام این مسائل فراموش شد... اما هر طور که بود به محض روشن شدن هوا و با هدایت سرهنگ پورمهران از فرماندهان لشکر ۹۲ برای دفاع از شهر راهی منطقه شدیم و قبضه‌های توپ را در میان تپه‌های فولی آباد مستقر کردیم.

عجب روزهایی بود!... مردم و جوانان که در شهر باقی مانده بودند با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند برایمان مهمات و گلوله توپ می آوردند و آنها را در کنار قبضه‌ها می گذاشتند تا بتوانیم مواضع دشمن را بکوبیم. البته در آن روزها من به عنوان سرگروهبان یگان و افسر تیر شناخته می‌شدم، اما به دلیل نداشتن دیدبان همراه با "رزاقی" از تکاوران گارد جاویدان که به منطقه آشنایی داشت و با یک اسلحه ژ۳ عهده دار اسکورت ما بود، با خودروی جیپ بیسیم دار که از مراغه آورده بودیم به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم. هنوز چند کیلومتری در جاده به پیش نرفته بودیم که هدف گلوله باران دشمن قرار گرفتیم و راننده جیپ به سرعت خودرو را به شانه خاکی جاده هدایت کرد و با دشواری آن را داخل شیاری در میان تپه‌ها مخفی کرد تا از تیررس مستقیم دشمن در امان بماند و من همراه با رزاقی به بالای تپه رفتیم که یکدفعه برای دقایقی مات و مبهوت فقط به روبرویمان خیره شده بودیم چون در حدود ۶۰۰ متری ما انبوهی از تانک و نفربرهای ارتش صدام منطقه را پوشانده بود و نیروهای پیاده هم در میان آنها و با خیالی آسوده به جست و خیز و بازی والیبال مشغول بودند. دیدن متجاوزین در خاک ایران و آن هم در نزدیکی شهر اهواز برایم سخت و دردناک بود، چون دوربین همراهم نبود ناگزیر با انگشتان دست به برآورد فاصله و نقطه ثبت پرداختم و به اصطلاح نظامی مشغول گرفتن "گرا" شدم. مختصات هدف و فاصله را به رزاقی می گفتم و او به سربازی که در میان تپه قرار داشت انتقال می‌داد و پیام از طرف سرباز در اختیار راننده خودرو که در درون جیپ بود به وسیله بیسیم به قبضه‌های توپ می‌رسید و خوشبختانه اولین گلوله توپ بر روی تانکی که خدمه تیربار آن ما را هدف قرار داده بود، فرود آمد و با انفجار آن تیربارچی و همراهش در میان آتش و دود گم شدند. من به سرعت از رزمندگان توپخانه درخواست کردم مختصات گلوله شلیک شده را ثبت کنند و با تنظیم قبضه‌ها و فواصل معین در سمت چپ و راست گلوله باران را ادامه دهند. گلوله‌های "آنی" یکی

پس از دیگری در میان نیروهای دشمن فرود می‌آمدند و گلوله‌های "زمانی" در فاصله بیست متری از زمین بر روی آسمان منفجر می‌شدند و ترکشها همچو باران بر سر متجاوزین فرود می‌آمد ...سرانجام نزدیک ظهر بود که نیروهای دشمن زمینگیر شدند و در داخل سنگرهایشان خزیدند و هیچ عکس العملی از سوی آنها دیده نمی‌شد. من مشغول بررسی وضعیت دشمن بودم که یکدفعه متوجه رزاقی شدم که با اسلحه ژ۳ آماده تیراندازی می‌شود و وقتی سربرگرداندم، دیدم از شیار بغل و از سمت حمیدیه چند نفر به ما نزدیک می‌شدند که با دقت چهره "یوسف" در جلوی آنها برایم آشنا شد و فریاد کنان از رزّاقی خواستم تیراندازی نکند. در پشت سر یوسف، دکتر چمران، هادی غفاری و آقای خامنه‌ای (مقام رهبری) دیده می‌شدند که در بالا و پشت تپه دقایقی در کنارمان پناه گرفتند و من توفیق داشتم که توضیحاتی خدمتشان ارائه کنم. قبل از ترک منطقه بود که از دکتر چمران خواستم وسایل مورد نیاز را در اختیارمان قرار دهد. نزدیکی غروب آفتاب بود که دوباره آتش توپخانه را بر روی مواضع دشمن هدایت کردیم و حدود هشت تانک و نفربر ارتش بعث منهدم شده و تلفات سنگینی به آنها وارد آمد و ما سپس به قرارگاه توپخانه رفتیم.

خواب راحت

فردای آن روز صبح زود راهی کاخ استانداری اهواز شدیم که مقر فرماندهی جنگهای نامنظم بود و بعد از گفت‌وگو با دکتر چمران یک دستگاه خودرو جیپ شهباز، دو "دستگاه بیسیم پی آر سی"، دوربین و مقداری مواد غذایی تحویل گرفتیم و به مقر توپخانه بازگشتیم.

ظهر بود که با بیسیم پی آرسی که به وسیله نفر حمل می‌شود و با پای پیاده به محلی که روز گذشته در آنجا دیدبانی می‌کردیم، رسیدیم، اما دیگر اثری از نیروهای دشمن نبود و آنها به داخل "جنگلهای دب حردان" فرار کرده بودند. با دوربین به بررسی مواضع دشمن پرداختم و آتش توپخانه را دوباره روانه سنگرهای آنها کردیم. یک روز صبح بعد از یک هفته حضور در تپه‌های فولی آباد بود که یکی از مسئولین جنگهای نامنظم به نام "بختیار" به مقر توپخانه آمد و درخواست دیدبان کرد، چرا که آتشبار ارتش بعث در داخل جنگل شهر اهواز را هدف گلوله باران توپخانه قرار داده بود.

پس به همراه بیسیمچی سوار بر موتورسیکلت او راهی خط مقدّم شدیم و از آنجا پیاده به سوی جنگل و مواضع دشمن به راه افتادیم. بختیار از نیروهای کاربلد و شجاع بود که با یک اسلحه کلت در جلو حرکت می‌کرد و بعد از خنثی کردن مینها و ایجاد معبر از میدان مین پیش می‌رفتیم. وارد کانالی شدیم و با احتیاط و سینه خیز از داخل کانال به مواضع دشمن نزدیک شدیم و در پشت آخرین نفربری که هیچکس در اطراف آن نبود، پناه گرفتیم. در آن لحظه من با دیدن ۱۸ قبضه توپ ۱۳۰ میلیمتری روسی که در یک ردیف قرار گرفته بودند و شهر را گلوله باران می‌کردند، به خشم آمدم و گوشی بیسیم را به دست گرفتم و با زبان آذری با مقر توپخانه تماس


نیروهای گردان ۳۸۱ توپخانه زرهی در منطقه عملیاتی فتح المبین

گرفتم و به آنها هشدار دادم که در دهان دشمن قرار داریم تا از وضعیت خطرناکمان آگاه شوند و در ادامه با دادن گرا درخواست گلوله فسفری کردم. گلوله فسفری درست در میان آتشبار و در نزدیکی آنها فرود آمد و دود سفیدی به هوا بلند شد. از شش قبضه توپ خواستم با ثبت گرا فواصل نزدیک را دوباره آتش به اختیار کنند. گلوله‌های آنی و زمانی به یکباره به سوی مواضع دشمن شلیک شد و جهنمی از آتش و دود در منطقه به راه افتاد. بعد با گرا دادن دوباره، گلوله‌ها دقیقاً در کنار توپهای دشمن فرود آمد. این بار انبار مهمّات دشمن در آتش می‌سوخت و هلیکوپتری که برای کمک و حمل مجروحان در مقر دشمن فرود آمده هم بر اثر اصابت گلوله از توپ و ترکشهای آن در آتش می‌سوخت و به یکباره با


نفرنشسته از چپ سردارشهید منصور مرادخانی

صدای مهیبی منفجر شد. تلفات و خسارت سنگینی به ارتش بعث وارد شد و به دنبال آن دو جنگنده دشمن به سرعت برای بمباران گروه توپخانه در آسمان به پرواز درآمدند، اما با هوشیاری و شلیک به موقع توپهای ضدهوایی روبرو شدند و ناگزیر بمبهایشان را در بیابانهای اطراف رها کردند و گریختند.

درست در لحظه‌هایی که سرمست و مغرور از ضربات سنگین به دشمن بودیم یکدفعه با فریاد بختیار روبرو شدیم که از ما می‌خواست هرچه سریعتر از منطقه فرار کنیم. بعدها فهمیدم با هدف قرار گرفتن دقیق مواضع دشمن نیروهای بعثی از حضور نیروهای دیدبانی در نزدیکی مقرشان آگاه شده و نیروهای پیاده را به صورت دشتبان در منطقه پراکنده کرده بودند و از سویی آنها به سمت ما در حرکت بودند و از سمتی دیگر ما هرچه قدرت در بدن داشتیم در پاها جمع کردیم و دوان دوان خود را به کانال رساندیم و با دشواری زیر رگبار گلوله در داخل کانال شروع به دویدن کردیم تا به خط نیروهای خودی رسیدیم...از "بختیار" خواستم از دکتر چمران بخواهد که در اخبار اعلام شود، توسط گروه آتشباری مراغه یگان توپخانه دشمن در جنگل **دب حردان** کاملاً منهدم شد و تلفات سنگینی به نیروهای صدام وارد آمد...با پخش این خبر در بخش اخبار شبانگاهی، گروه توپخانه سرشار از غرور و شادی با روحیه مضاعف به تیراندازی هوایی مشغول شدند و از اینکه انتقام مردم بی‌دفاع شهر اهواز را گرفته بودند به خود می‌بالیدند.

یاد آن روزها بخیر... تا آن شب هیچگاه خواب راحتی نداشتم، اما آن شب برای اولین بار در طول حضور در جبهه بود که در آرامش و آسودگی به خواب عمیقی فرو رفتم.

یکسال ارشدیت

مدتی در تپه‌های فولی آباد بودیم که با هماهنگی آخوندزاده فرمانده توپخانه لشکر ۹۲ راهی منطقه فارسیاب شدیم. لودری در منطقه مشغول حفر سنگر بود که راننده آن درخواست آب کرد و در حالیکه برای دادن آب به او نزدیک شدم، فهمیدم که او **حاج آقا ابوترابی** نماینده مردم قزوین است. ساعتی بعد هم کار حفر سنگرها به پایان رسید و رزمندگان توپها را مستقر کردند و در میان بدرقه گرم و صمیمانه همرزمان، به عقب بازگشت.

در خط مقدم در روبروی گروه توپخانه حدود ۵۰ نیروی ژاندارمری مستقر بودند که تنها و با کمک سدی از آب رودخانه در برابر تهاجم ارتش بعث مقاومت می‌کردند. بعد از استقرار کامل نیروها من راهی پاسگاه فارسیاب شدم و بعد از خوش و بش و صرف چای با فرمانده پاسگاه "دستفروش" به بالای پشت بام رفتیم. با دوربین به شناسایی مواضع دشمن پرداختم و دیدم که نیروها و خودروهای زرهی دشمن در اطراف "پادگان حمید" پراکنده شده و خودروهایشان بر روی جاده اهواز ـ خرمشهر با سرعت در حال تردّد است و اگر بخواهم بهتر بگویم، با یکدیگر مسابقه می‌دادند!..باخشم تمام دستور آتشباری صادر شد و خوشبختانه تا بعداز ظهر آن روز خسارات و تلفاتی سنگین به دشمن وارد کردیم. ۱۵ دی ماه بود که رزمندگان به همراه نیروهای لشکر ۱۶ زرهی قزوین در تدارک حمله‌ای از روبرو به پادگان حمید بودند و من از پاسگاه فارسیاب مشغول دیدبانی شدم. نیروهای

بقیه در صفحه ۶۵

کسی که می‌تواند انجام می‌دهد و کسی که نمی‌تواند به دیگران یاد می‌دهد

● بردنارد شاو

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



تازه‌ترین اکتشافات محققان دنیای پزشکی امید را برای بیماران به ارمغان می آورد

خبرهای خوش پزشکی

این روزها دور و بر ما پر است از اتفاقهای ناخوشایند و تلخ و خبرهای دردناک. از شنیدن خبر بیماری خطرناک دوست و آشنا گرفته تا مرگ. اما در این گزارش خارجی می‌خواهیم تمام خبرهای بد و نگران کننده را دور بریزیم و با چند خبر خوش و امیدوار کننده از جدیدترین تحولات پزشکی، روحیه تازه‌ای به شما بدهیم. حالا دیگر پزشکان و متخصصان انواع بیماری‌ها نتیجه گرفته‌اند که بیماری‌های صعب العلاج را می‌شود قبل از بروز و وقوع تشخیص داد. و فکر نکنید که این کار به وسایل خیلی گران و پیچیده احتیاج دارد. ادامه مطلب را مطالعه کنید تا با روشهای جدید و ساده تشخیص و درمان در پزشکی آشنا شوید.

به آسانی تنفس: درمان سرطان ریه

یکی از فاکتورهای مهم در درمان سرطان، تشخیص به موقع آن است. در این زمینه باید بگوییم خبرهای خوشی در راه است. **سرطان ریه** از بیماری‌های دردناک و توانفرسا و مهلکی است که دمار از روزگار بیمار درمی آورد و معمولاً افراد وقتی درمان را شروع می کنند که کار از کار گذشته ولی در آزمایش جدید تشخیص سرطان ریه قرار است این بیماری مرگبار را درست زمانی تشخیص دهند که هنوز کار از کار نگذشته و برای درمان فرصت زیادی داریم و این یعنی زیاد شدن شانس بیماران برای درمان و نجات پیدا کردن.

در نخستین آزمایش که دکتر **وادیم بکمن**، محقق واستاد دانشگاه آمریکا پس از تحقیقات بسیار به آن دست یافته، از سلولهای گونه بیمار نمونه برداری می کنند و با میکروسکوپ مخصوصی به مشاهده و بررسی آن می‌پردازند. این میکروسکوپ، تغییرات سلولی خاص را کشف می کند و به پزشک نشان می‌دهد که آیا سرطان ریه در حال پیشرفت است یا نه... آزمایش دیگری هم هست که به سادگی یک نفس کشیدن است. بازدم، هزاران ترکیبات آلی فرّار (VOCs) دارد که از نظر ساخت والگو با هم متفاوتند. در بازدم بیماران مبتلا به سرطان ریه زیر مجموعه‌ای از چهار VOCs کشف شده است. محققان دانشگاه کمبریج موفق شده‌اند تکنولوژی میکروسنسورهایی را توسعه دهند که ترکیبات آلی فرّار در بازدم انسان را اندازه‌گیری می کند. این تکنولوژی تکمیل شده و از آن استفاده می‌شود. اما **بیلی بویل**، سرپرست این تیم تحقیقاتی می گوید قرار است به‌زودی نمونه ارزانتر و کوچکتر آن به بازار بیاید تا در مطب پزشکان قابل استفاده باشد. دکتر **ارین ام.سامر** جراح قفسه صدری که نتایج تحقیقاتش درباره این تکنیک اواخر سال گذشته میلادی منتشر شد، می گوید: "امیدواریم تست تنفس کمک کند این بیماری مهلک و دردناک را خیلی پیش از آنکه علائم بروز کنند و برای درمان و هر اقدامی دیر شده باشد، شناسایی کنیم. با این کار، هم پزشک و هم بیمار فرصت خواهند داشت سرطان ریه را کاملاً از پا دربیاورند."

تشخیص با بوییدن: درمان سرطان پروستات

محققان موفق شده‌اند با یک تست ساده بویایی خیلی سریع و دقیق سرطان پروستات را تشخیص دهند. این آزمایش قرار است جان هزاران بیمار را نجات دهد ضمن اینکه آقایان مبتلا به این بیماری را از تشخیصهای دردناک تهاجمی مرسوم خلاص کند. آزمایش مذکور هم اکنون در حال پشت سر گذاشتن مراحل پایانی و پیشرفته بررسی‌های کلینیکی است و آنطور که محققان نوید داده‌اند، تا پایان امسال (۲۰۱۷) در دسترس خواهد بود. محققان می گویند با روندی که تحقیق‌ها طی می کنند و به این شرط که تمام مراحل با موفقیت پشت سر گذاشته شود، این تست، تحولی بزرگ در دنیای تشخیص ایجاد خواهد کرد. دکتر **راج پرساد**، متخصص اورولوژی می گوید:

"همواره در تمام روشهای تشخیصی فعلی چند درصد احتمال خطا وجود دارد و ممکن است نتوانیم در برخی از موارد سرطان پروستات را تشخیص بدهیم." برای اینکه به شیوع سرطان پروستات پی ببرید، کافی است به آمار سال ۲۰۱۳ نگاه کنید که می گوید فقط در آن سال ۱،۴ میلیون مورد سرطان پروستات شناسایی شده. این رقم افرادی را که به پزشک مراجعه نکرده‌اند، در بر نمی گیرد و چه بسا اشخاصی به سرطان پروستات مبتلا باشند و خودشان و اطرافیان آنها اصولاً از وجود بیماری خبر نداشته باشند.

پیش بینی حمله قلبی: کاهش ریسک تا حد صفر

روزی را تصور کنید که یک آزمایش خون ساده بتواند پیش بینی کند که در پنج سال آینده احتمال حمله قلبی شما چقدر خواهد بود. آن وقت شما و پزشکتان به آسانی می توانید تمام کوشش خود را به کار ببرید که ریسک حمله قلبی تا جایی که امکانش هست، به صفر نزدیک شود. خبر خوش این است که محققان موسسه ملی قلب و ریه در کالج سلطنتی لندن مژده داده‌اند که از پس این کار برآمده‌اند. وقتی مراحل تکمیلی این تحقیق به پایان برسد، با یک آزمایش ساده خون همه چیز تشخیص داده می‌شود. یادآوری می کنم که آزمایش‌ها و فاکتورهای تشخیصی فعلی عبارتند از: سن، جنسیت، کلسترول، فشار خون و تاریخچه خانوادگی فرد که وقت گیر و طولانی است و دقیق و صددرصد تعیین نمی کند که فرد احتمال حمله قلبی دارد یا نه. در آزمایش جدید، به آنتی بادی‌های محافظ موجود در سیستم ایمنی دقت می‌شود. به نظر می‌رسد این آنتی بادی‌ها که محصول سیستم ایمنی هستند و IgG نام دارند، از بدن در برابر حمله قلبی محافظت می کنند حتی وقتی که فشار خون و کلسترول فرد بالا باشد.

در تحقیقات مشخص شد کسانی که تعداد بیشتری IgG دارند، ریسک حمله قلبی یا ابتلا به بیماری‌های پیشرفته عروق کرونر در آنها ۵۸ درصد کمتر است. این افراد، تا پنج سال بعد از دوره تحقیق، ۳۸ درصد کمتر از افراد دیگر دچار سکته قلبی شدند.

پیشرفت غیر منتظره: درمان سرطان سینه

اخیراً برای درمان سرطان سینه روشی کشف شده که وقتی محققان سرطان سینه می‌خواهند از آن بگویند، کلمات حیرت‌انگیز، شگفتی آفرین و...

را به کار می‌برند. محققان مرکز سرطان اروپا، به خانمهای مبتلا به سرطان سینه پیشرفته، ترکیبی از دو دارو را دادند که در دنیای پزشکی از آنها برای درمان سرطان سینه استفاده می‌شود. بعد از یازده روز، ۱۷ درصد بیماران مشاهده کردند که تومورهایشان خیلی کوچک شده بود. جالبتر اینکه در ۱۱ درصد از خانمهایی که این داروی ترکیبی را مصرف کرده بودند، تومورها کاملاً از بین رفته و ناپدید شده بود. در این آزمایش، محققان دنبال کشف این موضوع بودند که این دو دارو، چگونه در فرآیند بین تشخیص و جراحی بر تومورها اثر می‌گذارند. نتیجه دور از انتظار و تعجب‌آور بود. همان‌طور که گفتیم امروزه در روند درمان سرطان سینه از هر دو دارو استفاده می‌شود و قرار است به‌زودی ترکیب هر دو دارو تجویز شود و این برای بیماران مبتلا به سرطان سینه، خبر بسیار خوب و خوشحال کننده‌ای خواهد بود.

کشف آلزایمر قبل از آلزایمر

در آلزایمر هم درست مثل سرطان، تشخیص به‌موقع یعنی پیش از اینکه خیلی دیر شود می‌تواند برای بیمار نتایج شگفت‌انگیزی داشته باشد. دو آزمایش خون که جداگانه در مراکز تحقیقی متفاوتی بررسی شده‌اند، این قابلیت را دارند که با دقت بسیار زیاد تشخیص دهند که فرد مبتلا به ضعف ادراکی خفیف یا MCI آیا در مراحل اولیه آلزایمر یا انواع دیگر زوال عقل قرار دارد یا خیر. ضعف ادراکی ـ شناختی خفیف که بیشتر در سالمندان دیده می‌شود علائمی شبیه به آلزایمر دارد ولی شدت آن به حدی نرسیده که بتوان آلزایمر را تشخیص داد. این بیماران فراموشکار می‌شوند، در حرف زدن مشکلاتی دارند، تمرکز کافی ندارند و در مکانهای آشنا، موقعیت خود را گم می‌کنند و خلاصه مشکلات متعددی دارند.

محققان دانشگاههای آمریکا و آلمان پس از انجام تحقیقات گوناگون موفق شده‌اند از این آزمایشهای خون بهره ببرند. بیش از ۴۷ میلیون انسان در سرتاسر دنیا از زوال عقل رنج می‌برند و برای بسیاری از آنها، زوال عقل با آلزایمر ایجاد شده است بنابراین می‌توان گفت چنین آزمایشی، یک کشف و گام بزرگ برای این بیماران و همچنین دنیای علم و پزشکی است و به پزشکان و محققان این امکان را می‌دهد که با تشخیص به‌موقع از طریق بهبود سبک زندگی، دارو و مراقبتهای بهداشتی و پزشکی برنامه‌ریزی شده، روند پیشرفت بیماری را آهسته‌تر کند. آزمایش محققان آلمانی مراحل بررسی‌های کلینیکی خود را پشت سر گذاشته و بعد از انجام چند تحقیق تکمیلی قرار است به طور گسترده از آن استفاده شود.

مغز را جوان می‌کنیم

بیمار ۷۱ ساله‌ای که پس از سکته ویلچری شده بود موفق شد دوباره راه برود. محققان دانشکده پزشکی دانشگاه کالیفرنیا اعلام کرده‌اند که در ۱۸ بیمار سکته‌ای که داوطلب شده بودند در این تحقیق شرکت کنند، پس از تزریق سلولهای بنیادی به بخشهای آسیب دیده مغز، علائم بهبود مشاهده شد. دکتر **گری استینبرگ**، سرپرست این تیم تحقیقاتی می‌گوید با اینکه می‌دانند تعداد افراد شرکت کننده در آزمایش بسیار کم بود و هنوز به تحقیقات تکمیلی برای یقین صد درصد نیاز است، باز هم از مشاهده اینکه هشت نفر از داوطلبان بهبود کامل پیدا کردند، بسیار شگفت‌زده شدیم. نکته جالب توجه دیگر اینکه، این روش درمانی صرفاً برای بیمارانی کاربرد دارد که از سکته آنها شش ماه تا سه سال سپری شده باشد. عملکرد این روش درمانی این طور است که مغز بزرگسال را به مغز کم سن و سال تبدیل می‌کند تا خودِ مغز خودش را از نو بسازد. کاری که تا کنون غیر ممکن بود. محققان عقیده دارند این روش درمانی برای بیماران مبتلا به آلزایمر، پارکینسون و همچنین بیماران اسکلروز جانبی آمیوتروفیک یا همان ای‌ال‌اس مفید است. نیکولاس بولیس، جراح مغز و اعصاب و محقق دانشگاه اِموری می‌گوید: "درست است که این تحقیق روی تعداد انگشت شماری انجام شده ولی ما را به این یقین رسانده که نتایج فوق‌العاده‌ای در انتظار این بیماران است."



جنگ با میکروبهای بیمارستانی

وقتی قرار است مدتی در بیمارستان بمانیم یکی از نگرانی‌های ما این است که مبادا بیمارتر شویم و البته این نگرانی چندان هم بی‌مورد نیست. میکروبها در گوشه و کنار بیمارستان رشد و نمو می‌کنند. میکروب سی. دیفیسیل شایع‌ترین و خطرناکترین آنهاست بخصوص برای افراد مسن. محققان آلمانی موفق به تولید ماده‌ای شده‌اند که باعث واکنش سیستم ایمنی علیه این باکتری‌های خطرناک می‌شود. این واکسن بالقوه سیستم ایمنی را راه می‌اندازد تا پاتوژن یا عامل تولید بیماری را شناسایی کند و برای از بین بردن آن آنتی بادی بسازد. محققان امیدوارند که این یافته جدید، راه را برای تولید واکسن‌های ارزان و موثر و همچنین داروهای مفید برای از بین بردن میکروب سی. دیفیسیل باز کند.

میگرن و درمان نوری

محققان دانشگاه هاروارد پس از انجام تحقیق‌های متعدد به این نتیجه رسیده‌اند که نور ملایم سبز رنگ می‌تواند دردهای میگرنی را کم کند. شاید شما هم شنیده باشید که نور، باعث تشدید دردهای میگرنی می‌شود. بله درست است. نورهای آبی، سفید، قرمز و کهربایی رنگ این دردها را تشدید می‌کنند. محققان با کشف جدید خود درباره اثر نور سبز، به این فکر افتاده‌اند که نوعی عینک آفتابی طراحی و تولید کنند که امواج نورهای مختلف را دفع کند و فقط موج نور سبز را بگیرد. محققان متوجه شده‌اند نور سبز برعکس بقیه نورها، نه تنها باعث سردرد در بیشتر بیماران مبتلا به میگرن نمی‌شود که درد را هم به میزان قابل توجهی کاهش می‌دهد. کشف مهمتر بعدی این بود که فهمیدند شدت کمتر این نور تاثیر بیشتری در کاهش درد بیماران داشت. این عینکها طوری نیست که شما همه چیز را سبز ببینید. کارش این است که امواج نوری مضر را دفع و امواج مفیدِ رنگ سبز را جذب کند.

درمان با برق

محققان در آزمایشهای خود به عصب **واگوس** یعنی عصب دهم یا هر یک از دو عصب پاراسمپاتیک مغز که به قلب و ریه و دستگاه گوارش می‌روند، جریان الکتریکی وارد کردند که از ساقه مغز به شکم می‌رسید. سپس به این نتیجه رسیدند که تهییج عصب واگوس به طور قابل ملاحظه‌ای درد را بهبود می‌بخشد و ورم بیماران رماتیسم مفصلی را کاهش می‌دهد.

آرتریت روماتوئید یا رماتیسم مفصلی، یک بیماری مزمن است که باعث التهاب، درد و ورم مفاصل می‌شود و در طولانی مدت، تخریب مفاصل را به دنبال دارد. رماتیسم مفصلی بیماری شایعی است که فقط در اروپا نزدیک به سه میلیون نفر را درگیر کرده است. محققان امیدوارند با این روش درمانی، هم به بیماران برای بهبود اوضاع کمک شود و هم با قرار دادن روش جدید و موثر در اختیار سیستم بهداشت و سلامت، در هزینه درمان صرفه‌جویی شود و روش‌های درمانی مناسب‌تر و ایمن‌تری جایگزین روشهای قدیمی کنند. مژده: گرچه این روش درمانی به طور خاص برای بیماران مبتلا به رماتیسم مفصلی ابداع شده اما برای بیماران مبتلا به پارکینسون و آلزایمر هم فوایدی دارد.

حکیمان، مال را از برای آن دارند که محتاج لئیمان نگردند

● ارسطا طالیس

کودکم هر چیزی را می‌خواهد

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مسئولیت پذیر، بنده مادر دختری ۱۱ ساله هستم که سعی کرده‌ام همیشه در مسایل تربیتی فرزندم کوتاهی نکنم و در حال حاضر بزرگتری مشکلی که با آن روبرو هستم، خریدهای ناتمام اوست، موضوعی که ما تصور می‌کردیم به مرور زمان و با دانستن آنکه ما پول برای خرید هر چیزی نداریم رفع خواهد شد، اما این چنین نشد و وقتی پایمان را از خانه بیرون می‌گذاریم، او هر چیزی را که می‌بیند می‌خواهد به نحوی که وقتی با او برای خرید می‌رویم، گاهی با گریه و زاری او را از فروشگاه بیرون می‌آوریم.
حال تقاضا داریم راهنمایی‌مان کنید با این مشکل که بسیار برای ما ناراحت کننده است چه کنیم؟
سینا ـ ع ـ رضوانشهر


عکس تزئینی است

کودکم زیاده خواه است

پاسخ: با سلام به شما مادر مهربان، معمولاً در دوران کودکی بچه‌ها چیزهای زیادی را در اطراف خود می‌بینند و چون برای بار اول بسیاری از آنها را تجربه می‌کنند، پس طبیعی است که برایشان بسیار جالب باشد و بیشتر و قتها درخواست می‌کنند که چیزهایی که می‌بینند خریداری کنند و یاد داشته باشند. مثلاً کودک مادر طول روز با اگهی‌های مختلف تلویزیونی و یا ویترینهای جذاب مغازه‌ها روبرو می‌شود و نتیجه این است که «آن را می‌خواهم» اما ما می‌توانیم به آنها یاد دهیم که با نگاه کردن به چیزهای زیبا، بدون احساس تملک از آنها لذت ببرند.

راه حل‌ها:

✓ **با کودک خود درباره خرید و چیزهایی که قرار است بخرید صحبت کنید.**
زمانی که قرار است با فرزندتان به خرید بروید از قبل به او بگویید که قرار است به کجا بروید، همین طور بگویید که قرار است چه چیزهایی بخریم و چه چیزهایی را نمی‌خریم. مثلا به او بگویید امروز برای خرید خانه به فروشگاه می‌رویم و شاید یک خوراکی هم برای شما بخریم ولی امروز برای خرید اسباب بازی به فروشگاه نمی‌رویم و وقتی در فروشگاه کودک شما اسباب بازی را می‌خواهد بدون اینکه عصبانی شوید به او بگویید خیلی اسباب بازی قشنگی است ولی امروز برای خرید آن نیامده‌ایم ولی یادم می‌ماند که این را دوست داری و بعد اگر شرایطش پیش آمد برایت خواهم خرید.

✓ **گریه و داد و فریاد او را نادیده بگیرید.** اگر با وجود صحبتهایی که با او قبل از خرید انجام دادید باز هم اصرار به خرید دارد و گریه می‌کند، باز هم در کمال آرامش گریه او را نادیده بگیرید و تکرار کنید که امروز برای خرید اسباب بازی نیامده‌ایم ولی بعداً برایت می‌خرم.

✓ **اعتماد کودک خود را جلب کنید.** اگر به کودک خود می‌گویید که بعداً آن اسباب بازی یا چیزی را که خواسته برایش می‌خرید، حتما به قول خود عمل کنید و در آینده نزدیک آن را برایش خریده و یادآوری کنید که همان طور که قول دادم امروز این اسباب بازی را برایت خریدم. به این ترتیب کودک شما به تدریج به شما اعتماد می‌کند و راحت‌تر آرام می‌شود و پس از چند بار که شما به قولتان عمل کنید به شما اعتماد می‌کند و می‌داند که قرار نیست که مثلا آن اسباب بازی را اصلا نداشته باشد بلکه فعلاً زمان خرید آن نیست و شما بعداً حتماً آن را می‌خرید. (البته اگر کودکتان چیزی را می‌خواهد که شما از نظر مالی قادر به خریدش نیستید باز هم با کودک خود صحبت کنید که چون این اسباب بازی خیلی گران است می‌توانم چیزی شبیه به آن را بعداً برایت بخرم.)

✓ **علاقه و احساس فرزند خود را به چیزهای زیبا تصدیق کنید.** مثلاً بگویید: وای چه بازی جالبی است، به نظرم باید خیلی جالب باشد و در ادامه بدون سرزنش کردن به کودکتان بگویید که امروز آن را نمی‌خرید و روز دیگری آن را حتماً برایش خواهد خرید.

✓ **از چیزهایی که کودکتان می‌خواهد داشته باشید فهرست تهیه کنید** و اگر در زمان خرید چند چیز را خواست به او بگویید که آن را به فهرست چیزهایی که دوست داری اضافه می‌کنم و در دفعات بعدی خرید برایت می‌خرم.

✓ **سعی کنید به فرزند خود نگویید که ما آنقدر پول نداریم** که مثلاً برای تو این کفش را بخریم. این حرف این معنی را دارد که اگر می‌توانستید حتی کفشهای صد هزار تومانی هم برایش می‌خریدید. در مقابل حرفی بزنید که در مورد مدیریت پول چیزی به فرزندتان یاد دهد، مثل اینکه بگویید: عزیزم این کفشها خیلی قشنگ هستند اما ما نمی‌خواهیم صد هزار تومان برای خرید کفش پول بدهیم، وقتی که می‌شود با نصف این پول کفشی خرید. به این صورت کودک شما یاد می‌گیرد که حتی زمانی هم که از نظر مالی مشکلی وجود ندارد، قرار نیست هر چیزی را و به هر قیمتی بخرید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده

خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

برای رفع نفخ این مطلب را بخوانید

اگر وعده غذایی سنگین میل کنید، سریع غذا بخورید و یا غذایی سرشار از چربی بخورید، دچار حالت پف کردگی یا پری می‌شوید که اصلا جالب نیست. بسیاری از پف کردگی‌ها و نفخ‌ها موقت و بی خطر هستند اما اگر همواره چنین حالتی دارید با پزشک صحبت کنید. همچنین برای جلوگیری از نفخ غذاهایی هست که می‌توانند کمکتان کنند و می‌خواهیم در این مطلب آنها را به شما معرفی کنیم:

زنجبیل

زنجبیل یکی از درمان‌های شناخته شده برای بهبود ناراحتی معده است که جهت درمان نفخ و پف کردگی نیز به کار می‌رود. زنجبیل به هضم غذا کمک می‌کند و از تعداد زیادی ناراحتی‌های معده از جمله حالت تهوع و نفخ نیز پیشگیری می‌کند. همچنین می‌توانید از شیرینی زنجبیلی، چای زنجبیل یا اضافه کردن مستقیم زنجبیل تازه به ماست و غذاهای سرخ کرده استفاده کنید.

مارچوبه

در حالی که ادرار را دفع می‌کنید، نفخ را هم از بین ببرید. مارچوبه حاوی پروبیوتیک است که باکتری‌های خوب سیستم گوارش را حمایت می‌کند.

آب

اگر دچار نفخ شده باشیم آب بنوشیم؟ بله. اما از مصرف نوشیدنی‌های گازدار پرهیز کنید چون هم نفخ را بدتر می‌کند و هم موجب مشکلات معده می‌شوند. آب آشامیدنی کمک می‌کند همه چیز از بدنتان خارج شود. حتی می‌توانید به آبی که می‌نوشید قطعات خیار، پرتقال یا لیمو اضافه کنید تا طعم دار شود.



کرفس

جویدن کرفس درست مانند ورزش برای فک است اما روی از بین بردن نفختان نیز تاثیر دارد. کرفس را می‌توان به عنوان نیروی کمکی هضم استفاده کرد تا گاز روده را کنترل کند، چون مواد شیمیایی دارد که احتباس مایعات را کاهش می‌دهد.

شیر بادام

برخی از ما نمی‌توانیم لبنیات را تحمل کنیم و دلیلش هم مشکلی است که در هضم لاکتوز داریم. اما نوع گیاهی لبنیات مانند شیر بادام، می‌تواند جایگزین مناسبی باشد تا دیگر دچار نفخ نشوید. قند یا لاکتوز موجود در شیر می‌تواند باعث نفخ و درد شود.

کفیر و ماست

اگر با مصرف لبنیات مشکلی ندارید کفیر را که یک نوع تخمیر شده از شیر است و البته ماست را امتحان کنید. هر دو حاوی پروبیوتیک هستند که برای شکم، بدن و نفخ مفید است. کفیر و ماست باکتری‌های خوب درون روده را بهبود می‌دهند که باعث می‌شود عملکرد سیستم گوارش بهتر شود.

خیار

خیار از بیرون ترد و در داخل ۹۶ درصد از آب تشکیل شده است. این پای ثابت سالادها به خارج کردن ورم و نفخ از بدن کمک می‌کند. خیار همچنین حاوی فیبر است که به نرم‌تر کار کردن مسیر گوارش کمک می‌کند. اما خیار را فقط برای سالاد استفاده نکنید. بلکه آن را به عنوان میان وعده و در ساندویچ‌ها نیز به کار بگیرید.

گوجه فرنگی

گوجه فرنگی برای از بین بردن نفخ و ورم بسیار مفید است. گوجه فرنگی سرشار از پتاسیم است که به متعادل ساختن سطح سدیم در بدن کمک می‌کند، در نتیجه وزن آب بدن کاهش می‌یابد.

رازیانه

این سبزی مدیترانه ای را به خاطر طعم شبیه به شیرین بیانش می‌شناسند. دفعه بعد که شکمتان دچار نفخ و ورم شد دانه‌هایش را بخورید یا چای رازیانه بنوشید. تحقیقات نشان داده رازیانه در کنار فواید بسیارش به کاهش گاز و ورم بسیار کمک می‌کند.

نعناع

وقتی دچار نفخ هستید یک فنجان دمنوش نعناع در کنار شامتان بنوشید. چای نعناع گزینه ای عالی برای شروع یک وعده است و گوارش را بهبود می‌دهد. نعناع یک گیاه درمانی است که برای بسیاری از مشکلات گوارشی از جمله ورم و نفخ معده به کار می‌رود.





روند رشد، پیچیده و پر زحمت است و در ازای عمر ادامه دارد

● اسکات پک

راز خورش آلو اسفناج

✓خورش آلو اسفناج یکی از غذاهای پر خاصیت است که مخصوصا برای افرادی که مشکلات گوارشی دارند بسیار مفید است. این خورش به دلیل دارا بودن مقدار زیادی اسفناج باعث تقویت چشم می‌شود.

✓ اسفناج خاصیت آنتی‌اکسیدانی دارد و دارای مقدار زیادی بتاکاروتن و ویتامین سی و ای است. همچنین این سبزی پر خاصیت منبعی غنی از فولیک‌اسید و آهن است و به همین دلیل برای خانم‌های باردار غذای بسیار مناسبی است.

✓برای اینکه بتوانیم از تمام مواد مفید موجود در اسفناج استفاده کنیم توجه داشته باشید آب حاصل از پختن اسفناج را دور نریزید زیرا دارای مقدار زیادی منیزیم است.

✓این خورش را با برنج میل کنید و همراه با آن دوغ یا ماست نخورید زیرا لبنیات در جذب آهن و فولیک اسید اختلال ایجاد می‌کند.



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

هر دوی ما مقصر بودیم

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین



مرد جوان آشفته حال بود. از همان لحظه‌ای که وارد اتاق مددکاری شد فهمیدم به شدت اضطراب دارد. به او گفتم اگر شرایط مناسبی ندارد، می‌تواند برود. گفت که اتفاقاً برعکس می‌خواهد صحبت کند، شاید حرفهایش به گوش بعضی از اقوامش برسد.

شرایط روحی و روانی نامناسبش باعث شده بود تا حتی حوصله نداشته باشد دستی به موهای آشفته‌اش بکشد و یا ته ریش صورتش را اصلاح کند. ته ریشی که پوست آفتاب خورده و سوخته‌اش را تیره‌تر از آنچه بود نشان می‌داد.

قد و قامت کوتاهش وقتی نشست، مچاله و درهم رفته‌تر شد. همان ابتدا متوجه شدم حتی یک دندان هم ندارد. تعجب کردم چون شاید فقط سی سال داشت، اما همه دندانهایش را کشیده بود. اولین سوالم در همین مورد بود. چرا دندان نداری؟

مرد آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ خانوادگی وارثی دندانهایمان زود خراب می‌شود، اما من یک سال و نیم بود که تریاک مصرف می‌کردم و آن هم مزید بر علت شد و دندانهایم زودتر خراب شد. مجبور شدم همه را بکشم. می‌خواستم دندان مصنوعی بگذارم که این اتفاق افتاد و پایم به زندان و حبس کشید و دهانم بی‌دندان ماند.

البته این تنها سختی زندگی‌ام نبوده، اصلاً از وقتی چشم باز کردم سختی کشیدم و خوشی ندیدم. این هم آخر و عاقبتم. من که حتی پایم به کلانتری نرسیده بود، سر از زندان درآوردم. حالا آخر و عاقبتم چه شود خدا می‌داند. گاهی می‌گویم کاش هیچ وقت به تهران نمی‌آمدم و در همان شهر کوچک خودمان در خراسان می‌ماندم. اما قسمت هر کس یک چیز است. انگار چه بخواهیم و چه نخواهیم سرنوشت کار خودش را می‌کند و گرنه چرا بین خواهر و برادرهایم من باید به این روز گرفتار می‌شدم؟ ما که از یک پدر و مادرم بودیم و در یک خانواده بزرگ شده بودیم. پنج برادر و یک خواهرم مثل بقیه مردم زندگی می‌کنند و من به این روزگار گرفتار شدم.

پدر و مادرم اصالتاً اهل یکی از شهرهای کوچک استان خراسان بودند. من هم همانجا به دنیا آمدم. وضع و اوضاع زندگیمان خیلی خوب نبود. من بچه سوم خانواده بودم. برای کمک به خانواده‌ام از همان بچگی کار می‌کردم تا وقتی موقع سربازی‌ام شد و به خدمت رفتم. البته شاید خیلی خوش شانس بودم که هم محل آموزش و هم محل خدمتم همان شهر کوچک خودمان بود. یک سال از خدمتم می‌گذشت که پدرم مرحوم شد. مرگ پدر آن هم برای خانواده‌ای که هنوز بچه‌های کوچک داشت خیلی سخت بود.

اما این هم تقدیر خدایی بود و کاری نمی‌شد کرد. خدمتم که تمام شد در یک کارخانه لواشک سازی مشغول کار شدم. همانجا با همسرم آشنا شدم. او هم آنجا کارگر بود. از طریق یکی از اقوامش که با من همکار بود، بیشتر با او آشنا شدم و احساس کردم خیلی به او علاقه‌مند شده‌ام. مثل خودم از یک خانواده سطح پایین بود. خیالم راحت بود که شرایط همدیگر را درک می‌کنیم. به مادرم گفتم او را برایم خواستگاری کند. مراسم خواستگاری بدون هیچ مسأله‌ای برگزار شد و بعد از تعیین ۲۱۴ سکه به عنوان مهریه ما عقد کردیم.

بعد از عقد، تصمیم گرفتیم به تهران بیاییم. حقوق کارخانه لواشک سازی، خوب نبود و چون من نمی‌خواستم همسرم کار کند، با حقوق آنجا نمی‌شد زندگی را اداره کرد. من قبل از سربازی در ریخته‌گری کار می‌کردم. به این کار وارد بودم و می‌دانستم اگر به تهران بیایم و در یک کارگاه ریخته‌گری کار کنم، خیلی بیشتر حقوق می‌گیرم. همسرم هم موافق بود و به این ترتیب از شهرستان خودمان روانه تهران شدیم. البته نه خود تهران، بلکه همین اطراف ورامین که کارخانه و کارگاه ریخته‌گری زیاد وجود دارد.

خانه کوچکی اجاره کردم و آنجا ساکن شدیم. من هم در یک ریخته‌گری کار پیدا کردم و مشغول شدم. زندگیمان بد نبود. چرخ روزگار می‌چرخید، گاهی به دلخواه گاهی هم نه، اما ناشکری نمی‌کردیم. همسرم زن بدی نبود. بساز بود، قانع بود. زن زندگی بود، اما خوب گاهی کارهایی هم می‌کرد که مرا عصبانی و ناراحت می‌کرد. یکی از اخلاق‌های بد او این بود که بدون اینکه به من بگوید به خانه در و همسایه یا دوست و آشنا می‌رفت. مثلاً من از سر کار برمی‌گشتم و می‌دیدم او خانه نیست. بعد می‌آمد و می‌گفت خانه فلان همسایه بوده، این کار او را اصلاً دوست نداشتم، بارها با هم سر این موضوع دعوا و مشاجره کردیم، اما او می‌گفت حوصله‌اش در خانه سر می‌رود و به خانه همسایه می‌رود. فکر کردم شاید اگر بچه‌دار شویم این اخلاقش را ترک می‌کند. دو سال بعد از ازدواجمان صاحب بچه شدیم، اما همسرم باز هم هر وقت بیکار می‌شد به خانه همسایه‌ها می‌رفت. وضع وقتی بدتر شد که بچه‌مان پا گرفت و بیرون می‌رفت، از آن موقع دعوا با این و آن هم به "پا بیرونی" اش اضافه شد. هر روز سر هر چیزی با مردم دعوا و مرافعه راه می‌انداخت. همه از او ناراحت بودند. هر روز که من از سر کار برمی‌گشتم، یک نفر جلو مرا می‌گرفت که دیروز خانم شما با ما دعوا کرده و فحش و ناسزا داده. همسرم عصبی و بددهن بود، زود از کوره به در می‌رفت و به مردم بد و بیراه می‌گفت و فحاشی می‌کرد. من اصلاً این کارش را دوست نداشتم. بارها به خاطر همین موضوع با هم دعوا کردیم و متاسفانه من مجبور شدم حتی او را کتک بزنم. اما او همچنان به همان رفتار خودش ادامه می‌داد. حتی مجبور شدم موضوع را به پدر خانمم بگویم تا شاید او دخترش را نصیحت کند.

پدر خانمم گفت که دخترش قبل از ازدواج هم لجباز و حرف گوش نکن بوده. با این حال با او صحبت

کرد و از او خواست تا به حرف من که شوهرش هستم گوش کند. ولی فایده‌ای نداشت. دست آخر هم پدر خانمم گفت چاره‌ای نیست، حالا که او با شرایط تو کنار نمی آید، تو با اخلاق او بساز. به هر حال هر کس بدی و خوبی‌هایی دارد، اخلاق زن تو هم اینجوری است اما من هم نمی‌توانستم تحمل کنم که خسته و کوفته از سر کار به خانه بیایم و زنم خانه نباشد و دو ساعت بعد بیاید و بگوید خانه همسایه بوده، یا برای خرید بیرون بروم و مردم سر راهم را بگیرند و بگویند زنت به خاطر بچه با ما دعوا کرده و به مُرده و زنده ما فحش داده.

کار به جایی رسید که دو سال قبل او رفت و مهریه‌اش را به اجرا گذاشت و تقاضای طلاق کرد. من هم خسته شده بودم. گفتم اگر خودش راضی به طلاق شده، جدا می شویم. اما عموی همسرم پادرمیانی کرد و گفت به خاطر بچه بنشینیم و زندگی کنیم. همین فشارهای عصبی باعث شد تا من به تریاک روبیاورم. من که تا قبل از آن حتی سیگار هم نمی‌کشیدم. یک روز یکی از دوستانم که از شهرستان آمده بود، برای خداحافظی به خانه من آمد. او تریاک مصرف می کرد. وقتی دید من چقدر ناراحت و افسرده‌ام پیشنهاد داد که تریاک بکشم. من هم اصلاً مقاومتی نکردم و قبول کردم و بعد از آن هر هفته حداقل سه ـ چهار بار تریاک مصرف می کردم. دندانهایم که خراب بود، خرابتر شد و مجبور شدم در ۲۹ سالگی همه را بکشم تا دندان مصنوعی بگذارم. به هر حال زندگی خوبی نداشتیم، اما به قول معروف کجدار و مریز می‌ساختیم که توفانی در زندگی‌ام به پا شد.

ماجرا از خرید یک پراید شروع شد. کمی پس انداز داشتم و تصمیم گرفتم با آن یک ماشین بخرم تا هم وسیله زیر پایمان باشد و هم پولم الکی یک گوشه نماند. روزی که برای تعویض پلاک ماشین رفتم، مسئول آنجا گفت باید یک سند یا اجاره نامه یا قولنامه همراهم باشد تا پلاک تهران بزنند یا اینکه ماشین را به نام کس دیگری پلاک کنم. من هم چون عجله داشتم و روز پنج شنبه، آخر وقت اداری بود، ماشین را به نام برادرم پلاک زدم و گفتم بعد سر فرصت آن را به نام خودم سند می زنم. وقتی از تعویض پلاک به خانه برگشتم و موضوع را به همسرم گفتم قشقرق به پا شد که چرا ماشین را به نام برادرت زدی؟ هر چه برایش توضیح دادم که فقط پلاک ماشین عوض شده، همسرم آرام نشد. برای اینکه روحیه‌مان بهتر شود، چند روزی رفتیم شهرستان. قصدم این بود بعد که برگشتیم در یک فرصت مناسب ماشین را به نام خودم کنم.

چند روز بعد، یک روز صبح وقتی از شیفت شب محل کار به خانه برگشتم همسرم شروع کرد به نق زدن که چرا ماشین را به نام برادرت زدی؟ چرا نمی‌روی آن را به نام خودت نمی کنی؟

مرتب حرفهایی را تکرار می کرد. انگار به او یاد داده بودند که آن حرفها را بگوید. حالا شما خودتان را بگذارید جای من، خسته و کوفته، بعد از یک شب کار کردن به خانه بیایید و یک نفر مدام نق بزند و کج خلقی کند و حرفهای بی ربط بگوید. من تحمل کردم، تحمل کردم، حرفی نزدم چون سر صبح بود و مردم خواب بودند، تا اینکه همسرم شروع به فحاشی کرد و به پدرم فحش داد.

دیگر نتوانستم تحمل کنم. هر کس دیگری هم جای من بود تحمل نمی کرد که کسی به پدرش که دستش از دنیا کوتاه است فحاشی کند. عصبانی شدم و او را زدم. دو تا کشیده به او زدم و با چوبی که اسباب بازی بچه‌ام بود، چند ضربه به پایش زدم بعد هم بدون آنکه صبحانه بخورم رفتم گوشه‌ای و دراز کشیدم، اما قبل از اینکه خوابم ببرد، همسرم مبلغی پول از من گرفت تا برود و گوشت بخرد.

بعد از آن خوابم برد. تا اینکه با سر و صدای بچه از خواب بیدار شدم. دیدم همسرم گوشت خریده و در حال پاک کردن گوشتهاست. بچه‌ام تلویزیون روشن کرده بود و داشت برنامه تلویزیون نگاه می کرد. همسرم که متوجه شد بیدار شده‌ام، گوشتها را به آشپزخانه برد تا بشوید و همانطور زیر لب غر می‌زد و بعد شروع کرد به تهدید کردن که خودم را می کشم و خودم را خلاص می کنم. و از این حرفها، من یک لحظه نگاهم را از تلویزیون برداشتم و صورتم را به سمت آشپزخانه چرخاندم و همزمان دیدم همسرم چاقو را بالا برد و به شکم خودش فرو کرد! دیگر نفهمیدم چه کار می کنم، پریدم به سمت آشپزخانه، همسرم خودش چاقو را از شکمش بیرون کشید و داخل سینک ظرفشویی انداخت. من آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که فکرم نرسید به اورژانس زنگ بزنم. سریع او را داخل ماشین انداختم، بچه را هم بغل کردم و به سمت بیمارستان محل خودمان حرکت کردم. تا نزدیک بیمارستان همسرم هشیار بود و مرتب می گفت سرم گیج می رود. اما به بیمارستان که رسیدیم، از هوش رفت. متاسفانه بیمارستان آنجا همسرم را پذیرش نکردند و مجبور شدم او را به یک بیمارستان دیگر ببرم. آنها همسرم را بستری کردند و بلافاصله هم به کلانتری زنگ زدند. همزمان با آمدن مامورها، من هم به برادرم زنگ زدم، او آمد و بچه را برد. مرا از کلانتری آنجا به پاسگاه فرستادند. یک شب بازداشت بودم، بعد مرا به آگاهی بردند و بازجویی شدم، دوباره به بازداشتگاه بردند، یک شب دیگر هم بازداشتگاه بودم. آنجا فهمیدم همسرم را به بیمارستان شهری منتقل کرده‌اند، روز بعد مرا به دادگاه بردند و قاضی مرا آزاد کرد و گفت برو به همسرت برس. من همان روز اول رفتم هزینه بیمارستان را تسویه کردم. روز بعد ماشینم را فروختم. خواهر خانمم گفت یک میلیون تومان پول دارو داده، پول او را دادم و گفتم هر چقدر لازم باشد هزینه می کنم تا او زنده بماند. غروب برگشتم خانه تا حمام کنم، هنوز به خانه نرسیده بودم که برادرم زنگ زد و گفت باید برویم کلانتری. همراه برادرم به کلانتری رفتم. آنجا به من گفتند همسرم که در کما بوده فوت کرده و بعد هم مرا به زندان فرستادند. چند روز بعد خانواده همسرم بچه را گرفتند و بردند و الان شش ماه است بچه را ندیده‌ام و خبری از او ندارم. در حالیکه خدا می‌داند من همسرم را نکشتم. خوشبختانه در کالبدشکافی مشخص شده که ضربه را خودش زده و کاملاً خودزنی بوده، چاقو را هم برای انگشت نگاری و پیدا کردن اثر انگشت برده‌اند. اگر جواب آن هم بیاید، بی گناهی من ثابت می‌شود، من و همسرم اختلاف داشتیم، مثل خیلی از زن و شوهرها، اما هیچ وقت اختلافمان آنقدر نبود که بخواهم او را بکشم. مطمئن هستم او هم نمی‌خواست خودش را بکشد، فقط می‌خواست مرا تهدید کند و بترساند، اما ندانسته، خودش را کشت و مرا هم اینطور دچار مشکل کرد و بچه‌ام هم دربه‌در شد. هر دو ما مقصر بودیم. شاید بهتر بود از هم جدا می‌شدیم تا کار به اینجا نمی‌کشید. طلاق خوب نیست اما گاهی تنها راه نجات آدمها از یک زندگی پر از دعوا و فحاشی طلاق است! ■

در پرانتز:

(این مددجو (البته اگر بپذیریم که همه حرفهایش بی کم و کاست واقعیت و درست بوده و سخنی را به خلاف نگفته) در صحبت‌هایش به این مسأله اشاره داشت که همسرش از او حرف شنوی نداشت و یکبار هم به همین خاطر تا پای طلاق پیش رفتند اما با پادرمیانی عموی همسرش موضوع فیصله یافت، شاید اگر همان موقع مددجوی ما، از عموی همسرش و چند ریش سفید دیگر فامیل از جمله پدر و مادر همسرش می‌خواست در جلسه‌ای مشکل آنها را به صورت ریشه‌ای حل کنند و یا به مشاور خانواده در دادگاه مراجعه می کرد و از آنها کمک می‌خواست، امروز خودش و همسرش به این سرنوشت تلخ دچار نمی‌شدند. متاسفانه سرسری گرفتن مشکلات میان زن و مرد در یک خانواده و ردشدن آنی از آن نمی‌تواند تضمین کننده بقای یک زندگی پرتنش باشد. مددجویی که امروز شش ماه است به خاطر مرگ همسرش در زندان تحمل کیفر می کند، اگر شش ماه وقت صرف کرده بود تا مشکل رفتاری خودش و همسرش را با مراجعه به مشاور خانواده حل کند و یا حتی در صورت نیاز از پزشکان اعصاب و روان کمک بخواهد، حتما الان در شرایط بهتری زندگی می کردند. متاسفانه این کم اهمیتی به مسائل زندگی، نه تنها در قشر کم سواد و بی‌سواد که حتی در بین اقشار تحصیلکرده هم به طرز آشکاری خودنمایی می کند، شاید این وظیفه رسانه‌ها ـ خصوصاً صدا و سیما است ـ تا با برنامه ریزی و بالا بردن سطح آگاهی مردم قدمی در جهت حل این معضل بردارد.)

یک اراده قوی، بر همه چیز، حتی بر زمان، غالب می آید

● شانو بریان

سوژه

صدای آدمهایی مثل من را بشنوید

کیانا نصرت‌زاده

از زندگی‌ام هر چه بخواهم بگویم مطمئنم لعن و نفرینم می کند ولی خب من هم جزیی از این جامعه هستم که کمتر صدای آدمهایی مثل من را می‌شنوید.

شانزده سالم بود که برای اولین بار جیب بری کردم. بله من یک دزد بودم. دزدی که موبایل مردم را کش می‌رفتم یا کیف پول آقایان را می‌زدم و حتی کم کم توانستم ضبط صوت ماشین بدزدم و از این حرفها...

بیست ساله که شدم حسابی توی این کار حرفه‌ای بودم. پدرم کارگر ساده‌ای بود که هفت بچه قد و نیم قد داشت. وقتی من یازده سالم بود به رحمت خدا رفت، ما هم ول شدیم.

هر کس باید یک جوری گلیم خودش را از آب می کشید و من هم میان بر زدم وافتادم توی این داستانها. اما رفیقهایم همیشه بهم هشدار می‌دادند که حواسم باشد تند جلو نروم. می گفتند به همین دزدی‌ها کفایت کنم و مبادا وسوسه شوم و به سرقت‌های بزرگتر تن بدهم. چون ریز نقش بودم و چابک یک وقت‌هایی بهم پیشنهاد می‌شد که در نقشه‌های دزدی بزرگتری شرکت کنم ولی من شهامتش را نداشتم و همیشه ته دلم منتظر روزی بودم که کار و کاسبی پیدا کنم و از دزدی دست بردارم. هر دفعه می گفتم این آخرین بار است اما چه مضحک بود و ساده لوحانه.

شبها با رفیقم توی کوچه‌های بالای شهر پرسه می‌زدیم و ماشین‌ها را وارسی می کردیم.

یکی دوبار هم نزدیک بود گیر بیفتیم ولی همین چابکی من به دردم خورد و در رفتم. تا اینکه یک شب وقتی مثلاً داشتیم توی کوچه‌ها قدم می‌زدیم دیدم توی یک ماشین چند جعبه شیرینی هست. نیمه‌های شب بود و به ناصر گفتم بیا حداقل شکممان را پر کنیم. شیشه ماشین را شکستیم و یکی از جعبه‌ها را برداشتیم و در رفتیم. ماشین برخلاف تصورمان دزدگیر نداشت و هیچ صدایی بلند نشد. چند خیابان آن طرفتر من و ناصر با کلی خنده و شوخی جعبه را باز کردیم که شیرینی بخوریم. تازه متوجه شدیم توی جعبه به جای شیرینی حلواست. نمی‌دانم چرا دلم نیامد به حلواها دست بزنم. ناصر می‌خورد و به به و چه چه می کرد ولی من از وقتی پدرم فوت کرده بود بوی حلوا حالم را بهم می‌زد. انگار پدرم همان جا بالای سرم ایستاده بود... شب بدی بود. با حال خیلی بهم ریخته‌ای به خانه آمدم. روز بعد هم هنوز انگار بوی آن حلوا توی دماغم بود.

شب بعد ناصر آمد سراغم و گفت رفیق نمی آیی برویم گشتی بزنیم؟ گفتم نه حال ندارم... دو روز بعد از آن شب سوار موتورم شدم و رفتم به همان کوچه. دیدم حجله و بساط ختم به راه است. سرم را پایین انداختم و رفتم تو... تازه فهمیدم ختم یک پسر ده ساله است. پسر بچه‌ای که تصادف کرده بود و مرگ ناگهانی‌اش همه را داغدار کرد. تازه فهمیدم که چرا آن حلوا اینقدر حال مرا بد کرده بود. آنقدر نشستم که همه رفتند. بعد رفتم پیش پدر آن پسر بچه و او را کشیدم کنار و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم می خواهم خسارت شیشه شکسته آن ماشین را بدهم. اصلاً تلفن کن به پلیس و مرا لو بده.



شب بدی بود. با حال خیلی بهم ریخته‌ای به خانه آمدم. روز بعد هم هنوز انگار بوی آن حلوا توی دماغم بود

انگار دیگر خودم هم از این وضع خسته شده بودم. مدتها بود که این وضع داشت داغونم می کرد. آسان نیست دست به کاری بزنی که خودت هم می‌دانی چه گناه بزرگی است... مرد به همه حرفهایم گوش داد بعد دستی به سرم کشید و مرا برد پیش همسرش. ماجرا را برای او تعریف کرد زن به جای اینکه از دست من عصبانی شود خیره نگاهم کرد و گفت همین جا بمان.

تا دیر وقت ماندم. منتظر بودم پلیس بیاید و مرا با خودش ببرد. اما وقتی مهمانها رفتند زن و مرد که در عزای پسر ده ساله شان سیاه پوش بودند سوال وجوابهایشان را شروع کردند. از همه چیز پرسیدند. بعد زن گفت که مددکار اجتماعی است و اگر او نتواند برای من کاری بکند هیچ کس نمی تواند.

آشنایی من با این خانواده از همان شب شروع شد. از من خواستند بعد از مراسم در تمیز کردن خانه به آنها کمک کنم. بعد مرد مرا برد پیش یکی از دوستانش که موبایل تعمیر می کرد. گفت به من کار یاد بدهد.

سه ماه بدون حقوق کار کردم. بعد کم کم حقوق گرفتم.

خلاصه فقط به شما بگویم که از آن اتفاق ده سال می گذرد و من حالا زندگی درستی دارم. همه آن روزهای سیاه و شرم آور را هر روز برای خودم مرور می کنم و از خدا می خواهم بقیه جوانها را هم مثل من به راه راست هدایت کند...

شکوفه های زندگی



فاطمه بابازاده



پوریا بابازاده



پرنیان بناکار



پویان بناکار



موژان حیدری

پنج نعمت با ارزش

از: ا.ح.درّی

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: "پنج چیز را قبل از پنج چیز غنیمت بدانید، جوانی را قبل از پیری و بی‌نیازی را قبل از فقر و فراغت بال را قبل از اینکه انسان مشغولیات زیاد پیدا کند و سلامتی را قبل از بیماری و زنده بودن را قبل از مردن"... از آن جهت که نعمت‌های ذکر شده در حدیث نبوی جزء حیاتی ترین نعمتهای بشری هستند، در گفتار پیش رو به تبیین و تشریح آنان می‌پردازیم:

قدر جوانی پیش از پیری

دوران جوانی یکی از بهترین و پرارج ترین فرصتهای ثمربخش در طول زندگی است که متاسفانه، اکثر جوانان قدر و منزلت آن را نمی‌دانند و اگر هم متوجه اهمیت آن شوند، درست وقتی است که آن را از دست داده‌اند. اولیای گرامی اسلام، جوانی را یکی از نعمت‌های پرارج الهی و از سرمایه‌های بزرگ سعادت می‌دانند و همواره در فرمایشات گهربارشان به آن اشاره کرده‌اند. برای نمونه امیرالمومنین (ع) در حدیثی می‌فرماید:

دو چیز است که قدر و منزلتشان را نمی‌شناسند مگر کسی که آن دو را از دست داده باشد، یکی جوانی که فرصت شکوفا شدن ذهن و عقل انسان است و دیگری تندرستی است.

رسول اکرم (ص) نیز در اهمیت جوانی فرمود:

"در قیامت هیچ بنده‌ای قدم از قدم بر نمی‌دارد تا به این پرسشها پاسخ دهد، اول اینکه عمرش را در چه کاری فانی کرده است؟"

دوم، جوانی‌اش را چگونه و در چه راه تمام کرده و اگر آن را در طاعت الهی بسر برده، خوش به سعادتش.

از این حدیث به خوبی درک می‌شود که اسلام تا چه اندازه به جوانی و ارزش آن توجه دارد و این سرمایه عظیم در پیشگاه و محضر خداوند به اندازه‌ای مهم است که روز حساب از صاحبش سوال می‌شود که چگونه آن را صرف کرده است؟

قدر ثروتمندی پیش از فقر

یکی دیگر از نعمتهای ارزشمندی که خداوند در اختیار انسان قرار داده، اموال و ثروتش است که در اختیار دارد. البته باید توجه کرد که آدمی در کسب ثروت نباید به بیماری و حرص و ولع دچار شود و از این رو است که امیرالمومنین (ع) می‌فرماید:

هر کس به درآمدی که به کفاف زندگی‌اش سازگار باشد، اکتفا کند، از پریشانی فکری رها شده و بدین وسیله آسایش خاطر خود را فراهم ساخته است.

در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل است که می‌فرماید:

"ثروتمندی چه نعمت خوبی است از طرف خداوند، به شرط آنکه در کسب آن حلالی حرام نشود و در راه رضای خدا هزینه شود."

حمزه بن حمران می‌گوید: مردی از وضع روحی و اخلاقی خود به حضرت صادق (ع) شکایت کرد که در طلب مال می‌رود و ثروت به دست می‌آورد، ولی قانع نمی‌شود و نفس حریصش با او به منازعه برمی‌خیزد و مال بیشتری طلب می‌کند، سپس گفت: به من چیزی بیاموزید که در اصلاح خویش منتفع شوم. حضرت در جواب فرمود:

اگر به کفاف زندگی‌ات اکتفا کنی، کمترین مال دنیا بی‌نیازت می‌کند و اگر اکتفا نکنی تمام ثروت جهان نمی‌تواند تو را غنی و بی‌نیاز سازد.

حضرت سپس در جمله دوم فرمود: **بی‌نیازی را غنیمت بدان قبل از آنکه فقیر شوی.**

یعنی هم در مصرف مواظب باش و هم از ثروتهای خود برای فردای فقر و بیچارگی خود استفاده کن و برای خود چیزی را ذخیره آخرت کن.

قدر دانستن فراغت بال

رسول اکرم (ص) در مورد قدر دانستن فراغت و آزادی فکر قبل از دغدغه‌ها و مشغولیات می‌فرماید: در ایام زندگی شما لحظاتی فرا می‌رسد که در معرض نسیم حیات بخش الهی قرار می‌گیرید و فرصت مناسبی به دست می‌آورید، بکوشید از آن فرصت‌ها استفاده کنید و خویشتن را در مسیر فیض الهی قرار دهید.

همچنین راوی از امام هادی (ع) معنای حزم و محکم کاری را سوال کرد، حضرت در جواب فرمود:

"حزم عبارت است از این که انسان مومن فرصت خیر را پیش از آنکه از بین برود مغتنم بشمارد و به قدر ممکن در استفاده از آن تسریع نماید."

دانستن قدر سلامتی

از دیگر نعمتهای مهم و باارزشی که در اختیار انسان قرار دارد سلامتی جسم و جان است که آدمی وظیفه دارد در حفظ آن کوشا باشد. از این رو از امام صادق (ع) نقل است که فرمود: **"سلامتی خود را قدر بدانید پیش از آنکه در بستر بیماری بیفتید و بدانید که سلامتی در رأس همه نعمتهای الهی است."**

امام رضا (ع) نیز در حدیثی آموزنده فرمود:

"سلامتی گوهری است در اختیار شما که اگر در حفظ آن نکوشید در حالی از کف شما می‌رود که حسرت آن را می‌خورید، پس با لذتها و سرگرمی‌های حلال و مشروع در جهت تقویت سلامتی خود کوشش کنید و از این راه خود را به خدای خود نزدیک سازید."



پرسمان زندگی

سؤال: من جوانی هستم که با خانواده‌ام زندگی می‌کنم، پدرم خمس و زکاتش را نمی‌پردازد، حتی خانه‌ای را با مال ربوی ساخته است و حرام بودن غذایی که در خانه می‌خورم، آشکار است. با توجه به اینکه نمی‌توانم از خانواده‌ام جدا شوم، امیدوارم تکلیف مرا در این باره بیان فرمایید.

پاسخ: بر فرض که یقین داشته باشید که اموال پدرتان مخلوط با رباست و یا او خمس و زکات خود را نمی‌پردازد، لازمه‌اش یقین به حرمت چیزی که او مصرف می‌کند و یا اموال وی که شما در آن تصرّف می‌کنید، نیست، و تا یقین به حرمت این اموال پیدا نکرده‌اید، استفاده از آن برای شما اشکال ندارد. البته، اگر یقین به حرام بودن آنچه از اموال او مصرف می‌کنید، داشته باشید، استفاده از آن برای شما جایز نیست مگر آنکه جدایی از خانواده و قطع رابطه با آنان برای شما، حرجی باشد که در این صورت استفاده از اموال مخلوط به حرام آنان اشکال ندارد، ولی ضامن مال دیگران که در اموال مورد مصرف شما وجود دارد، هستید.

دانستن قدر زندگی قبل از مرگ

بزرگترین سرمایه آدمی عمر اوست چون هر فضیلت و افتخاری که به دست می‌آید در سایه همین عمر است؛ برای مثال درباره شهدای کربلا می‌توان گفت که آنها از یک نصف روز عمر خود استفاده کردند و توانستند خود را به خدای خود نزدیکتر کنند. از این رو است که در حدیثی می‌خوانیم:

"زندگی و عمر خود را صرف امور باطل نکنید که متضرر خواهید شد" و یا در حدیثی از امیرالمومنین (ع) نقل است که می‌فرماید:

"همه وقت زندگی مومن مشغول تحصیل رضای خداوند است."

از مجموع روایات می‌توان نتیجه گرفت که عمر و زندگی گوهر گرانبهایی است که ارزشمندتر از آن چیزی نیست بنابراین باید آن را شناخت و به آن اهمیت داد و از هر کاری که موجب اتلاف و از بین رفتن این نعمت ارزشمند می‌شود، دوری کرد.

خداوند نماز را به منظور دور کردن انسان از کبر واجب فرمود

● فاطمه زهرا (س)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با من کار آسانی نبود



بالاخره نیکی شش ماه مرخصی‌اش را در ایران سپری کرد و من هم درست در همان زمان ایران بودم و مراسم عقد و عروسی سریع برگزار شد

به خواستگاری هر دختری که می‌رفتم شرایطی وجود داشت که جواب همه دخترها را منفی می‌کرد.

زندگی با من کار آسانی نبود. کدام دختر حاضر می‌شد با مردی ازدواج کند که یک وقت‌هایی شش ماه از خانه دور بود؟ از آن مهمتر اینکه باید با مادر آن مرد زندگی می‌کرد!

می دانستم که این وضعیت چندان خوشایند کسی نبود. من افسر کشتی بودم و یک وقت‌هایی ماهها روی دریا می‌ماندم. سنم از سی هم گذشته بود و هنوز نتوانسته بودم همسری پیدا کنم. دیگر به خواستگاری دختری نمی‌رفتم و قبل از هر چیز پیغام می‌فرستادم که وضعیت زندگی با من چه خواهد بود و همین شرایط باعث می‌شد که خودم به خواستگاری نروم.

اما همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخد. در یکی از سفرهای هوایی‌ام با خانمی همسفر شدم که پزشک یک کشتی تفریحی در اروپا بود. درد دل هر دوی ما باز شد. او هم از این که نمی‌توانست زندگی متداولی داشته باشد ناراحت بود. من هم با آب و تاب داستانهای خواستگاری‌های ناموفق خودم را برایش تعریف کردم و کلی خندیدیم و در انتها خیلی عمیق توانستیم زندگی همدیگر را تحلیل کنیم و این شروع آشنایی من با نیکی بود.

بعد از این ملاقات تماسهای ما از طریق ایمیل آغاز شد و نامه نگاری‌های ما نزدیک به دو سال ادامه داشت. یک وقت‌هایی نیکی ماهها در اقیانوس

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شوک بزرگ زندگی ما



مادرم می‌گفت عروس باید آنقدر جهیزیه بیاورد که خانه را پر کند. خانواده سوگل هم اعتراض داشتند که عروسی در سالن خیلی معمولی دارد برگزار می‌شود

از همه جر و بحث‌ها و بگو مگوها خسته شده‌ام. این بار که گفت طلاق می‌خواهم، گفتم باشد، تمامش کنیم برای همه بهتر است.

چهار سال است که از زندگی‌ام هیچ نفهمیده و یک روز خوش ندیده‌ام. هر روز دعوا و بحث و قهر و آشتی. آخر این زندگی به چه درد می‌خورد؟ همان بهتر که تمامش کنیم. کاش همان دفعه اول که سوگل قهر کرد و به خانه مادرش رفت طلاق می‌گرفتیم، برای او هم بهتر بود. بهترین سالهای زندگی‌مان را در جنگی بی‌پایان تلف کردیم.

وقتی به خواستگاری سوگل رفتم به نظرم همه جوره می‌توانست همسر ایده آلی باشد. هم زیبا بود و هم تحصیلکرده. هر دو خانواده هم از نظر موقعیت اجتماعی همسطح بودیم. یکی از بستگان دورمان سوگل را معرفی کرد. بعد از چند جلسه معاشرت نامزد شدیم و بعد عقد و عروسی... البته به این آسانی که می‌گویم نبود. از همان ابتدا سر خرید عروسی و برگزاری مراسم و جهیزیه کلی گرفتاری داشتیم. هر وقت هم که خسته می‌شدم اطرافیان می‌گفتند توی همه عروسی‌ها همین حرفها هست بعد کم کم همه چیز درست می‌شود.

مادرم می‌گفت عروس باید آنقدر جهیزیه بیاورد که خانه را پر کند. خانواده سوگل هم اعتراض داشتند که عروسی در سالن خیلی معمولی دارد برگزار می‌شود و چرا لباس عروس و بقیه تدارکات به اندازه کافی شکیل و آبرومند نیست.

خلاصه از هر دری بگو مگو می‌شنیدم. نمی‌دانستم چه باید بکنم فقط آرزو می‌کردم این روزها هر چه زودتر تمام شود و ما برویم سر خانه و زندگیمان.

اطلس بود و من در اقیانوس هند. هر دو به دور از خانواده و خشکی روی دریای بی‌پایان روزها و هفته‌ها و ماه‌ها را می‌گذراندیم. همین باعث نزدیکی ما شد. گاهی قرار می‌گذاشتیم در بندر و یا جزیره در نقاط دور و نزدیک همدیگر را ببینیم. اما این دیدارها خیلی کوتاه و کم بود. ما از طریق نامه آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که در همین نامه نگاری‌ها از او خواستگاری کردم و او بدون هیچ وقفه‌ای جواب مثبت داد اما نمی‌دانستیم کجا و چگونه باید زندگیمان را شروع کنیم. موضوع را به مادرم گفتم و او با دلواپسی به من گفت که این ازدواج نمی‌تواند سرانجامی داشته باشد ولی من امیدوار بودم چون ما از خیلی جهات شبیه هم بودیم. بالاخره نیکی شش ماه مرخصی‌اش را در ایران سپری کرد و من هم درست در همان زمان ایران بودم و مراسم عقد و عروسی سریع برگزار شد. درست یک ماه بعد از عروسی‌مان من به یک سفر سه ماهه رفتم و نیکی با یک کشتی کروز رفت که هشت ماه روی آب باشد.

در این فاصله ما همدیگر را در دبی و سنگاپور و بمبئی ملاقات می‌کردیم اما خانه و زندگی مشترکی نداشتیم. از راه دور بهم خبر داد که باردار است و برای اولین بار من و نیکی حس کردیم نمی‌شود این روال را ادامه داد. نیکی هفت ماهه بود که به تهران آمد. با مادرم زندگی کرد تا من یک ماه بعد از تولد بچه به تهران آمدم.

دو سه ماهی با هم بودیم. بزرگ شدن بچه‌ام را لحظه به لحظه می‌دیدم و لذت می‌بردم. اما متاسفانه باید می‌رفتم. نیکی هم به خاطر بچه دیگر به دریاها نرفت. کاری در اطراف تهران پیدا کرد و مشغول به کار شد. اما می‌دانستم با روحیه‌ای که او دارد شهر شلوغ و پرترافیکی مثل تهران روحیه‌اش را بهم می‌ریزد.

دخترم دو ساله بود که برای اولین بار همراه مادرش به کشتی من آمدند. دخترمان با دریا آشتی بود و انگار مثل پدر و مادرش دوری از شهرهای پر هیاهو را می‌پسندید.

زندگی ما به همین شکل ادامه پیدا کرد تا بالاخره وقتی دخترم هفت ساله شد من کاری در اداره کشتیرانی گرفتم و دیگر به سفر نرفتم. نیکی هم مطب خودش را داشت. در کنار مادرم زندگی آرامی داشتیم و خودمان هم باور نمی‌کردیم که یک روز اینطوری دل از دریا بکنیم.

حالا هفده سال از زندگی ما می‌گذرد. کنار نیکی زندگی خوبی دارم و حس می‌کنم در کل دنیا فقط نیکی بود که می‌توانست با من زندگی کند و حتی شاید من هم تنها مردی بودم که می‌توانستم روحیه او را درک کنم. خوشحالم که این شانس را داشتم تا نیمه گم شده خودم را در کنارم داشته باشم.

اما تصورم کاملاً واهی بود.

بعد از تمام شدن عروسی رفت و آمدها شروع شد و روزی نبود که در حاشیه این آمد و شدها حرف و حدیثی پیش نیاید. مادرم اعتقاد داشت سوگل خودش را برای ما می‌گیرد. سوگل هم اعتراض می‌کرد که خانواده من زخم زبان‌های بدی به او می‌زنند. از طرفی پدر و مادر سوگل مدام در زندگی ما دخالت می‌کردند و من این وسط می‌ماندم که باید کدامشان را راضی نگه دارم. حقیقت این بود که دو خانواده نسبت به هم جبهه گرفته بودند و به دل هم نمی‌نشستند. سوگل هم سخت تحت تاثیر مادرش بود. مادر و خواهر من هم کوتاه نمی‌آمدند و این وسط فقط زندگی ما بود که داشت با تمام قوت مقاومت می‌کرد که سر پا بماند. سوگل قهر می‌کرد و بعد از چند هفته برمی‌گشت خانه. چند ماه با خانواده من قهر بودیم بعد به بهانه عید آشتی می‌کردیم. بعد من کج خلق می‌شدم و می‌رفتم تو لاک خودم و خلاصه حتی یک روز بی دردسر نداشتیم.

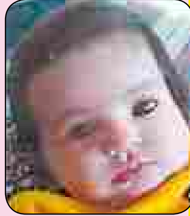
کم کم اتفاقی ناگوارتر افتاد. من و سوگل روز به روز از هم بیشتر فاصله می‌گرفتیم. هر دوی ما از این وضع خسته شده بودیم. سوگل به تنهایی به خانه فامیل و دوستانش می‌رفت و من هم به تنهایی به مادرم سر می‌زدم و رفت و آمد می‌کردم. همه اینها باعث شد رابطه ما سرد و سردتر شود. هر وقت اسم طلاق می‌آمد همه وحشت می‌کردند. از مادر و پدر من گرفته تا خانواده سوگل هیچ کدام راضی به جدایی نبودند. البته هیچ تلاشی هم برای بهبود وضع نمی‌کردند اما طلاق هم خوشایندشان نبود. هر وقت کار به جاهای باریک می‌رسید یکی پادرمیانی می‌کرد. اما تا کی می‌شد این زندگی نیم بند را ادامه داد؟ زندگی که از روز اول پایه‌هایش سفت نشده بود و مهری در دل هم نداشتیم.

دست آخر یک بار که سوگل باز قهر کرد و به خانه پدرش رفت و برای من یک لیست شرط و شروط گذاشت، گفتم نه و او هم در جواب گفت پس طلاق می‌خواهم و من هم قبول کردم.

هر دو خانواده در شوک هستند. حتی خود سوگل هم یک جورهایی در حیرت است اما من دیگر بریده‌ام. همه آنهایی که حاضر نبودند به قوام پیدا کردن این زندگی کمک کنند حالا با رنگ پریده و دلواپسی می‌خواهند ما را از این کار منصرف کنند. اما نه. من دیگر ادامه نمی‌دهم. چهار سال کافی بود برای این که حداقل من و سوگل بخواهیم به این وضع سر و سامان بدهیم که ندادیم. یک وقت‌هایی بعضی از وصلت‌ها هرگز پا نمی‌گیرند...

شکوفه‌های زندگی


امیرعباس حسنی

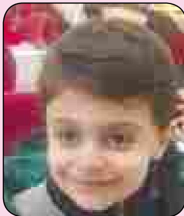

سید نهال دهبان زاده


ستایش صفایی


ملیکا توانا گوهر

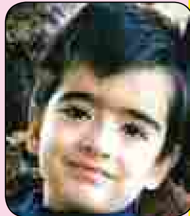

محمدمهدی مقیان


مهرناز خلیلی


امیرعلی جان نثاری


محمدکیان هادی پور


سپهدار کلبادی


سید معید هاشمی


یاسمین موسوی


سید میثم پناهی


مهین سادات پناهی

آنچه می‌شنوم، فراموش می‌کنم، آنچه می‌بینم، به خاطر می‌سپارم و آنچه انجام می‌دهم، درک می‌کنم
● کنفوسیوس

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۶۸

در کره شمالی محتاط باش!



مردم مهربان کره شمالی که از صبح زود روزشان را آغاز می کنند به امید اینکه اتفاقی پیش بینی نشده زندگیشان را در هم نریزد

خون جوانان در رگهای رهبر کره شمالی

وقتی به بیجینگ (پکن) رسیدم، از طرف نمایندگی آژانس مسافرتی که من در تور کره شمالی آنها ثبت نام کرده بودم، ایمیلی دریافت کردم. آنها در آن ایمیل یکسری قوانین و مقررات را یادآوری کرده بودند: اجازه نداشتم بدون راهنما هیچ جا بگردم. همراه داشتن لپ تاپ، تلفن همراه، دوربین عکاسی با لنز بالاتر از ۱۵۰mm، ممنوع بود. گرفتن عکس بدون اجازه راهنماها یا مقامات مسئول قدغن بود. تمام عکسهایم کنترل می شد و در صورت دیدن موردی مشکوک، عکس پاک و دوربینم ضبط می شد... و یک لیست بلند بالا شبیه این... از ایمیل کاملاً مشخص بود که قرار بود چه سفر دلپذیری داشته باشم! ضمناً به من هشدار اکید داده بودند که حق ندارم درباره تاریخ، سیاست یا مسائل حساسیت برانگیز اینچنینی حرفی بزنم زیرا ممکن بود چیزهایی که در کشورم به من آموخته بودند در کشور میزبان صحّت نداشته باشد و من با صحبت درباره آنها، فقط جوّ را متشنّج کنم. از طرفی گفته بودند دلشان نمی خواهد با بیان این حرفها، شرایطی پیش بیاید که ناچار شوند میهمان را آزرده کنند. واقعاً تهدید محترمانه‌ای بود. با این شرایط موافق نبودم ولی انتقاد از رژیم و مقاماتش کار من نبود و به من هیچ ارتباطی نداشت. من یک انسان عادی عاشق سفر بودم که می‌خواستم برای گشت و گذار و دلایل دیگری که داشتم، به کشورهای مختلف سفر کنم و مدتی در این کشورها بمانم. گشت و گذار در سرزمین کره شمالی آداب و رسوم خودش را داشت. برای بازدید و ادای احترام به جسد مومیایی کیم ایل سونگ، بنیانگذار کره شمالی به کاخ کومسوسان رفتم. قبلاً در کتابی خوانده بودم که کیم ایل سونگ پس از شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم و تصرّف شمال این شبه جزیره توسط شوروی، جمهوری دموکراتیک خلق کره شمالی را تاسیس کرد. او که خود را رهبر همیشگی این کشور تازه تاسیس می‌دانست، به عنوان متّحد استالین مدعی حکومت بر کل شبه جزیره بود برای همین به کره جنوبی حمله کرد. کیم تا نزدیکی های سئول هم پیش رفت اما آمریکا با کره جنوبی متّحد شد و جلو پیشروی کره شمالی را گرفت. کیم ایل سونگ هم با امضای معاهده‌ای به رهبری سرزمین خود یعنی کره شمالی اکتفا کرد و امپراتوری عجیب، منزوی و مرموزی را تشکیل داد. کیم ایل سونگ عقیده داشت "هر چه کشورهای دیگر از کشورش کمتر بدانند، بهتر است و سرزمینش امنیت بیشتری خواهد داشت." برای همین بخصوص بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ارتباط مردم کره شمالی با دنیای بیرون به حداقل ممکن رسید. دلیلش هم این بود که قبل از فروپاشی شوروی فقط با کشورهای سوسیالیستی ارتباط داشتند که آن هم بعد از شوروی تمام شد و به یکی دو کشور مثل کوبا محدود شد. درباره بنیانگذار کره شمالی چیزهای دیگری هم شنیده و خوانده بودم که برخی از آنها برایم باور کردنی نبودند. مثلاً شایع کرده بودند که "خون جوانهای کره‌ای را به او تزریق می کردند زیرا عقیده داشت با این کار سالها عمر خواهد کرد و جاودانه می‌شود." بنیانگذار کره شمالی در ۸۴ سالگی سکته کرد و مُرد. جسدش را مومیایی کردند و امروز در قصر کومسوسان است. و من خواستم آن را ببینم.

وقتی وارد کاخ شدم، به من گفتند برای ادای احترام به رهبر فقید کره شمالی باید پیراهن رسمی یقه‌دار بپوشم و کراوات بزنم و نمی‌توانم با این تیپ و قیافه مسخره و غیر رسمی وارد شوم! قبل از ورود به کره شمالی خودم را برای خیلی چیزها آماده کرده بودم اما انتظار این یکی را نداشتم. به پوشیدن پیراهن رسمی و کراوات علاقه زیادی نداشتم از طرفی هیچ علاقه‌ای نداشتم برای ادای احترام به یک نفر، لباس بخرم و به زور آن را بپوشم. دوستم دنیس برایم یک کراوات هدیه آورده بود اما مطمئن نبودم این کراوات با تیشرت چند رنگ و گشاد من جور دربیاید. به من اجازه ندادند با تیشرت به رهبر کره شمالی ادای احترام کنم. ناچار پیراهنی خریدم و پوشیدم. این مساله باز هم اتفاق افتاد. وقتی می‌خواستم لند کروزی کرایه کنم و با راهنما این طرف و آن طرف چرخ بزنم، ناچار شدم تیشرت مخصوص موسسه کرایه اتومبیل را بپوشم و کلاه آنها را سرم بگذارم و این برایم خیلی عجیب و غیر متعارف بود. لباسی که آرم DPRK، حروف اختصاری



دوستم دنیس کسی که اگر او را در این سفر نداشتم می دانم بسیاری از مشکلات مرا از پای درمی آورد


وقتی بدون دیدن نمایشگر دوربین سعی کردم تا نمایی از داخل متروی کره را نشان بدهم


مردان حاضر در مزارعی فوق العاده زیبا و چشم‌نواز که به سختی حاضر شدند تا عکسی از آنها گرفته شود

جمهوری دموکراتیک خلق کره در آن جلوه خاصی داشت. و من با آن واقعاً مشکل داشتم. اگر خاطره بعدی من را بخوانید، خوب درک خواهید کرد که مشکل من دقیقاً از چه زمانی شدت گرفت.

به عکس هم احترام بگذار

در فرودگاه پکن منتظر بودیم تا هواپیما به مقصد کره شمالی پرواز کند اما گویی قصد داشت تا من را به دردسر جدی نیندازد، از جایش تکان نخورد. با دوست عزیزم دنیس درباره DPRK و تمام مسائل و مشکلات احتمالی در کره شمالی حرف می‌زدیم که ناگهان بدون اینکه به عواقب کارش فکر کند، از کیف دستی‌اش یک صفحه کامل از وال استریت ژورنال بیرون آورد و آن را به من داد تا در پرواز بیکار نباشم و مطالعه کنم. تیتر مقاله می‌گفت کره شمالی به‌زودی سقوط خواهد کرد. عکس بزرگی از کیم ایل سونگ، رهبر فقید و گرانقدر کره شمالی در آن خودنمایی می‌کرد. یقین داشتم اگر این مقاله را دست من ببینند، فاجعه‌ای به بار می‌آید. منتظر فرصتی بودم تا بلایی سرش بیاورم. به محض اینکه روی صندلی هواپیما نشستم، تیتر و عکس را پاره کردم، روزنامه را تا کردم تا محتویاتش مشخص نشود، زیر چشمی به اطرافم نگاهی انداختم بعد همه را روی صندلی خالی کنارم گذاشتم.

شاید چندان هم بیراه نباشد اگر بگویم که من در چنین موقعیتهایی هیچ وقت آدم خوش‌شانسی نبوده‌ام. آقایی که در صندلی کنار پنجره نشسته بود، روزنامه را قاپید و با خشم به طرف من حمله‌ور شد. اولین چیزی که از این آقای خشمگین به چشمم آمد، لباسش بود. پیراهن سفید آستین کوتاه، کراوات و آرم DPRK، یونیفرم استاندارد و رسمی ماموره‌ا و مقامهای دولتی کره شمالی! و پاسپورتی که روی پایش بود، ثابت می‌کرد که او از سرویس دیپلماتیک است... بیچاره شده بودم!... آقای دولتی جوری به من بُرّاق شده بود و به زبان کره‌ای تند تند چیزهایی می‌گفت که انگار مجرم گرفته است. ناگهان یکی از قوانین رفتار در جمهوری دموکراتیک خلق کره را به یاد آوردم: هرگز عکس رهبر بزرگ را تا، یا پاره نکن، اجازه نداری صفحه‌ای را که عکس رهبر بزرگ در آن چاپ شده چروک کنی. هر کدام از این کارها، جرم بزرگی است پس هرگز این کار را نکن! هرگز!... مثل همیشه احمقانه‌ترین کار ممکن را انجام دادم. صفحه روزنامه و عکس رهبر کره شمالی را از او گرفتم، تا جایی که می‌توانستم و در توان داشتم، صاف کردم سپس آن را لای کتابم گذاشتم و کتاب را با احترام و لبخند به آن آقا تحویل دادم. آقای مقام رسمی با تاسف سر تکان می‌داد و به کره‌ای غلیظ چیزهایی می‌گفت. چند ثانیه بعد، آتش خشمش فروکش کرد و سر جایش نشست. نفسی کشیدم و خدا را شکر کردم که غائله ختم به خیر شده است. مثل اینکه این بار روش احمقانه من جواب داده بود. هواپیما بلند شد و به سوی کره شمالی راه افتاد. آن آقا هم کتاب را روی همان صندلی خالی گذاشت و در آرامش به خوابی عمیق فرو رفت.

ورود آمریکایی‌ها به کره شمالی ممنوع بود ولی من باناباوری ویزایش را گرفتم و وارد این کشور عجیب، مرموز، منزوی و زیبا شدم

وقتی مطمئن شدم واقعاً خواب است، در ارتفاع ۳۲ هزار پایی بر فراز دریای چین جنوبی، روزنامه را برداشتم و با عجله به طرف توالت رفتم و آن را نیست و نابود کردم. به همین راحتی!

با چیزهایی که درباره کره شمالی شنیده بودم، انتظار نداشتم در این سرزمین از مدرنیته و آسایش خبری باشد ولی برخلاف انتظار، با سرزمین متفاوتی روبرو شدم. شهرهای کره شمالی بسیار تمیز و مدرن بودند و معماری فوق‌العاده‌ای داشتند. هزاران درخت خیابانها را امر زبندی کرده بودند. مزرعه‌های زیبا و چشم‌نواز واقعاً تصاویری رویایی خلق کرده بودند. در پایتخت بیش از ۴۰ پارک بزرگ و زیبا وجود داشت و آنطور که شنیدم، میزان سرانه فضای سبز به‌ازای هر نفر در پایتخت کره شمالی بیشتر از تمام پایتخت‌های دنیاست. جالب اینکه خانه‌های متعلق به افراد رژیم با صدها درخت از خانه همسایه کناری جدا شده بود.

سیستم متروی پیونگ یانگ هم برایم واقعاً جالب بود. این مترو، که عمیق‌ترین متروی دنیاست، در عمق ۱۱۰ متری زمین قرار دارد. احداث این تونل در زیر رودخانه تئه‌دونگ حادثه‌ساز هم بود و بیش از ۱۰۰ کارگر جان خود را از دست دادند. این قسمت از مترو هرگز کامل نشد و امروز از سمت غرب می‌گذرد. معمولاً اسم ایستگاهها به محل آنها هیچ اشاره‌ای ندارد و از ویژگی‌ها و اصطلاحات انقلاب کره گرفته شده است. طراحی مترو در کره شمالی برگرفته از شبکه مترو کشورهای کمونیستی مثل مسکو است و عمیق بودن و فاصله زیاد ایستگاهها از هم، از ویژگی‌های مشترک آنهاست. یک ویژگی مشترک دیگر هم دارند و آن هنر رئالیسم اجتماعی است. مترو پیونگ یانگ موزه تاریخ نیز هست. در متروهای کره شمالی هیچ تبلیغ و پوستری دیده نمی‌شود و فقط عکس رهبر کره شمالی در جای جای آن به چشم می‌خورد.


تصویری که با ترس آن را شکار کردم تا بتوانم بخشی از فضای سبز زیبای پایتخت کره را نشان بدهم

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی
دوره یازدهم

مصطفی بیان ـ نیشابور

مثل شیرینی خامه‌ای

"مثل شیرینی خامه‌ای" داستان تازه‌ای است از "مصطفی بیان"، نویسنده جوان و خوش قریحه که با روایتی شفاف بر پایه چند محور معنایی و تفکر برانگیز نوشته شده است. ایجاز در کاربرد زبان داستانی، به لطف خلاقیت و نوگرایی "مصطفی بیان" در این داستان که عنوانی طعنه‌آمیز دارد، تخیل خواننده را برمی‌انگیزد تا سطرهای نانوشته را هم بخواند.

با یک جعبه پُر از شیرینی‌های خامه‌ای بر می‌گردم خانه و کلیدهایم را کنار زیرسیگاری می‌اندازم. شیرینی‌ها را می‌گذارم توی یخچال. روی مبل می‌افتم. زیرسیگاری خالی است و وسوسه‌ام می‌کند تا سیگاری روشن کنم. گاهی سنتور می‌زنم. سنتور را از پدربزرگ پدری‌ام به ارث برده‌ام. سنتور پدربزرگ برای من مانند "صندوق عهد"، قداست و اهمیت زیادی دارد. انگار آرامشی از جانب پدربزرگ به من منتقل می‌کند. برای همین، سنتور را با خودم همه جا می‌برم.
چند ماهی است صدای سنتورم را نشنیده‌ام. انگار اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام. پدربزرگم یک بار به من گفت: "نگذار پیش از هر اجرا اعتماد به نفست را از دست بدهی." اما کو گوشِ شنوا!
عاشق زمستان هستم. وقتی ماشینی از خیابان نمی‌گذرد و بیرون خیلی سرد و برفی است یک پوست سفید روی خانه‌ها و آسفالت خیابان شکل می‌گیرد و تصویر آرامش‌بخش فوق‌العاده‌ای تشکیل می‌شود.
عادت دارم بین رویاهایم بیدار دراز بکشم. قبلا همه عکس‌های خانوادگی را سوزانده‌ام. عکس‌ها ترق و تروق کنان سوختند و آژیرِ حسگر آتش سوزی را به صدا در آوردند که خودم فورا خردش کردم.
همه دلایل زندگی نکردن را روی کاغذ نوشته‌ام. تصور می‌کنم از یک سو مغلوب کششِ مهربانی از پروردگار می‌شوم و از آن طرف درگیرِ با تلنگرهای شیطان. انگار بین اعماق دریا و خشکی گیر افتاده‌ام.
پدربزرگ و مادربزرگ در دانشکده فنی با هم آشنا شدند. آنها فعالیت سیاسی خاصی نداشتند بغیر از شرکت در سخنرانی‌های دانشگاه. آشنایی پدربزرگ با مادربزرگ هم در یکی از همین

انیس سعدی ـ اهواز

پنج گام معلق سرگشتگی

"انیس سعدی" نویسنده با استعداد و جستجوگر معنا، با نوشتن "پنج گام معلق سرگشتگی" با نوعی نوگرایی، دست به تجربه‌ای تازه در شکار موضوع و به کار بستن شکل و ساختاری نه چندان متعارف زده است. بحران هویت، سوء تفاهم، سرگشتگی ذهنی و احساس گناه، چند درونمایه درهم تنیده‌ای است که "انیس سعدی" کوشیده است در روایتی چند تکه از نظرگاه متفاوت چند آدم درگیر در یک "اتفاق"، به قالب داستان بکشد. "انیس سعدی" بیست و سه ساله است و دانشجوی کارشناسی ارشد صنایع.

احمد:
چند وقتی بود کنار خیابان گوجه فرنگی می‌فروختم. فصل به فصل نوع فروشم فرق می‌کرد. فروش خوبی نداشتم اما غیرتم اجازه نمی‌داد به خاطر این بهانه توی خانه بمانم. آن روز با فرزانه دعوام شده بود. می‌دانستم که تقصیر من بوده، اما طبق معمول همه چیز را با سفسطه به گردن فرزانه انداختم، عزیز، مادرم، همیشه به من می‌گفت: "هیچی که نداشته باشی یه زبون دراز داری..." "عذاب وجدان گرفتم، رفتم آن طرف خیابان که با تلفن کارتی زنگ بهش بزنم و از دلش در بیاورم اما کسی تلفن را جواب نمی‌داد. یادم افتاد که توی دیوانه بازی‌هام وسط دعوا تلفن را توی حیاط پرت کردم. محو تماشای خانمی که کنار بساط من ایستاده بود از خیابان رد می‌شدم و داشتم برمی‌گشتم پای بساطم که اتفاق افتاد... من مُردم.. اول تصادف کردم، بعد روح و تنم از هم جدا شدند. آن تلفن‌های مشکوک به من ربط داشت نه به فرزانه. کاش می‌شد به فرزانه گفت که من مقصرم، ولی...

فرزانه:
احمد آن روز دعوای بدی راه انداخت. تلفن زنگ خورد. وقتی گوشی را برداشتم، کسی حرف نزد و من هم قطع کردم. از اتاق که بیرون رفتم آمد دنبالم و گفت: "کی بود؟ چرا هول شدی از اتاق بیرون زدی؟" بعد با مشت هی زد توی سر و صورتم. هرچی قسم خوردم که نمی‌دونم کی بود، گوشش بدهکار نبود. انگار دیوانه شده بود. تلفن را برداشت و پرت کرد توی حیاط. عزیز سر و صدا را شنید و آمد که پادرمیانی کند که احمد گفت: "من از صب تا بوق سگ جون می‌کنم که این خانم راحت زندگی کنه او نوقت معلوم نیس پای تلفن با کی پیس پیس می‌کنه! عزیز، من دیگه غیرتم اجازه نمیده این زن هر غلطی دلش می‌خواد بکنه... باید زنده به گورش کنم..." عزیز از هوچی گری‌های احمد خبر داشت اما مرا کتک خورده و گریان گوشه اتاق رها کرد و رفت. یکی نبود بهش بگوید: "آخه مرد حسابی کدوم زندگی راحت!؟" خب، حالا که دیگر احمد نیست، شاید مرگ او باعث شود از این جهنم خلاص شوم. ای کاش احمد با آن وضع و حال از خانه نمی‌رفت؛ من مقصرم...

عزیز خانم:
فرزانه نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی جگر گوشه‌م پایین برود. آنقدر به جانش غر زد تا پسرم رافرستاد سینه قبرستان. خدا نسلش را از روی زمین بردارد. چشم سفید معلوم نبود که با کی دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. عصای پیری من را جوانمرگ کرد. ورپریده هر روز رنگ عوض می‌کند. الانم که آبغوره گرفته دارد برای آن کسی که زیر سر دارد نقشه

سخنرانی‌ها اتفاق افتاده بود. بعد از درگیری‌های صبح شانزده آذر سال سی و دو، مادربزرگم شب تا صبح از نگرانی نخوابید. نه خودش خوابید نه پدر و مادرش. صبح جلو در خوابگاه فریدون دوست صمیمی پدربزرگ را دید. فریدون تا مادربزرگ را دید بی‌مقدمه خبر بازداشت پدربزرگ را به او داد. شب، مامورن امنیتی جلو خوابگاه صدایش کرده بودند و همان جا دستگیرش کردند. چشمان مادربزرگ سیاهی رفت.

برای پروازی به مقصد تهران، بلیت پیش خرید کرده‌ام. وقتی رسیدم ماشینی کرایه می‌کنم و به دانشکده‌ای می‌روم که اولین بار پدربزرگ و مادربزرگم در آن جا با هم آشنا شدند. روی همان صندلی خواهم نشست و همان صفحه از همان دفتر شعری را خواهم خواند که پدربزرگ برای مادربزرگ خواند. منتظرشان خواهم ماند تا شاید دوباره پیدایشان کنم تا بتوانم در مسیری پا بگذارم که آنها پشت سر گذاشته‌اند و من سالهاست فراموشش کرده‌ام. مثل خطوط گچی تخته سیاه که با تخته پاک کن، پاک می‌شود.

مادرم معلول شد. چون صبح چهار دی پنجاه و هفت یک افسر حکومت نظامی در خیابان به او شلیک کرده بود. دو سال بعد، کتابی درباره خاطراتش نوشت و مدتی بعد تصادفی عکسی از افسری که به او شلیک کرده بود در روزنامه پیدا کرد. اما کتاب خاطرات او هیچ وقت منتشر نشد.

روزی که مادرم مجروح شد، من توی بدنش بودم. یک نطفه کوچک که محافظ جان مادرش شد. من عشق ورزیدن را از پدربزرگم به ارث برده بودم. به هر حال ژن عشق ورزیدن از طریق پدرم به من منتقل شده بود.

دفتر خاطرات مادربزرگم را باز می‌کنم. شانزده آذر سال ۱۳۳۲. حدود چهار ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد. "ریچارد نیکسون" معاون رئیس جمهوری وقت آمریکا برای دیدار رسمی به ایران خواهد آمد. این موضوع بهانه‌ای شد برای اعتراضات دانشجویی. سربازان به دانشگاه هجوم آوردند و در دانشکده فنی، اقدام به شلیک تیر کردند.

از داخل ساختمان دانشکده صدای تیر و تفنگ می‌آمد. دانشجویان از کفش‌هایشان جدا می‌شدند. ماموران امنیتی با چشمان بسته، پشت سر هم شلیک می‌کردند. به دانشجویان، به فرزندان ایران. انگار حرمت و منطقی وجود نداشت. فردای آن روز نیکسون به تهران آمد و دکترای افتخاری در رشته حقوق را از دانشگاه تهران دریافت کرد؛ خیلی جالب است!؟

صبح روزی که به تهران رسیدم، برف بارید. آن شب در هتل خوابیدم. صبح فردای آن روز به قنادی رفتم. دارم قناد را تماشا می‌کنم که شیرینی‌های کوچک خامه‌ای را تزیین می‌کند. قناد دارد شیرینی‌ها را در یک جعبه زیبا می‌چیند. یک دسته کاغذ و یک مداد دم دستش است تا هزینه جعبه شیرینی را روی آن بنویسد.

دلم می‌خواهد بدانم روزی که پدربزرگ برای مادربزرگ شیرینی خامه‌ای گرفت از کدام قنادی خرید؟ کجا خورده شده؟ هیچ وقت پدربزرگ در مورد قنادی و شیرینی خامه‌ای در دفترش توضیح نداده است.

پدرم در پاییز سال ۱۳۶۳ در جنگ شهید شد. آن موقع پدرم از الانِ من جوانتر بود. مادرم هیچ وقت چندان راجعِ به مهاجرت به اروپا حرف نمی‌زد. هر چند می‌توانستم آن را لا به لای خاطراتش بخوانم.

دوست دارم بدانم در هنگام بازگشت از تهران، به دیار خودم، چطور با مسأله درونی‌ام کنار می‌آیم و با سنتور پدربزرگ کجا می‌روم. می‌خواهم به پدربزرگ، مادربزرگ، پدر و مادر بگویم که نامزدم در یکی از قنادی‌های آمستردام دارد شیرینی خامه‌ای درست می‌کند. می‌گویم که دارم ازدواج می‌کنم و نمی‌خواهم ترکشان کنم. حرفم، اشکم را در می‌آورد.

انگار دارند به من قدرت و اعتماد به نفس می‌بخشند، قدرتی از جنس قدرت خودشان. می‌توانم آنها را ببینم. می‌توانم وجود آنها را حس کنم. خاطرات آنها را بر روی سنگفرش‌های خیابان تصور می‌کنم. شیرینی خامه‌ای را داخل دهانم می‌گذارم. با طعم کره، پودر قند، آرد کیک و بارش برف...

کسی که می‌خواهد اشتباه دیگران را ثابت کند، آنها را از خود دور می‌کند

●ناپلئون هیل

می‌کشد! مثل کف دستم می‌شناسمش...

فرزانه و احمد از بچگی با هم بزرگ شدند؛ پدرش راضی نبود فرزانه عروس ما بشود. همه می‌گفتند قسمت نیست اما من می‌گفتم این دو تا برای هم به دنیا آمده‌اند. می‌گفتند اصرار نکن اما من گفتم قسمت و حکمت حالیم نیست تا بالاخره فرزانه عروس من شد. نمی‌دانم چرا اصرار می‌کردم؛ انگار جادو شده بودم. خیلی زود دانستم که فرزانه وصله ما نبود، کاش اصرار نمی‌کردم، اگر آنقدر پافشاری نمی‌کردم حالا احمد زنده بود... مقصر منم؟



راننده:

من و مادرش هر دو شاغل بودیم، شب هم که می‌رسیدیم هر دو خسته بودیم. دیگر فرصت نشد که درست و حسابی این بچه را تربیت و بزرگ کنیم. مدتها گذشت تا فهمیدیم وقتی بعضی آهنگها را با صدای بلند گوش می‌دهد، کمتر بهانه می‌گیرد و ما کمتر صدای جیغ‌هایش را می‌شنیدیم. توی خانه و ماشین به شنیدن آهنگ با صدای بلند عادت کرد. آن روز هم داشت با صدای بلند همراه با آهنگ می‌خواند که آن اتفاق افتاد. اصلاً نفهمیدم چی شد! صدای بلند همیشه عصبی‌ام می‌کند و تمرکزم را از بین می‌برد. کاش دخترمان بهتر بزرگ شده بود. ما مقصریم...

خانم کنار بساط:

به چی من این طوری زل زده بود؟! خوب است که بر و رویی هم ندارم که آنقدر چشم مردها، مخصوصاً مردی مثل او برایم می‌جنبد! هی می‌گویند جامعه سالم است، سالم کجا بود! از سرطان هم گذشته! پس این تعهد و پاکی کجاست و آن خاصیتی که می‌گویند قدیمی‌ها همه بویی ازش برده بودند، هنوز جایی پیدا می‌شود؟

من و این بساط آخرین تصویر این مرد از زندگی بودیم؛ اما من مقصر نیستم...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

گزارش ویژه

گزارش و عکس: عباس آذرخش

گزارشی از باغ موزه دفاع مقدس

یک دنیا حرف در یک باغ موزه

بسیاری از کسانی که در ایران زندگی می‌کنند، بخصوص تهرانی‌ها که دوستدار شنیدن خاطرات دوران جنگ هستند شاید خبر نداشته باشند که در باغ موزه دفاع مقدس چه خبر است؟!پس ما در یک روز زمستانی زیبا به جای شما پا به این مکان گذاشتیم تا برای شما بگوییم که این باغ یک باغ معمولی نیست و وقتی پا به بخش‌های مختلف آن می‌گذارید به یاد صبوریها، رشادتها و عاشقی‌های رزمندگان می‌افتید. در واقع این نقطه یعنی حد فاصل بزرگراه شهید حقانی و بزرگراه شهید همت جایی است که به یکباره هیاهوی بزرگراه‌ها، به زیبایی و سکوت یک باغ بدل می‌شود که در امتداد دره‌ای به درون تاریخ راه می‌یابد و تاریخ هشت سال دفاع مقدس و مبارزه جانانه یک ملت در خلال ۳۰۰۰ روز حماسه آفرینی زنده می‌شود.



مسجد جامع خرمشهر

طراح این موزه سر کار **خانم مهندس نوروزی** است. در ابتدای ورودی موزه، از ضلع شمال بزرگراه شهید حقانی با ساختمان فیروزه‌ای رنگ مسجد جامع خرمشهر روبرو می‌شویم، مسجدی که در اندازه واقعی و شکل و رنگ اصلی مسجد خرمشهر ساخته شده است. ساختمانهای اصلی موزه در طرفین یک رود دره واقع شده‌اند و نخستین تصویر چشم نواز، نوع طراحی پیاده راهها و فضای سبز این مجموعه است. در واقع اینجا سعی شده زیبایی بصری با فضای باز و دید افق همراه باشد، بنابراین در کل مجموعه بخصوص در میانه رود دره هیچگاه با دیوارها، درها و یا ستونهایی بزرگ روبرو نمی‌شوید. چشمتان تا بی‌نهایت میهمان افق و سیراب از آسمان آبی و سبزی گلها و بوته‌های زیباست.

شکوه نخل‌ها



درختان نخل همیشه یادآور جنوب کشور بخصوص خطه خوزستان و آبادان است، اما اینجا یعنی حد فاصل بزرگراه شهید حقانی و بزرگراه شهید همت در این دره زیبا به یکباره حجمی از درختان نخل پایدار و ایستاده در مقابل ساختمان اصلی موزه خود را می‌نمایانند و جالب اینکه یکی از آنها به بار نشسته و زیبایی و رنگ آتشی خوشه‌های خرما در میان همه سرسبزی این باغ شاهکاری از خلقت را به چشم می‌نشاند.

وقتی تانکها سکوت اختیار می‌کنند

در پیاده روسمت راست و در میان سبزی چمنها و بلندای درختان خرما قدم به قدم ادوات زرهی جا خوش کرده، چه وسایل زرهی خودمان و چه ماشین آلات جنگی دشمن که توسط رزمندگان به



غنیمت گرفته شده‌اند و جالب اینکه در روزهای خاص و به هنگام بازدیدهای دسته جمعی این تانک‌های سنگین روشن می‌شوند تا صدای موتور آنها یادآور لحظه‌های ناب دفاع مقدس باشد.

حالا دارو خانه گیاهی

بد نیست بدانید که ۹۰ درصد گونه‌های گیاهی مسیر باغ راه موزه دفاع مقدس دارویی هستند، و شما در دقایقی که از مسیر باغ راه عبور می‌کنید می‌توانید گیاهانی را ببینید که شاید در برهه‌ای از زمان جان انسانها را از بیماری نجات دهند، البته قرار است به زودی این گونه‌های گیاهی شناسنامه دار شوند تا بدانید کدام گونه مربوط به کدام بیماری است.

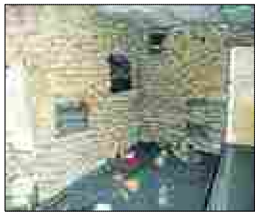
اینجا روی چمن‌ها راه بروید!

چمنی که برای پوشاندن سطح فضای سبز محوطه به کار رفته هم از نوع چمن اسپرت است که هر چقدر روی آن راه بروید بدوید سالم می‌ماند و بد نیست بدانید این چمن قابلیت بازسازی دارد و در صورت آسیب دیدن به سرعت خود را ترمیم می‌کند.

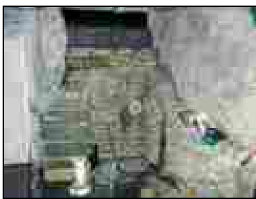
هفت شهر عشق

تالار اول موزه به نام آستانه خوانده می‌شود و تلفیقی است از تمدن پربار ایران کهن با معارف غنی اسلامی، تالار دوم، حیرت و حقانیت و زمینه‌های شروع حمله دشمن بعثی به خاک ایران را نشان می‌دهد که از تحرکات دشمن پیش از آغاز رسمی جنگ توسط رژیم صدام از اسفند ۱۳۵۷ تا شهریور سال ۱۳۵۹ در برگیرنده ۴۸۰ تجاوز زمینی و ۱۵۰ تجاوز هوایی به خاک ایران بوده که طی این تجاوز ۱۵۰ کیلومتر از خاک کشورمان به اشغال نیروهای عراقی در آمد.

سردترین و گرمترین نقاط کشور را حس کنید



یکی از جالب ترین بخشهای این تالار، سنگرهای سرد و گرم هستند که روبروی هم ساخته شده‌اند و به منظور آشنایی هرچه بیشتر بازدید کنندگان از حال و هوای جبهه و شرایط رزمندگان دو سنگر سرد و گرم مشابه شرایطی که در جبهه‌های جنگ در طول سالهای دفاع مقدس برای رزمندگان پیش آمد ساخته شده و شما وارد سنگری می‌شوید که در سردترین نقطه جبهه است مثلاً ارتفاعات کردستان در بلندی قله‌ها با ۵۰ درجه زیر صفر و درست مقابل آن وارد سنگری می‌شوید که در گرمترین نقطه جبهه قرار داشت، مثلاً حوالی



آبادان با بیش از ۵۰ درجه گرما، یعنی چیزی در حدود ۱۰۰ درجه اختلاف آب و هوایی برای رزمندگانی که باید در این سرما یا گرما هوشمندانه حرکات دشمن را زیر نظر می‌گرفتند و تجربه بسیار خوبی است که دیدن آن را به شما پیشنهاد می‌کنیم. ویترین نمونه هدایای مردمی از دیگر جاهای دیدنی این تالار است که باید حتماً از آن بازدید کنید.

تالار شهادت

بعد از تالار چهارم که تالار آرامش نامگذاری شده به تالار پنجم یعنی تالار شهادت سر می‌زنیم. در این تالار ابعاد مختلف شهادت به زیبایی هرچه تمامتر به نمایش گذاشته شده است، پلی نمادین که با هزاران پلاک شناسایی مزین شده و وجود ضریح نمادین امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) شما را یکباره به عاشورای حسینی می‌برد و همچنین



پلاک های کوچه ها و خیابان ها از نقاط مختلف کشور که هر کدام به نام شهیدی مزین شده و...

تالار ششم، پیروزی

این تالار اختصاص دارد به نحوه حمایت خارجی و تقویت دیکتاتور و حامیان صدام و نحوه دستگیری و اعدام او که در ۳۰ دسامبر ۲۰۰۶ اتفاق افتاد.

عبور از دالان روزنامه های خارجی و انعکاس پیروزی های رزمندگان اسلام و آزادسازی خاک میهن اسلامی و اسارت نیروهای عراقی و سرانجام تحقق خواسته های ایران برای صلح.

تالار هفتم، سرانجام کار

سرانجام آخرین پرده از روایتی است که باغ موزه دفاع مقدس و ترویج فرهنگ مقاومت به بازدید کنندگان نشان می دهد. به محض ورود به این تالار ۹ آیینه می بینیم که تصویر صندلی خالی حضرت امام (ره) در بالکن جماران بر روی آنها منعکس می شود و این نکته را یادآور می شود که ایشان دیگر در میان ما نیستند. تصاویری از حضرت امام در بیمارستان و وداع خانواده ایشان و صحنه هایی با شکوه از تشییع پیکر و تصاویری از قرائت وصیت نامه امام (ره) توسط آیت ا... خامنه ای در جلسه فوق العاده مجلس خبرگان که انتقال رهبری را گوشزد می کند.

تالار پروانه ها

تالار پروانه ها تنها تالار باغ موزه است که بیشتر جنبه حجمی دارد و هدف از آن پاسداشت مقام شامخ شهدا و موثرین دوران دفاع مقدس است. در این تالار مجسمه های تعدادی از شهدای دفاع مقدس به طبیعی ترین شکل ممکن ساخته و به معرض نمایش گذاشته شده است. آنچنان که ناگهان خود را در میان شهدا می بینید. شکل مجسمه ها آنقدر طبیعی است که گویا شهدا در کنار شما ایستاده اند.

قوی ترین لیزر دنیا



۴۰۰ گونه گیاه دارویی در محوطه باغ موزه دفاع مقدس خودنمایی می کند

البته برای کسانی که به باغ موزه دفاع مقدس می آیند، در بخش باغ در نمایش لیزری هم برپا می شود. در مجموع ۱۸ موتور تولید نور لیزر با تکنولوژی opsl و با ترکیب نورهای قرمز، آبی، سبز و زرد پرقدرت ترین، تیزترین و جدیدترین تکنولوژی لیزر در جهان را به نمایش می گذارند.

جالب است بدانید که این سیستم قابلیت ساخت تصاویر ثابت و متحرک و نوشتار متنی بر روی سطوح ثابت و پرده های ایجاد شده را دارد و حتی تا ۲۰ کیلومتر دورتر بر روی رشته کوه البرز قابل رویت است.

زیباترین تکرار

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این ترانه ای است که روی سمفونی تمام تالارها و همچنین پرده نمایش آبی باغ موزه استفاده شده، کاری ساخته محمدرضا عقیلی و در تمام سالنهای باغ موزه با توجه به فضایی که دارد و با استفاده از همین یک بیت شعر، موسیقی متناسبی هم پخش می شود و پرده نمایش آبی هم ترکیبی است از هارمونی آب و این ترانه به یادماندنی.

مصاحبه با رئیس باغ موزه



طی قرار قبلی برای انجام مصاحبه به دفتر **آقای جواد خضرایی** رئیس باغ موزه دفاع مقدس و ترویج فرهنگ مقاومت می رویم. او خود از فرماندهان دفاع مقدس و جانباز ۷۰ درصد است و روی میزش کتابهای فراوانی پیرامون دفاع مقدس چیده شده و خود با کلماتی شمرده و با فرهنگ خاص نویسندگان سخن می گوید.

یک تلنگر کافیست

چند سال پیش دوستان ما در شهرداری مطلع شدند که اراضی عباس آباد بناست در اختیار سازمان های دولتی قرار گیرد، این در حالی بود که شهر تهران به شدت به مجموعه بزرگ فرهنگی نیازمند بود و به این ترتیب پیشنهادی خدمت مقام معظم رهبری ارائه شد و ایشان دستور ایجاد یک قطب فرهنگی در تهران را صادر کردند و این دستور سبب شد تا زمینهای معروف به عباس آباد با همت و پشتکار شهرداری تهران، به قطب فرهنگی پایتخت تبدیل شود. همین تلنگر باعث ایجاد چنین مجموعه عظیمی شد. واقعه عاشورا در نیم روز اتفاق افتاد، اما پس از گذشت این همه سال همچنان عاشورا در زندگی ما نقش بسیار مهمی دارد و مردم هنگام آب خوردن از لب تشنه امام حسین (ع) یاد می کنند. عاشورا هم دو بخش دارد، فیزیکی و رفتاری حماسی و البته ایثارگری و رفتار امام حسین (ع) با مردم و دشمن که در دفاع مقدس هم مشابه همین اتفاق افتاد و لازم هست تا همیشه این حماسه در یادها بماند و به خاطر همین ساخت چنین موزه هایی لازم است.

نقش راویان

پس از اینکه موزه ساخته شد، راویانی هم لازم بود که حقیقت امر را بگویند پس تیمی از جوانان را جمع کردیم که بیشترین اطلاعات را از دفاع مقدس دارند و دو سال دوره دیدند و کارت راویگری دفاع مقدس را دریافت کردند و با استفاده از اساتید مجرب و فرماندهان دفاع مقدس این پویایی را در موزه به وجود آوردند. ضمناً رفته رفته بانک اطلاعات جامع هم درست شد، جلسات تطبیق یا تاریخ شفاهی برگزار شد و بزرگترین بانک دیجیتال یا دیتاسنتر با ۴۶۰ ترابایت تاسیس شد که در آن ۲۷۰۰۰ ساعت صوت، ۱۳ هزار ساعت فیلم، ۳/۵ میلیون برگ سند و ۱/۴۵۰ هزار قطعه عکس دیجیتال گردآوری و به این ترتیب موزه تجهیز شد. ضمناً ساخت سیستم آب و فاضلاب و بزرگترین مرکز برق اضطراری کشور، به همراه ۸ تالار با امکانات مدرن و گالری های گوناگون همه و همه نشان از عشق دارد.

اولین موزه

این اولین موزه پانورامای کشور است که در منطقه جغرافیایی کم نظیر با ۴۵۰۰ فیلم دفاع مقدس در کره ای مدور و ۳۶۰ درجه به نمایش درمی آید. بیش از ۳۰ عنوان کتاب مقدس صوتی شده و می توانید در حال رانندگی به کتاب گوش کنید، یا برای افراد نابینا و کم بینا هم امکان مطالعه فراهم شده و تا پایان سال به بیش از ۱۰۰ عنوان کتاب هم خواهد رسید. ضمناً چون تاریخ هویت حماسی کشور ما با شاهنامه فردوسی شناخته



می شود با استناد به پنج جلد کتاب به قلم دکتر درودیان، با بیش از ۴۰ هزار بیت شعر به سبک شاعر و حماسه دان ابوالقاسم فردوسی رزمنامه ایران را شروع کردیم که این کار از دو سال پیش شروع شده و هم اکنون مشغول بازخوانی اشعار سروده شده هستیم و با نگارگری و تزیین آن، فکر می کنم تا پایان سال آینده رزم نامه ایرانیان به پایان برسد.

موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

●ضرب المثل ایتالیایی

نویسنده: سپهر صفادار

موزه والتر پاتر



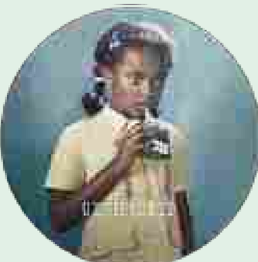




والتر پاتر یک جانور شناس و تاکسیدرمیست اهل انگلستان بود که برای کارهای خارق العاده دقیق و تمیزش در تاکسیدرمی حیوانات معروف بود، اما او شهرت دیگری هم داشت و اینکه حیوانات را در حال انجام کارهای روزمره انسان‌ها مانند روزنامه خواندن و غذا خوردن درست می کرد. او بعد از مدتی کارهای خود را در موزه‌ای در شهر برامبر در انگلستان قرار داد و هر روز بر آنها می‌افزود. البته خیالتان راحت باشد و بدانید که او این کار را نه با کشتن حیوانات، بلکه فقط روی حیواناتی انجام می‌داد که در باغ وحش‌ها عمرشان به پایان رسیده بود. به مرور موزه حیوانات او شهرت جهانی پیدا کرد. در میان آثار موجود در این موزه یک خانه پر از موش هستند که موش‌های پلیس وارد خانه شده‌اند و از آنها بازجویی می کنند. اثر معروف دیگر آن، یک مدرسه خرگوش‌هاست که ۴۸ خرگوش کوچک در آن در حال نوشتن و درس خواندن هستند. اثر دیگر شامل میهمانی گربه‌هاست که در حال صرف غذا پشت میز ناهار هستند. به قدری بازدیدکننده پیدا کرد که حتی یک مسیر ریل و ایستگاه قطار برای شهر برمبر احداث شد. تعدادی از آثار این موزه را در تصاویر می‌بینید.

کودکان سیگاری

در سالهای اخیر استعمال دخانیات در اماکن عمومی در برخی کشورهای جهان ممنوع شده است اما متاسفانه این پدیده در داخل خانه‌ها همچنان ادامه دارد. یک عکاس بلژیکی تصمیم گرفت این موضوع را به تصویر بکشد. "**فریک جنسن**" تصاویری از چند کودک در حالی گرفت که سیگار در دست داشتند. البته سیگارها خاموش بودند و حتی سیگار واقعی هم نبودند، بلکه رول‌های کوچکی از جنس پنیر بودند. اما او با ویرایش عکس‌ها توسط کامپیوتر و اضافه کردن دود سیگار به آنها، تصاویری خلق کرد که گویی کودکان در حال سیگار کشیدن هستند. او امید داشت این تصاویر بتواند باعث شود افراد سیگاری توجه بیشتری به اطرافیان و سلامت آنها داشته باشند. وقتی در مورد نحوه شکل گیری این ایده در ذهنش از فریک سوال شد، در جواب گفت روزی در یک سایت، ویدیویی از یک کودک ۲ ساله اندونزیایی دیده است که روزی ۴۰ نخ سیگار می کشید! بعد از آن تصمیم گرفت حتماً در جهت مبارزه با سیگار بخصوص استعمال آن توسط کودکان تلاش کند.









کامیون‌های عجیب و غریب

"**دکوتورا**" واژه و اصطلاحی برای کامیون‌های بزرگ تزیین شده است، و منظور از آن تزیین با چراغهای فراوان و موسیقی بلند و اشکال عجیب و غریب و شلوغ است که بیش از همه جا در ژاپن رواج دارد. دکوتورا شامل تزیین کامیونهای بزرگ با لامپ‌های نئون یا فرابنفش، رنگ‌های تند و براق، و اضافه کردن تکه‌های طلایی و نقره‌ای رنگ به بدنه کامیونهاست. این تزیینات هم روی کابین کامیون و هم قسمت بار اعمال شده و به بیرون آن خلاصه نمی‌شوند، بلکه تمام فضای داخل کامیون هم باید تزیین شود. این سنت عجیب و غریب که چهره کامیونها را به کلی تغییر می‌دهد، از سال ۱۹۷۵ آغاز شد. در آن زمان اولین فیلم از سری فیلم‌های ده گانه موسوم به "**رانندگان کامیون**" اکران شده بود که در آن یکی از شخصیت‌های اصلی فیلم کامیون خود را به چنین شکلی تزیین کرده بود و سرتاسر ژاپن را سفر می کرد. از آنجا که این فیلم فروش خوبی داشت و مورد استقبال واقع شده بود، این نوع تزیین کامیون هم معروف شد و موجی بزرگ از طرفداران در سرتاسر ژاپن ایجاد کرد.








جمعیت پلاستیکی

شاید تصویر کنید که در عصر امروز دیگر در هیچ فیلمی از اشیای واقعی استفاده نشده و تمامی طراحی‌ها توسط کامپیوتر و جلوه‌های ویژه انجام می‌شود. اما جالب است بدانید که حتی در مطرح‌ترین فیلمهای هالیوودی هم نمی‌توان تمام کارها را با کامپیوتر انجام داد. چون هم حجم کار بسیار زیاد است و زمان زیادی برای آن لازم است، و هم هزینه بسیار بالایی دارد. این امر خصوصاً برای به تصویر کشیدن جمعیت‌های زیاد در برخی فیلمها کاربرد دارد. واقعیت این است که در بسیاری از فیلمهای پرفروش اخیر در بسیار از صحنه‌های فیلم نه سیاه لشکر وجود داشت و نه از حقه‌های جلوه ویژه خبری بود، بلکه جمعیتی که مشاهده می‌کردید در واقع تعدادی آدم پلاستیکی باد شده بودند. این آدمهای پلاستیکی توسط شرکتی به نام "تولیدی جمعیت بادی" که در سال ۲۰۰۲ تاسیس شد ساخته می‌شوند. در حال حاضر در بیش از ۸۰ فیلم معروف مانند گانگستر آمریکایی، سخنرانی پادشاه و حتی مرد عنکبوتی ۳ هم از این آدمهای پلاستیکی استفاده شده است. این آدم‌های پلاستیکی حتی در سریال‌های تلویزیونی و تبلیغات هم راه پیدا کرده‌اند. آنها در نوع مرد و زن ساخته شده‌اند و بعد از اینکه با لباس پوشانده می‌شوند، یک کلاه‌گیس و ماسک هم روی صورت هر کدام قرار داده می‌شود. اگر از نزدیک به آنها نگاه کنید با یک عروسک مسخره روبرو می‌شوید که تفاوت بسیاری با چهره واقعی انسان دارد اما در واقع از فاصله دور و در زاویه نور مناسب، نمی‌توان متوجه پلاستیکی بودن این جمعیت شد. جالب است بدانید در فیلم گانگستر آمریکایی تعداد ۱۵۰۰ عدد و در فیلم مرد سیندرلا هم ۱۱ هزار عدد از این آدمهای پلاستیکی استفاده شده بود.



معروف‌ترین مغز

شاید اگر در مورد معروفترین مغز از شما بپرسند، نامهایی همچون نیوتون و آلبرت انیشتین به ذهنتان بیاید. اما معروف‌ترین مغز مربوط به فردی به نام هنری گوستاو مولایزون است که به بیمار HM معروف بود. او حافظه منحصر به فردی داشت که تنها چند دقیقه قبل را به خاطر می‌آورد. او بعد از جراحی که در سال ۱۹۵۳ برای مداوای صرع شدید انجام داده بود، دچار این حالت شد. صرع شدید او را مربوط به یک تصادف در حین دوچرخه سواری در سال ۱۹۲۶ می‌دانستند او بارها جراحی شده بود اما در نهایت به بیمارستان هارت فورت منتقل شد. او برای ۵۵ سال از این بیماری رنج برد، بدون آنکه بتواند حتی یک خاطره جدید در ذهنش ایجاد کند. وضعیت جالب و خاص مغز او باعث شد که بسیاری از مراکز مغز و اعصاب به مطالعه مغز او علاقمند باشند. یکی از ویژگی‌های خاص مغز آقای مولایزون این بود که دانشمندان می‌توانستند دقیقاً مشخص کنند که کدام قسمت از مغز فعالیتهای مربوط به ثبت خاطرات را انجام می‌دهد. بعد از مرگ آقای مولایزون در سال ۲۰۰۸، خانواده و مسئولان ایالت با اهدای مغز او به مرکز تحقیقات مغز و اعصاب سان دیه گو موافقت کردند و از آن زمان تا کنون تعداد ۲ هزار و ۴۰۱ لایه از مغز آقای مولایزون که هر کدام تنها ۷۰ میکرون ضخامت دارند بریده شده و در اختیار مراکز تحقیقاتی قرار گرفته است و هر کدام با دقت بسیار بالا اسکن شده و مورد بررسی قرار می‌گیرد.




شهر خشک

شهر کیپ تاون، در آفریقای جنوبی با بحران خشکسالی شدید و کم آبی خطرناک مواجه شده است. شاید جملات هشدار دهنده در مورد کمبود آب را شنیده باشید اما اکنون کیپ تاون فقط برای ۱۰۰ روز دیگر آب دارند! مسئولان دولت از شهروندان می‌خواهند که تا حد ممکن در مصرف صرفه جویی و آب ذخیره کنند، این در حالی است که به تازگی آتش سوزی‌هایی در دو جنگل نزدیک شهر رخ داده است و آتش نشانان با استفاده از آب در یا سعی دارند آتش را مهار کنند. به گزارش تیم تحقیقاتی علوم جغرافیایی دانشگاه کیپ تاون، در روزهای پیش رو هیچ بارانی نخواهد بارید و عملاً تا پایان یافتن ذخایر آب مصرفی شهر تنها ۱۰۰ روز زمان باقی مانده است. منابع آب اطراف کیپ تاون هم اکنون حدود ۴۲ درصد پر هستند که در چند ماه آینده به سرعت به ۲۰ درصد کاهش خواهد یافت و استفاده از آنها ممکن نخواهد بود. زیرا بهره برداری و استخراج آب، بخصوص ۱۰ درصد آخر آن بسیار مشکل است و زمانی که آب باقی مانده به این مقدار برسد، وضعیت شهر بسیار خطرناک خواهد بود. در حال حاضر وجود آتش سوزی در جنگل‌های اطراف اصلی‌ترین مشکل هستند. اما حتی با پایان یافتن آتش هنوز هم جایگزینی برای تامین آب و افزایش حجم ذخایر آب آشامیدنی وجود ندارد و بالاخره روزی می‌رسد که کیپ تاون خشک شود. آیا باید با کیپ تاون خداحافظی کنیم؟



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

می‌خواستم عموی خود را بکشم، اما...

خیال نکنید می‌خواهم یک داستان جنایی برایتان تعریف کنم. نه، موضوع کاملاً واقعی است. ذاتاً آدم هفت تیر کشی نیستم واصلاً نمی‌دانم گلوله، از سر تفنگ شلیک می‌شود یا از دم آن!!

اما یک بار، اسلحه‌ای توی دست من گذاشته شد تا عموسرهنگ را بفرستم به آن دنیا!...بعدها دانستم که بین مرگ و زندگی، بیش از یک "شلیک" فاصله نیست و من نزدیک بود ناخواسته، این شلیک را انجام دهم!

ابتدا بد نیست عموی خدابیامرز خود را به شما معرفی کنم. البته او پسر عموی پدرم بود، اما چون عموی ما، در جوانی عمرش را به شما داده بود، ما او را عموجان سرهنگ صدا می‌زدیم. او با شکم گنده‌اش، آدم خیلی بامزه‌ای بود که بلند بلند حرف می‌زد. کمی هم لهجه آذری داشت که حرفهایش را شیرین‌تر می‌کرد. این عموی ما، انگار از شکم مادر، سرهنگ زاییده شده بود، چون تا آخر عمرش همچنان سه تا قپه، روی سردوشی‌اش یدک می‌کشید! بنابراین، در زمان وقوع داستان، این عموی ما هنوز درجه سرهنگی داشت. خودش در این باره می‌گفت:

"من سرهنگ تمام هستم. اسمش رویم است. یعنی تمام عمر باید "سرهنگ" باقی بمانم!"

هر وقت به خانه ما می‌آمد، مادرم به او سفارش می‌کرد که این سربازهای بیچاره را زیاد اذیت نکند. پدرم هم می‌گفت: "سیروس ما هم به زودی مدرسه‌اش تمام می‌شود و باید به سربازی برود. خیال کن همه این بچه‌ها، مثل فامیل تو هستند!" عمو سرهنگ هم بلند بلند می‌گفت:

ـ ما سربازها را اذیت نمی‌کنیم. به آنها آسایشگاه و غذای خوب می‌دهیم. اما هر کاری، نظم و انضباط و قواعد خاص خود را طلب می‌کند. بیشتر جوانانی که به سربازی می‌روند، از پایه ساخته می‌شوند. شخصیت مردانه‌ای پیدا می‌کنند که بعداً در زندگی، خیلی به درد خودشان و مملکتشان خواهد خورد!

یک روز که با اتوبوس از دبیرستان به خانه می‌رفتم، ناگهان راننده، اتوبوس را متوقف کرد. یک مامور سربازگیری، آمد بالا و به چند نفر اشاره کرد که از اتوبوس پیاده شوند. یکی از این افراد هم من بودم! با آنکه هنوز تحصیل می‌کردم و دفتر و دستکم هم همراهم بود، حرف مرا باور نکرد. ما را با یک کامیون ارتشی بردند و داخل باغ بزرگی انداختند و در آن مکان، چشمم به "ایرج" پسر همسایه‌مان افتاد که او را هم از یک اتوبوس دیگر به آنجا آورده بودند. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

یک سلمانی رو به آفتاب داشت بی‌رحمانه سر چند نفر را از ته، با نمره دو می‌زد. من و "ایرج" که موهایمان خیلی برایمان عزیز بود، دل تو دلمان نبود که عاقبت کار ما هم به دست این سلمانی بی‌انصاف خواهد افتاد! از این رو، سعی می‌کردیم خود را از نظر پنهان کنیم و هر چه بیشتر با او فاصله بگیریم! بعد، تعدادی از ما را از آنجا به مکان دیگری منتقل کردند که ظاهراً اداره نظام وظیفه بود. چون کارت تحصیلی همراهمان نبود، هیچ کس به حرف ما توجهی نشان نمی‌داد و حتی اجازه نمی‌دادند که با خانواده‌های خود تماس بگیریم و از زنده بودن خود آنها را مطلع کنیم!

از خوش شانسی ما، یکی از مسافران اتوبوس که بر حسب تصادف، پدرم را می‌شناخت، موضوع را به او اطلاع داد. و پدرم هم دست به دامان عموجان سرهنگ شد. البته ما از این اقدامات پشت پرده خبر نداشتیم!

همان طور که غصه‌دار، گوشه‌ای کز کرده بودیم، ناگهان سر و کله عموجان سرهنگ پیدا شد که با صدای بلند فریاد کشید:

ـ چه کسی جرات کرده "سیروس" ما را که هنوز دانش آموز است به عنوان سرباز بگیرد!

صدا از کسی خارج نشد. رئیس اداره نظام وظیفه، سراسیمه از اتاقش بیرون آمد تا ببیند چه خبر شده؟ همین که چشمش به سرهنگ افتاد به او ادای احترام کرد و با متانت خاصی گفت: جناب سرهنگ، سوءتفاهم شده، می‌توانید او را ببرید.

سرهنگ دست مرا گرفت و گفت: بیا بریم. اینها همه‌شان یک زمانی زیر دست من بودند!"

من که خیلی احساس خوشحالی می‌کردم گفتم:

ـ عموجان، پسر همسایه ما هم اینجاست. او هم مثل من محصل است. اسمش "ایرج" است.

از همان جا با صدای بلند و با لحن کتابی‌اش فریاد زد: این ایرج، همکلاس سیروس گنجوی کیه، بیاد خودشو معرفی کنه!

"ایرج" که پسر لاغر مردنی‌ای بود، تیزکی دوید جلو و سرهنگ بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد گفت:

ـ پسرم بیا، تو هم محصلی نه سرباز، دست "سیروس" را بگیر و همراه ما بیا!

وقتی با اتومبیلش ما را تا سر کوچه‌مان رساند به شوخی گفت: سیروس جان، اگر آن روز زده بودی مرا کشته بودی، امروز دیگر کسی نبود که تو را از اینجا نجات بدهد!

ما پیاده شدیم و اواسط کوچه، "ایرج" از من پرسید:

ـ راستی می‌خواستی عموی به این خوبی را بکشی؟

گفتم: نه بابا، موضوع مربوط به خیلی سال قبل است. داستانش مفصل است.

بعد شروع به تعریف آن ماجرا کردم:

زمانی که هنوز به دبستان نرفته بودم، یک روز منزل یکی از فامیل دعوت شدیم. حیاط بزرگی بود که کفِ حیاط را با آجر وزیری، فرش کرده بودند و حوض رنگی بزرگ و دایره شکلی در وسط حیاط دیده می‌شد. خانمها در ایوان، روی تشکچه‌ای که مخده داشت نشسته بودند. برای عموی من هم که در حقیقت عموی کوچک من بود و در آن موقع هم درجه سرهنگی داشت، یک صندلی گذاشته بودند که با شکم گنده‌اش روی آن لم داده بود. نه اینکه فکر کنید حساب درجه‌اش را کرده بودند، نه، او از ناحیه زانو ناراحتی داشت و نمی‌توانست روی زمین بنشیند. من هم کنار عموجان نشسته بودم و همه حواسم به اسلحه‌ای بود که به کمر بسته بود! او متوجه شد. اسلحه‌اش را باز کرد، ضامنش را زد و داد دست من گفت: عمو را بزن!

اسلحه خیلی سنگین بود. دودستی آن را گرفتم.

مادرم اعتراض کرد و گفت: سرهنگ، این چیزها را به بچه یاد نده، خوبیت نداره!

عمو سرهنگ گفت: "خالیه، توش فشنگ نداره!"

بعد، دوباره گفت: معطل نکن، عمو را بزن! ماشه را بکش!

من دودستی اسلحه را گرفتم و هرچه در توان داشتم به کار بردم، اما نتوانستم ماشه را بچکانم. او که حوصله‌اش سر رفته بود اسلحه را از دست من گرفت و گفت: ببین، این جوری می‌زنند!

اما چون افسر ارتش بود، بنابر خصلت سربازی اش، لوله اسلحه را به طرف من نگرفت، بلکه متوجه حوض سنگی کرد و سپس ماشه را کشید.

ناگهان صدای مهیبی مثل یک انفجار بزرگ طنین افکند. صدای جیغ زنها بلند شد و عموی من از روی صندلی به زمین افتاد و در جا غش کرد!

نه اینکه فکر کنید گلوله کمانه و به او اصابت کرد، نه، بلکه بر اثر این شلیک غیر منتظره، از شدت ترس، نقش زمین شد!

به اسلحه وارد نیستم و نمی‌دانم چگونه یک فشنگ، داخل خشاب مانده بود و او از این موضوع اطلاع نداشت!

حالا سالها از این ماجرا می‌گذرد، وقتی فکر می‌کنم می‌بینم اگر من توانسته بودم ماشه را بچکانم چه اتفاقی می‌افتاد؟ عموی خود را در جا کشته بودم. و یا اگر او اسلحه را به طرف من گرفته بود و شلیک می‌کرد، در این صورت شما حالا از شرّ نوشته‌های من راحت می‌شدید!!

در یک داستان پلیسی ـ جنایی، معمولاً کارآگاه به حمایت از مقتول وارد صحنه می‌شود. اما در ماجرایی که برای من اتفاق افتاد، فقط خداوند بود که پادرمیانی کرد و موضوع را به خوبی و خوشی فیصله داد. آری بین مرگ و زندگی، بیش از یک "شلیک" فاصله نیست، و اگر خدا بخواهد، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد! ■

یک هفته حادثه

کریم ملکی

سرقت هوشمندانه از خودپرداز

سارق حرفه‌ای که با دستبرد به دستگاه خودپرداز در شهرستان شاهرود، چهارصد قطعه تراولر چک پنجاه هزار تومانی به سرقت برده بود، توسط پلیس دستگیر شد.

چندی قبل ماموران گزارشی درباره دستبرد به خودپرداز یکی از بانکهای شاهرود و سرقت ۲۰۰ میلیون ریال پول نقد را دریافت کردند. بنابراین کارآگاهان برای کشف راز این سرقت عجیب به تحقیق پرداختند و پی بردند سارق عابربانک بدون آنکه صدمه‌ای به خودپرداز زده باشد، اقدام به چنین سرقتی کرده است.

کارآگاهان در بازبینی تصاویر ضبط شده دوربین مداربسته دستگاه خودپرداز نتیجه‌ای نگرفتند. دستگاه خودپردازی که از آن سرقت شده به تازگی توسط تعمیرکاران بازبینی و تعمیر شده است و در نتیجه به تعمیرکاران دستگاه در این سرقت کم سابقه ظنین شدند.

بدین ترتیب یکی از تعمیرکاران بازجویی شد که سرانجام اعتراف کرد، با دستکاری دستگاه خودپرداز هنگام سرویس، موفق به انجام سرقت شده است.

این مرد با صدور قرار یک میلیارد و دویست میلیون ریالی روانه زندان شد و پلیس به مسئولان بانکها و موسسات مالی و اعتباری توصیه کرد برای سرویس تجهیزات اداری از به کارگیری افراد ناشناس و تعمیرکاران غیرمطمئن خودداری کنند.

یک کیلو مو در معده دختر جوان

در یک عمل جراحی کم نظیر در یکی از بیمارستانهای بندرعباس، پزشکان موفق شدند توده مو به وزن یک کیلوگرم را از معده دختری خارج کنند.

براساس این گزارش؛ این بیمار که نوجوانی ۱۴ ساله است مدتها بود که از علائم تهوع، کاهش وزن و بی‌اشتهایی رنج می‌برد به همین دلیل خانواده‌اش او را به مرکز درمانی بردند. پس از نخستین بررسیها، بیمار آندوسکوپی شد در نتیجه پزشک معالج یک توده و کلاف پیچیده مویی در معده‌اش مشاهده کرد این در حالی بود که موها به سمت روده‌ها نیز امتداد یافته بود در بررسی‌های بعدی مشخص شد این بیمار از سالهای قبل عادت به خوردن موی خود داشته است. پزشک جراح عمومی بندرعباس پس از عمل جراحی در این باره گفت؛ در ۱۰ سال گذشته این دومین بیماری است که با انسداد گوارشی در اثر خوردن مو مراجعه کرده است. بنابراین پزشک معالج با توجه به شرایط بیمار، توده مو را در یک عمل نادر که به مدت سه ساعت به طول انجامید از معده بیمار خارج کرد و در حال حاضر حال این دختر جوان خوب است و تمام عوارض او برطرف شده است.



زندان بهتر از این زندگی است

مرد میانسالی که برای فرار از غرولندهای همسرش، نقشه سرقت مسلحانه از بانک را طراحی و اجرا کرده بود، هنگام سرقت توسط پلیس دستگیر شد.

این مرد که **"لورنس جان"** نام دارد، چندی پیش هنگام سرقت حدود ۳ هزار دلار از بانک کانزاس سیتی دستگیر و روانه زندان شد. او در بازجویی گفت: من از کارم پشیمان نیستم و تصمیم عاقلانه‌ای گرفتم و از دادگاه محترم می‌خواهم مرا روانه زندان کند، چرا که ترجیح می‌دهم بقیه عمرم را در زندان بمانم تا در خانه و در کنار همسرم!

او در ادامه افزود: از سالها قبل تا حال در خانه همیشه با همسرم مشاجره داشتم و اکنون دیگر تحمل زندگی در کنار او را ندارم و می‌خواهم دور از همسرم بقیه عمرم را در آرامش بگذرانم.



با وجود اعترافها و همچنین تحقیقات از همسر این مرد، دادگاه حکم آزادی وی را صادر کرد و از او خواست برای ادامه زندگی و آرامش خود به راه حل دیگری متوسل شود.

جدایی تومور ۳ کیلویی

تومور سه کیلویی که در صورت دختر ک ۳ ساله برزیلی جا خوش کرده بود، پس از ۱۰ ساعت جراحی نفسگیر برداشته شد.

چندی پیش، در یکی از کلینیکهای آمریکا یک گروه از پزشکان برجسته موفق شدند یک تومور ۳ کیلویی که بخشهایی از فک و زبان کودک را در برگرفته و تنفس و خوردن و آشامیدن او را با مشکل جدی روبرو کرده بود، جدا کنند. یکی از اعضای تیم پزشکی به خبرنگاران گفت: وزن این تومور که در قسمت پایینی صورت دختر خردسال رشد کرده بود، به‌قدری زیاد بود که او نمی‌توانست سرش را بالا نگه دارد و همیشه از دو دستش کمک می‌گرفت و حتی حرف زدن برایش مقدر نبود. وی با مشکلات گوارشی و سوء تغذیه هم روبرو بود و در اینجا بود که تیمی از پزشکان مجرب تصمیم به جراحی و برداشتن تومور گرفتند و در حال حاضر کودک زندگی عادی خود را می‌گذراند.



مزاحم تلفنی اورژانس دستگیر شد

زن جوانی پس از ۲۷۶ بار مزاحمت برای اورژانس دستگیر شد.

فردی از تاریخ ۲۹ مرداد تا ۲۶ مهر ماه سال جاری ۲۷۶ مرتبه با ۱۱۵ تماس گرفت و با سوالات بیهوده و وقت گیر خطوط تلفن اتاق فرمان فوریتهای پزشکی اصفهان را اشغال می‌کرد. لذا در این زمینه به دادگاه شکایت شد تا به عمل ناپسند او پایان داده شود و سرانجام دادگاه این شخص را که ۸۱ بار با تلفن ثابت و ۱۹۵ بار با تلفن همراه برای اورژانس ۱۱۵ ایجاد مزاحمت کرده بود شناسایی و به ۶ ماه حبس و از جنبه عمومی جرم به ۹۰۰ هزار تومان جریمه محکوم کرد. متهم زنی ۴۰ ساله و متاهل است و از مشکلات اعصاب و روان رنج می‌برد.

هرگز نمی‌توان با آدمهای کوچک کارهای بزرگ انجام داد ●بیرون

فروپاشی سلسله پهلوی

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۵۰)

مصطفی گلیاری

ویژه روزشمار انقلاب اسلامی

توضیح:

شماره پیش درباره امیرعباس هویدا خواندید و قرار شد بقیه‌اش را هفته بعدش بخوانید اما به دلیلی که در مجله به شما اطلاع دادند، تاریخ تاراج چاپ نشد. این هفته به تشخیص سردبیر محترم که تشخیص درستی است، قرار است بحث هویدا و بقیه تاراج را بگذارم برای بعد و با توجه به تقارن سالگرد پیروزی انقلاب و روزهایی که اکنون در آن هستیم، این شماره را به پیروزی قیام باشکوه ملت اختصاص بدهم.

قدم به قدم تا انقلاب

از فروردین سال ۵۷ جلو می‌رویم تا برسیم به ۲۲ بهمن ۵۷:

روزهای نهم و دهم فروردین ۵۷ مردم یزد به پیروی از رهبر انقلاب جشنهای عید نوروز را تحریم کرده و با شهدای تبریز همدرد شدند بعد به خیابانها ریختند و شعار مرگ بر شاه و درود بر خمینی سر دادند و خواستار آزادی زندانیان سیاسی، برچیده شدن رژیم سلطنتی و بازگشت امام به ایران شدند. پلیس به آنها حمله کرد و مردم شهدایی دادند.

۲۵ اردیبهشت ۵۷ تظاهرات مردم شدت گرفت و دولت آموزگار به پلیس دستور داد با شورش‌ها به‌شدت مقابله کنند. ۱۵ خرداد ۵۷ که دوشنبه بود، در تهران و شهرهای دیگر به مناسبت ۱۵ خرداد ۴۲ تعطیل و اعتصاب عمومی اعلام شد.

۳۰ تیر ۵۷ مصادف بود با نیمه شعبان. مردم چراغانی و جشن را تحریم کردند و به جای جشن به تظاهرات پرداختند. ۳۱ تیر شیخ احمد کافی که از واعظان مشهور بود، در تصادف کشته شد. برخی از منابع گفته‌اند آن تصادف ساختگی بود.

۲۱ مرداد اصفهانی‌ها و پلیس درگیر شدند و فرماندار نظامی اصفهان حکومت نظامی اعلام کرد. ۲۵ مرداد دولت آموزگار در چند شهر حکومت نظامی اعلام کرد. ۲۸ مرداد شنبه بود و سینما رکس آبادان آتش گرفت. مردم معتقد بودند این آتش‌سوزی کار عوامل رژیم است.

۵ شهریور جمشید آموزگار از نخست‌وزیری استعفا داد و شریف‌امامی به نخست‌وزیری رسید. ۱۳ شهریور مصادف بود با دوشنبه، عید فطر. مردم در این روز که جمعیت بی‌نظیر و انبوهی داشتند، مراسم نماز عید فطر را به امامت آیت‌الله مفتح برگزار کرده و بعد از نماز به راهپیمایی رفتند. نیروهای نظامی فقط حضور داشتند و مانع مردم نشدند. **۱۷ شهریور** معروف به جمعه سیاه نقطه عطفی است در اوج حرکتهای انقلابی. با توجه به اینکه در تظاهرات عید فطر گلوله‌ای شلیک نشد، مردم روز جمعه هفده شهریور با اطمینان بیشتری به دسته‌های تظاهرکننده ملحق شدند. در تهران مردم از صبح زود در دسته‌های محلی به سمت میدان ژاله (شهدا) راه افتادند و بین راه هر دسته‌ای که به دسته دیگر می‌رسید، با هم یکی می‌شدند و کم کم جمعیت انبوهی تشکیل شد در حالیکه خبر نداشتند که ساعت شش صبح همان روز دولت شریف‌امامی تهران و دوازده شهر بزرگ دیگر را حکومت نظامی کرده بود.

وقتی که مردم به میدان ژاله رسیدند، چشمشان به فوج سربازها افتاد و همین که چند شعار دادند، سربازها به روی مردم آتش باز کردند. قصد آنها پراکنده کردن مردم نبود. لوله‌های تفنگ را مستقیم به سینه آنها نشانه رفتند و شلیکها کردند. در راهرو دانشکده ادبیات نمایشگاهی بود از عکس شهدای ژاله. روی سینه آنها عدد نوشته بودند. عددها تا چهار رقمی هم رسیده بود.



دوم مهر خبر رسید که پلیس عراق خانه امام خمینی را در عراق محاصره کرده است.

سوم مهر حزب رستاخیز که حزب شاه بود، منحل شد تا دولت به مردم نشان بدهد که به خاطر شما حزب شاه را هم منحل کردیم! اما مردم آرام نشدند چون قصدشان انحلال احزاب سیاسی نبود. آنها می‌خواستند رژیم پهلوی را منحل کنند.

دهم مهر رهبر نهضت عزم کویت کرد ولی کویت به امام (ره) مجوز ورود نداد. سیزدهم مهر روز هجرت امام (ره) است از عراق به پاریس. هفدهم مهر دولت فرانسه مانع فعالیتهای سیاسی امام (ره) شد و ایشان از پاریس به دهکده نوفل لوشاتو رفتند.



۱۹ مهر کارکنان مطبوعات در سراسر کشور اعتصاب کردند. ۲۴ مهر مسجد جامع کرمان را آتش زدند. ۲۹ مهر کارکنان صنعت نفت اعتصاب کردند و پالایشگاهها به حالت نیمه تعطیل درآمدند.

۳ تا ۸ آبان برخی از زندانیان سیاسی از جمله آیت‌ا... طالقانی از زندان آزاد شدند. ۱۰ آبان ارتش کنترل تأسیسات نفتی را در دست گرفت. ۱۳ آبان دانش‌آموزان برای حمایت از دانشجویان به سوی دانشگاه تهران راه افتادند. در اطراف دانشگاه افراد نظامی به دانش‌آموزان حمله کردند. آن روز آنجا بودم و کشتار سیزده آبان را به چشم دیدم، فریادها و صدای انفجار فشنگ را به گوش شنیدم و بوی خون و باروت و خشم را چشیدم. در همین روز حجت‌الاسلام مفتح از زندان آزاد شد.

۱۵ آبان شریف‌امامی استعفا داد. جمشید آموزگار بعد از آتش‌سوزی سینما رکس سقوط کرد، دولت شریف‌امامی هم بعد از کشتار سیزده آبان ساقط شد. پس از شریف‌امامی، دولت نظامی ژنرال ازهاری روی کار آمد و اعلام کرد حکومت نظامی است و اجتماع بیش از سه نفر ممنوع است. شبها هم کسی حق ندارد از خانه بیرون بیاید. با کسانی که تخلف کنند، طبق قوانین حکومت نظامی برخورد خواهد شد... ازهاری با این فن می‌خواست کاری کند که مردم نتوانند به تظاهرات بیایند و جلو شعارها را بگیرد.

دهم آذر فریاد الله اکبر... دهم آذر جمعه بود. شب بود و کسی حق نداشت از خانه بیرون بیاید چون به او شلیک می‌کردند. اهالی خانه‌ها از راه‌پله به بام رفتند و فریاد کشیدند الله اکبر... از بام بغلی جواب آمد: الله اکبر... از بامهای این‌وری و آن‌وری جواب آمد و کل ایران هر شب در ساعتی که حکومت نظامی بود، به الله اکبر تبدیل می‌شد.

۹ تا ۱۱ دی افراد نظامی در مشهد به مردم و بیمارستانها و حرم مطهر هجوم آوردند و آتش و خون خلق کردند. علت حمله به بیمارستانها این بود که وقتی مردم مجروحان تظاهرات را به بیمارستان می‌بردند، در آنجا شعار می‌دادند و لباس خونی یا دست خونی خود را نشان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند:

این سند جنایت پهلوی است!

۱۶ دی دولت نظامی ازهاری سقوط کرد و دولت شاهپور بختیار روی کار آمد. او از اعضای جبهه ملی بود و شاه فکر می‌کرد بختیار می‌تواند با مردم ارتباط بگیرد و اوضاع را آرام کند. جواب مردم:

نه شاه می‌خوایم نه شاپور / لعنت به هرچی مزدور!

۲۲ دی به فرمان امام خمینی شورای انقلاب تشکیل شد. در اطلاعیهٔ امام آمده بود: "...اعضای این شورا در اولین فرصت مناسب معرفی خواهند شد. این شورا موظف به انجام امور معیّن و مشخصی شده است از آن جمله مأموریت دارد تا شرایط

تأسیس دولت انتقالی را مورد بررسی و مطالعه قرار داده و مقدمات اولیه آن را فراهم سازد." به گفته مرحوم آیتا... هاشمی رفسنجانی، وقتی که شهید مطهری از پاریس به ایران آمد، دستور امام را درباره شورای انقلاب ابلاغ کرد. هسته اصلی این شورا پنج نفر بودند: حضرات آقایان مطهری، بهشتی، باهنر، هاشمی رفسنجانی و موسوی اردبیلی... آیت‌الله مطهری در رأس گروه قرار داشت. این پنج نفر اجازه داشتند افرادی را وارد گروه کنند و سعی شده بود تعداد اعضای روحانی و غیر روحانی یکی باشد.

۲۳ دی شورای سلطنت تشکیل شد. این شورا با پیشنهاد علی امینی و به فرمان شاه شکل گرفت و قرار شد پس از خروج شاه از ایران، با انقلابی‌ها تماس بگیرند و به آنها امتیازهایی بدهند و اوضاع کشور را کنترل کنند. **سید جلال تهرانی** رئیس این شورا بود. ۲۶ دی که سه‌شنبه بود، شاه و ملکه از ایران رفتند. شاه قبلاً هم در مرداد ۳۲ از ایران رفت و با کودتای ۲۸ مرداد برگشت. شاید این بار هم می‌رفت و امیدوار بود کودتایی شود و برگردد. روزنامه اطلاعات با حروفی که تا به حال به آن درشتی سابقه نداشت تیتر زد: **شاه رفت**. من آن روزها نویسنده و خبرنگار مجله جوان بودم. ستّار لقایی که سردبیر بود، خواست خارج از تاریخ انتشار مجله، یک شماره بیرون بدهد و "شاه رفت" را منعکس کند به همین دلیل جلد مجله کاهی شد تا مجله را سریعتر بیرون بدهد. خبر رفتن شاه به مردم رسید و با گل و شیرینی و شادی به خیابانها آمدند و پایکوبی کردند، شیرینی خوردند، عکس شاه را از اسکناسها بریدند و بسیار خوشحال بودند. ۲۹ دی راهپیمایی گسترده‌ای شد و در اعلامیه‌ای اصول جمهوری اسلامی به مردم ابلاغ شد. ۳۰ دی سید جلال تهرانی در پاریس به حضور امام رفت و از مقام خود استعفا داد و انحلال شورای سلطنت را اعلام کرد. ۳ بهمن شورای سلطنتی منحل شد.

کلانتری پانزده پس از فتح

۴ بهمن ارتش در فرودگاه مهرآباد مستقر شد تا از ورود امام خمینی جلوگیری کند. روز بعد همه فرودگاههای کشور بسته شد. ۷ بهمن روحانیون مبارز برای اعتراض به بستن فرودگاهها در دانشگاه تهران تحصّن کردند. مردم به مناسبت ۲۸ صفر راهپیمایی گسترده‌ای کردند و برای باز شدن فرودگاه مهرآباد شعارهایی دادند. بختیار هم رک و راست نمی‌گفت عمداً فرودگاه را بسته. بهانه می‌آورد که فرودگاه مشکلات فنی دارد. ۹ بهمن دوشنبه بود و فرودگاه برای ورود امام خمینی باز و آماده شد. مردم شعار می‌دادند: **وای به حالت بختیار / فردا اگه امام نیاد!**

۱۱ بهمن دولت بختیار تصمیم گرفت مردم را بترساند. نظامیان در خیابانها رژه رفتند و شایع شد که ارتش می‌خواهد کودتا کند. بختیار تا آن روز چند بار گفته بود اگر من بروم، ارتش کودتا می‌کند.

۱۲ بهمن ۵۷ ساعت ۹ و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه امام خمینی پس از پانزده سال تبعید وارد ایران شد. فرماندار نظامی تهران مجبور شد برای سه روز به مردم اجازه بدهد راهپیمایی کنند. تلویزیون در فرودگاه برای مراسم ورود امام پخش زنده داشت ولی نظامیانی که در تلویزیون مستقر بودند، دستور دادند پخش زنده قطع و تصویر شاه پخش شود.

مردم خیابانها و مسیر آمدن امام را آب و جارو کرده بودند و در قدمگاهش گل ریخته بودند. امام از فرودگاه به بهشت زهرا رفت و از شهیدان انقلاب دیدار



کرد. گزارش آن رویداد را از فرودگاه تا بهشت زهرا برای مجله جوان با عکس و تفصیلات تهیه کردم و تیتر زدم: **۳۳ کیلومتر الله اکبر!**

۱۷ بهمن اعضای دولت موقت به ریاست مهندس مهدی بازرگان به مردم معرفی شدند. ۱۹ بهمن مردم برای حمایت از دولت موقت راهپیمایی کردند. نیروی هوایی ارتش با لباس نظامی به دیدار امام رفته و با ایشان بیعت کردند. عکس آن مراسم در روزنامه‌ها چاپ شد و دولت بختیار اعلام کرد آن عکس جعلی است و افراد نیروی هوایی ارتش به او وفادارند. در همین روز امام خمینی به زیارت حضرت عبدالعظیم (س) رفت.

۲۰ بهمن طرفداران قانون اساسی در استادیوم امجدیه (شیرودی) جمع شدند و شعار دادند: **بختیار سنگر تو نگه‌دار!** چند ماه بعد کسانی که با رژیم جدید مخالفت داشتند، تظاهراتی کردند و مردم مقابل آنها ایستادند و گفتند: اینا همونا نبودن / داد میزدن می گفتن // بختیار بختیار سنگر تو نگه‌دار؟... داستانش هم این بود که آنها تغییر رنگ داده بودند و دیگر از شاه طرفداری نمی‌کردند حتی از او بد می‌گفتند ولی افکارش را تبلیغ می‌کردند مثل بی‌حجابی و چیزهای دیگر. وقتی که روز نوزده بهمن به ساعت ۹ شب رسید، سربازان گارد شاهنشاهی به پادگان نیروی هوایی حمله کردند. این پادگان در خیابان دماوند بود و هست. آن شب مردمی که مسلح بودند، همراه با افراد عادی برای کمک به نیروی هوایی به شرق تهران رفتند.

۲۱ بهمن بختیار عصبانی و نگران شد و زمان حکومت نظامی را طولانی‌تر کرد و گفت از ساعت چهار عصر به بعد خروج از خانه ممنوع است. امام خمینی به مردم حکم کرد که حکومت نظامی را بشکنند و ساعت چهار به خانه نروند. در تهران و شهرهای دیگر بین سربازان گارد و مردم درگیری‌های خونینی شد. مردم به پادگانها حمله می‌کردند. مهمترین اسلحه مردم کوکتل مولوتوف بود. از نزدیک دیدم که مردم کنار پادگان عشرت‌آباد کمین گرفته بودند و کوکتل مولوتوف می‌ساختند. بیشتر کسانی که آنجا بودند، جوان بودند. زن و دختر هم دیده می‌شد. کوکتل‌ها را می‌ساختند و پارچه‌ای را که فتیله‌اش بود، آتش می‌زدند و یکی که شجاعت بیشتری داشت، از کمین بیرون می‌آمد و طرف پادگان عشرت‌آباد می‌دوید و بطری را پرت می‌کرد. آنقدر این کار را کردند که سربازها عقب نشستند و مردم وارد پادگان شدند. آنها به سربازهایی که می‌گرفتند یا خودشان تسلیم می‌شدند، محبت می‌کردند و می‌گفتند برادر ارتشی مگه نگفتیم چرا برادرکشی؟ بعد لباس آنها را در می‌آوردند و در آتش می‌انداختند و به آنها پیراهنی چیزی می‌دادند و می‌گفتند فی امان‌ا.... چنین صحنه‌ای را زیاد دیدم. یک بار هم دیدم که چند نفر می‌خواستند سربازی را تیرباران کنند، رفتیم و نگذاشتیم... اسلحه‌خانه به دست مردم افتاد. به من یک ژ ۳ رسید. مردم ریخته بودند و فشنگ جمع می‌کردند. یک جا را دیدم که پر از فشنگ بود و خلوت بود. جیبهایم را از فشنگ پر کردم. یک نفر که شانه و کمر خودش را خشاب پیچ کرده بود، گفت: برادر اینا فشنگ مشقی هستند! دیدم راست می‌گوید و به جای مَرمی، سرش پرچ شده بود.

یک عده هم مشغول غارت شدند. یک نفر یک عالمه سوییچ ماشین گیرش آمده بود و تک تک ماشینها را امتحان کرد و توانست یک پیکان را باز کند بعد توی پیکان را از لاستیک و پتو پر کرد و رفت. او را می‌شناختم. هم محله‌ای بود. اسمش علی مموش بود. بعداً از کمیته آمدند و پیکان را از او گرفتند.

بیرون از پادگان عشرت‌آباد چند ماشین ایستاده بودند و از افراد مسلح دعوت می‌کردند سوار شوند تا به کمیته بروند و از افراد کمیته شوند. خبر آوردند گارد به دانشگاه حمله کرده. ما را به دانشگاه بردند. وقتی رسیدیم، گاردی‌ها فرار کرده بودند. به ما گفتند بروید طرف ژاندارمری میدان ۲۴ اسفند (انقلاب). رفتیم. آنجا هم سقوط کرده بود. می‌خواستند به یک درجه‌دار تیر بیندازند. نگذاشتیم و لباسش را عوض کردیم گفتیم فی امان‌ا...! بعد ما را به پادگان باغشاه (حر) بردند. افراد پادگان تیراندازی می‌کردند. بالای ساختمانی رفتیم که به باغشاه مسلط بود. خانمهای آن ساختمان برای ما لقمه آوردند. یک ساعت بعد باغشاه سقوط کرد. مرا سوار یک آمبولانس کردند و گفتند در شهر بچرخید و کمک کنید. یک دکتر و یک پرستار و مقداری باند و کمکهای اولیه داشتیم. در حال چرخش بودیم که رادیوی آمبولانس گفت:

"این صدای انقلاب است..."

ادامه دارد

انسان در همان لحظه که تصمیم میگیرد آزاد باشد، آزاد است
● ولتر

رویا سادات هاشمی

گزارشی از زندان مخوف ساواک

جایی که زندگی ارزشی نداشت



آرمانها بزرگترین موتور محرک برای جنگیدن و رساندن آدمها به چیزی است که آن را حقیقت می دانند برای همین هم باورها وقتی لباس آرمان می پوشند در نظر انسان ها به جاودانگی می رسند؛ جاودانگی و حقیقتی که هیچ قدرتی توان از بین بردن آنها را ندارد. رسیدن به پیروزی انقلاب ۵۷هم در کشور ما یکی از همین اتفاقاتی است که می توان آن را نمونه بارز به ثمر رسیدن آرمان مردمی دانست که برای رسیدن به آن رنج و درد و حبس هایی را تجربه کردند که هر کدامش شاهدی بر این ادعاست که پس هر مقاوت، گلوله خوردن، زخمی شدن و کشته شدن آرمانی وجود دارد که ضد گلوله است. موزه عبرت یا همان زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری در زمان شاه یکی از مکان هایی است که اگر سری به آن بزنید با وجود مخوف بودن و هولناک بودن ساختمانش می توانید گذشته آدمهایی را ببینید که زنده ماندن و تاب آوردنشان را تنها مدیون همین آرمان های ضد گلوله شان بوده اند. به بهانه سی و هشتمین سالگرد پیروزی انقلاب به سراغ این موزه رفتیم، زندان پر رمز و رازی که با وجود قرار گرفتن در مرکز شهر سال های سال کسی از وجود و اتفاقات درون آن خبری نداشت.

زندانی در منطقه باغ ملی

باغ ملی تهران قدیم در نظر خیلی از آدم های قدیم و جدید یکی از مکانهای پر رفت و آمد تهرانی ها برای تفریح و قدم زنی به شمار می رفته است؛ به همین دلیل شاید برای خیلی از ما عجیب و غریب به نظر برسد که این زندان درست در دل شهر و در همان حوالی ساخته و بعدها مشغول به فعالیت شده است. موزه عبرت که در زمان انقلاب با نام زندان "کمیته مشترک ضد خرابکاری" فعالیت می کرده زندانی است که تا سالها به خاطر شرایط خاص معماری اش کسی از وجود آن خبر نداشته است. زندانی که در سالهای حکومت شاه، زندان مخوف ساواک بود و حدود ۴۰۰ نفر را در خودش جای داد.

زندانی مدرن با معماری آلمانها

کافی است کمی در این موزه قدم بزنید تا به شرایط پیچیده آن پی ببرید. زندانی که وقتی از معماران سوال می کنید بیشتر به یاد حال و هوای دیکتاتوری هیتلر و استبداد آلمانی های نازی می افتید. تقریباً ۸۰ سال از ساخت این زندان می گذرد؛ زندان ضد زلزله ای که در سال ۱۳۱۱ به دست معمارهای آلمانی و در حکومت رضا شاه ساخته شد. این زندان اولین زندان مدرن ایران است که بعد از مدتی زندان مخصوص زنان نیز به شمار می رفته است. مسئولان این موزه می گویند استقامت و استحکام این مکان به شکلی است که با گذشت زمان نه تنها دچار فرسودگی نمی شود که با گذر سال ها، مقاوم تر می گردد برای همین یک ساختمان ضد زلزله محسوب می شود.

زندانی که کسی نتوانست از آن فرار کند

این زندان از نقشه مدوری برخوردار است که در نگاه اول وقتی در آن قدم می زنید به ساختمان ها و راهروهای پیچ در پیچ و تو در تویی می رسید که کاملاً قابلیت سردرگمی دارند و از طرف دیگر به شما اجازه نمی دهند که متوجه متراژ چند هزار متری آن شوید. پیچیدگی نقشه این زندان مخوف به قدری است که در زمان خودش به هدف سازندگان آن جامه عمل پوشاند؛ هدفی مبنی بر اینکه زندانیان هیچ راه گریزی از این زندان نداشته باشند. برای همین اگر به سراغ تاریخچه این زندان بروید متوجه می شوید که در طول فعالیت این زندان هیچ زندانی موفق به فرار از آن نشده است.

همسو با فصلهای سال

یکی از ویژگی های این زندان، این است که شما علاوه بر قدم زدن در آن متوجه سیستم تهویه پیچیده آن می شوید چون نحوه ساخت این زندان به شکلی است که باعث شده است در زمستان ها دمایی بسیار سرد و از طرفی در تابستان ها هوایی به شدت گرم داشته باشد تا بیش از پیش بتواند شرایط جوی و آب و هوایی را برای گذران زندگی زندانیانش دشوار کند.



داشتن انواع و اقسام تجهیزات نوین برای شکنجه

پژواک دردناک

در کنار همه شکنجه های فیزیکی دردناک این مکان که آن را در زمان خودش از سایر زندان ها متمایز می کرد، شکنجه های روحی و روانی وجود داشته که توسط ساواک و شکنجه گرهای آن صورت می گرفته است. یکی از عواملی که به انجام شکنجه های روحی و تضعیف روانی این زندان کمک می کرد، نحوه معماری ساختمان زندان بوده است چون آن را طوری طراحی کرده اند که وقتی شما در آن فریاد بزنید به هیچ وجه صدا و پژواک آن به بیرون ساختمان نمی رسند و همین ویژگی باعث شده تا کسی سالهای سال از حضور زندان ساواک در دل شهر خبر نداشته باشد. اما نکته جالب توجه اینجاست که به همان اندازه که صدای داد و فریاد در این زندان به بیرون نمی رود، به همان اندازه صدا و پژواک فریادهای دردناک خود زندانیان در دل زندان می پیچد تا این امر موجب ترسیدن و تضعیف روحیه زندانیان شود.



معماری همسو با فصول

اتاق فوتبال

ساواک برای کشیدن حرف از زیر زبان مبارزان

انقلابی دست بـه انواع و اقسـام شکنجه‌هایی می‌زده است که تصور کردن بـه آن هم می‌تواند برای هر آدم معمولی دردناک و طاقت فرسا باشد. شکنجه‌هایی به شدت خشن که بسیاری از آدم‌ها حتی از گفتن آن هـم معذوریت پیدا می‌کنند. در این زندان اتاق‌هـای مختلفی برای شـکنجه دادن وجود داشته که یکی از آنهـا "اتـاق فوتبال" نام داشـته اسـت، که شیوه شکنجه در این اتاق به گونه‌ای بوده که در آن دست‌های زندانی را از پشت می‌بستند و بعد از آن چند ساواک دور او حلقه می‌زدند و فرد زندانی را به مثابه توپ فوتبال با مشت و لگد مورد اصابت قرار می‌دادند و او را به یکدیگر پاس می‌دادند و برای همین هم خود افراد ساواک نام این اتاق شکنجه را "اتاق فوتبال" گذاشته بودند.


نمایی از سالن داخلی زندان

آپولو

داشـتن انـواع و اقسـام تجهیـزات نویـن برای


یکی از شیوه‌های خشن اعتراف گرفتن

شـکنجه کردن افراد باعث می‌شـد تا این زندان برای سرسـخت‌ترین مبارزان انقلابی در نظر گرفته شود. در کنار همه وسـایل عجیب و غریب برای شکنجه کردن افراد یکی از معروف‌ترین آنها وسـیله‌ای بوده‌اسـت به نام "آپولو" که باعث زجر هرچه بیشتر زندانیان می‌شد. یکی از زندانیان می‌گوید، این دستگاه شکنجه را از روی آپولـوی فضانوردان سـاخته بودند اما بـا یک تفاوت بزرگ که آن دسـتگاه سرنشـینانش را بـه فضا می‌برد امـا این یکی سرنشینانش را به عزا! نحوه کار کردن آن هم به گونه‌ای اسـت که زندانی را به شـکل فضانورد به این دستگاه می‌بستند و کلاه آهنی روی سر او می‌گذاشتند و بعد با کابل به او می‌زدند تا حین داد و فریاد از شـدت درد، صدا تنها به گوش خودش برسـد و در سـر خودش بپیچد. از آنجا که کف پا ارتباط مستقیم با مغز دارد، با ضربه سـوم و چهـارم، زندانی نمی‌فهمید که شلاق به کف پایش برخورد می‌کند، بلکه درد آن را با مغز خودش احسـاس می‌کرد؛ به شکلی که انگار کابل به سرش زده می‌شد.

سلول عمومی در انفرادی

در زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری همه چیز فقط و فقط برای آزار و اذیت زندانیان فراهم شـده بود بـرای همین به محض ورود در سـاختمان این موزه با اولین چیزی که روبرو خواهید شد درهای تو در تو و متفاوتی است که در این زندان وجود دارد، به شکلی کـه همه درهای ایـن زندان لبه‌ها و قرنیز هـای بلنـدی دارد که خود زندانیان می‌گویند هدف از ساخت درهایی به این شکل، این بوده است کـه افراد به محض ورود در زندان و با چشـم‌های بسته متوجه حضور این درهای متفاوت نمی‌شدند برای همیـن هم به محض ورود، برخورد با این درها باعث می‌شـد تا افراد با سر به زمین بخورند. در کنار این درهای متفاوت، یکی دیگـر از ویژگی‌های این زندان وجود ۸۶ بند انفرادی آن بوده اسـت که خود زندانی‌ها اشـاره می‌کنند که هر از گاهی به قدری تعداد زندانیان در سـلول‌های دو متری زیاد می‌شد که افراد توان دراز کشیدن نداشتند و مجبور بودند بایستند و حتی ایستاده بخوابند.



سالن بند چهره‌های ماندگار که عکسهای آنان روی دیوار است



پرسش و پاسخ

مریم نیک پور

✓چرا آب سرد نفس ما را بند می‌آورد؟

"واکنش شـوک سـرمایی" علت این پدیده اسـت. وقتی تمام گیرنده‌های سـرمای پوسـت ناگهـان تهییـج می‌شـوند، ابتدا نفس مـا بریده بریده می‌شـود و پس از تقریباً یـک دقیقه ما را بـه فـاز نفس نفس زدن می‌برنـد. اگر در آب یخ سـقوط کنیم، واکنش شوک سرمایی خیلی بیشتر از "هایپوترمـی" یا افت شـدید دمـای بدن ما را می‌کُشد زیرا هم تنفس بریده اولیه شش‌ها را پر از آب می‌کند و هم نفس نفس زدن پس از آن، شـنا کردن را غیر ممکن می‌کند.

✓سوپ جوجه برای سرماخوردگی خوب است؟

نتایج تحقیق‌های مختلف این موضوع را تایید کرده‌انـد کـه مواد درون سـوپ جوجه به کمک گلبول‌های سـفید خون می‌آیـد و به این گلبول‌ها در مقابله با عفونت یاری می‌رسـاند. و چون همین گلبول‌های سفید مسئول ورم گلو و سینوس‌های ما هستند، بنابراین سوپ جوجه علائم سرماخوردگی را تخفیف می‌دهد حتی اگر نتواند به طور کامل آن را برطرف کند.

✓دوقلوها، ژن‌های یکسانی دارند؟

در حقیقـت زندگـی دوقلوهـای همسـان با ژن‌های یکسـان آغاز می‌شود چون هر دوی آنها از یک تخم بارور شـده مشترک شکل می‌گیرند. این تخم مشترک در مرحله بعد به دو جنین مجزا تفکیک می‌شـود و از آن لحظه بـه بعد دی‌ان‌ای آنها هم متفاوت می‌شـود. رونویسی دی‌ان‌ای به گونه‌ای اسـت که در ازای هر ۱۰۰ میلیون جفت باز که رونویسـی می‌شود، یک جهش در هر نسل اتفـاق می‌افتـد و چون تقریباً سـه میلیارد جفت بـاز در ژنوم انسـان وجود دارد، می‌تـوان انتظار داشـت ۱۰ تا ۱۰۰ جهش در هـر فرد بروز کند. این جهش‌ها در جنین زود بروز می‌کنند تا بتوانند در همه سـلول‌های بدن حضور داشته باشند. البته آزمایش‌های معمول ژنتیک این تفاوت‌ها را نشان نمی‌دهنـد اما اگر تمام ژنوم توالی‌یابی شـود، این تفاوت‌ها حتی در دوقلوهای همسـان هم آشـکار می‌شـود. علاوه بر این، دی‌ان‌ای انسـان به خاطر سـاز و کار عوامـل خارجـی و محیطی هم اصلاح می‌شـوند. این عوامل ساختار شیمیایی دی‌ان‌ای را تغییر می‌دهند و بر اساس سبک زندگی و رژیم غذایـی بر میزان فعـال بودن ژن‌های خاص تاثیر می‌گذارنـد. برای همین دوقلوهای همسـانی که سـبک زندگی متفاوتی را در پیش می‌گیرند، از نظر ژنتیکی متمایز می‌شوند.

از استثنائات است که کسی را به خاطر آنچه که هست دوست بدارند • گوته

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

قیامت

این که تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر
هر نفسی می‌رود هزار ندامت
عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که می کنند به قامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریفتن در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی "سعدی"
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

سعدی

مترسک

شرمگین از نگاهها
آمده است
تا بالهایش را
پس بگیرد
در باد می‌رقصد
دامن چین چین بیوه زن
بر تن مترسک

حمیدرضا اقبالدوست

نمونه شعر نو

جُرم

جرم من هم عاشقی‌ست
آری، اما
آن که آدم هست و عاشق نیست
کیست؟
زندگی بی‌عشق
اگر باشد
همان جان کندن است
دم به دم جان کندن ای دل
کار دشواری‌ست
نیست؟

قیصر امین پور

شب

شب زنگ تفریح علاقه است
نقبی به دوست داشتن
از میان این همه اندوه و تاریکی
شب، برای ماست
برای شیون بر گور آرزوهای کودکی‌مان
برای یادآوری کوچکسالی و کابوس
برای دوستت دارم‌هایی
که جوانمرگ شدند
شب را به یاد تو دوست دارم
شب، گور رویاهای من است

نبی احمدی ـ ایلام

نگاهت

من آن پاییز ابری سرد و بارانی که دلگیر است
ندارد هیچ تقصیری، اسیر دست تقدیر است
خیابان خیس و بارانی، شکسته می‌شود، آخر
میان سینه این بغضی که جانکاه و گلوگیر است
هزاران رنگ بر پیراهنم،نقش و نگارین است
جوانی؟نه!!خضاب تازه‌ای بر موی یک پیر است
نگاهت جام شعری عاشقانه بود و یک دو پیک
از آن روزی که نوشیدم دلم پیش‌ات زمین گیراست
خمار و بی‌قرار و گیج و مات و مبتلایت من
برای ترک این عادت ببین دیگر کمی دیر است

صدیقه قادری ـ کرمان،راین

دو رباعی از بهرام مژدهی ـ رشت

۱) آدمک برفی

خورشید شدی به پیکرم تابیدی
تو گریه پنهانی من را دیدی
من آدمک برفی تو بودم، حیف
تو نسخهٔ مردن مرا پیچیدی

۲) سر کردی

در جنگ و ستیز با دلم سر کردی
در وقت گریز با دلم سر کردی
ممنونم از اینکه بودی و با سختی
کجدار و مریز با دلم سر کردی

دو طرح از مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل

"۱"

با زمین کشتی مگیر
خاک خاکت
می کند

"۲"

آرامش مرا میاشوب
اقیانوس آرام
همیشه رام نیست

دیر می‌رسی

پای پنجره افتاده‌ام
و پاهایم انگار
برای همیشه به خواب رفته‌اند
دیگر چه فرقی می کند
از کدام سمت کوچه بیایی
وقتی پنجره هم
رو به نیامدن تو باز می‌شود
مثل همیشه دیر می‌رسی
و دستم را
وقتی می گیری
که زندگی
دست از من کشیده است

مینا آقازاده

ققنوس

به جای بارش باران
به روی شانه‌های شهر
قطره
قطره
ققنوس می‌بارد

دانیال رحمانیان ـ جهرم

بمان

رفتی؟ بمان و باز بمان، بهتر است این
مثل گذشته شعر بخوان، بهتر است این
من راوی توام، همه عشق است شعر من
دیگر نباش دل نگران، بهتر است این
اندوه عاشقانهٔ من مال توست، نیست؟
اندوه را فرو بنشان، بهتراست این
گاهی به یاد آن همه زیبایی و غزل
بنشین کنار اشک روان، بهتر است این
گاهی به یاد آن که به رنگ بهار بود
شوری ببخش بر دل و جان، بهتر است این
یادی کن از من و نفس عاشقانه‌ام
در لحظه‌های خوب اذان، بهتر است این
این رفتن تو نیست، دلم را شکستن است
آه،ای صدای خوب، بمان، بهتر است این

شعبان کرم دخت
بابلسر ـ دی ۹۵

اگر

اگر که این دل بیچاره در مضیقه نبود
اگر که اسلحهٔ عشق بر شقیقه نبود
اگر که پای دو چشم تو در میانه نبود
اگر که سرخی لبهای تو عتیقه نبود
اگر برای خود ای گل تو را نمی‌چیدم
اگر که این دل بیچاره باسلیقه نبود
اگر که عشق تو سلاخ با مروّت بود
اگر که این دل آواره زیر تیغه نبود
اگر که در دل سنگ تو هم به خاطر عشق
توان دوری از من به یک دقیقه نبود
اگر اگر اگر... اما بگو چه می‌شد اگر
که رسم عاشقی ما بر این طریقه نبود

مرضیه فرمانی

جوانه های ادبی

*** آقای عباس مردانی ـ تهران**

زود با کلماتی چون سود و رود قافیه می‌شود، اما شـما آن را با درد و باد قافیه کرده‌اید که درست نیست.

*** خانم یگانه سلیمی ـ شیروان**

سروده‌اید:

دستهای تو
گرمترین آشیانهٔ من است
مرا از این آشیانه
مران
مرا به خود بخوان

همین که سعی کرده‌اید به طور غیر مستقیم حرف بزنید و به سـروده‌تان آهنگ بدهید، قابل تحسـین اسـت، اما باید بیشتر از این مطالعـه و تمریـن کنیـد تـا به مرز شـعر برسید.

*** آقای حمید حقیقیان ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

هر کو نکند فهمی، زین کلک خیال انگیز
نقشـش به حـرام ار خـود، صورتگر چین باشد

وزن ایـن بیـت "مفعول مفاعیلـن مفعول مفاعیلن" است:

هر کو نـ = مفعول
کند فهمی = مفاعیلن
زین کلک = مفعول
خیال انگیز=مفاعیلن
نقشش به = مفعول
حرام ار خود = مفاعیلن
صورتگ = مفعول
ر چین باشد=مفاعیلن

*** خانم راحله محمدی ـ زنجان**

بخشی‌ازسروده‌تان‌را‌به‌امیددریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

من تو را
در آسمانها پیدا کردم
و در زمین از دست دادم
آه، از این
بخت بد

هنوز

هنوز
می‌توانم
نام تو را
بر لب بیاورم
پس من
هنوز عاشقم
و می‌توانم
به صدای قلبم
گوش کنم

بهداد اصغری ـ کرمانشاه

ای گل بوستانسر از پس پرده‌ها درا
بوی تو می کشد مرا وقت سحر به بوستان
● هـ. الف. سایه

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

با آنهمه دلداده دلت بسته ما شد/ای من به فدای دل دیوانه پسندت!

زهرا برمکی

مولانا: باران که شدی مپرس، این خانه کیست/ سقف حرم مسجد و میخانه کیست/ باران که شدی پیاله‌ها رانشمار/ جام وقدح و کاسه وپیمانه، یکیست/ باران! تو که از پیش خدامی آیی/ توضیح بده عاقل و فرزانه یکیست/ بر در گه او چونکه بیفتند به خاک/ شیر و شتر و پلنگ و پروانه یکیست/ با سوره دل، اگر خدارا خواندی/ حمد و فلق و نعره مستانه یکیست/ ایـن بی خردان، خویش خدامی دانند/ اینجا سند و قصه و افسانه یکیست/ از قدرت حق، هر چه گرفتند به کار/ در خلقت حق، رستم و موریانه یکیست/ گر درک کنی، خودت، خدارا بینی/ درکش نکنی، کعبه و بتخانه یکیست

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

اگـر کارهـای خـود را قضاوت کنیـم، احتیاجی به قضاوت دیگران نخواهیم داشت

محمدرضا

جانـا بـه خرابات آ/ تالذت جـان بینی/ جان راچه خوشی باشد/ بی صحبت جانانه

پرویز غفارالدینی ـ رشت

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشـت/ نهـی زیر طاووس باغ بهشـت/ شود عاقبت جوجه زاغ، زاغ/ برد رنج بیهوده طاووس باغ

مصطفی نیکخواه

به سه چیز هرگز نمی‌رسیم: ۱ـ بستن دهان مردم ۲ـ جبران همه شکستها ۳ـ رسیدن به همه آرزوها

سـه چیز حتماً به ما می‌رسـد: ۱ـ مرگ ۲ـ نتیجه عملمـان ۳ـ رزق و روزی، اما اگر می‌خواهی به همه چیز بررسی، خدا را در زندگی‌ات بیاور...

محمدسلمان سیفی

مـادر بـه وقتش بچه را از شـیر کـه می‌گیرد، بچه مثل ابر بهار اشـک می‌ریـزد، در حالیکه خبر ندارد مـادر برایش چه سـفره غذای رنگینـی پهن کرده، گرفتن‌های خدا از همین دست گرفتن‌هاست

معصومه خداداد ـ صوفیان

کوتاهـی زمان را وقتی فهمیدم که در کنارت بودم و طولانـی بودنش را وقتی که در انتظارت بودم، حالا که من دلتنگم زمان هم ایستاده

سیدعلومت کش ـ اراک

می‌دانـی چرا همـه در گیر خاطـرات روزهای اول می‌شـوند؟! چون هیچکس از روز اول خودش را بد نشان نمی‌دهد

ممل سعدی

می‌گوینـد زمـان آدمها را عوض می‌کنـد "زمان" حقیقت آدمها را روشن می‌سازد، زمان قیمت رفاقتها را معلوم می‌کند، عشـق را از هوس جدا می‌سـازد و راستی را از دروغ، اما اشتباه نکن، زمان هرگز آدمها را عوض نمی‌کند

نگین ـ ن

دلـم می‌خواد، دوباره جون بگیرم/ کنارت باشـم و آروم بگیرم

زهرا مظهری

آنکه چشـمان تو را این همـه زیبا می‌کرد/ کاش از روز ازل فکر دل ما می‌کرد/ یا نمی‌داد به تو این همه زیبایی را/ یا مرا در غم عشق تو شکیبا می‌کرد

میلاد.ش

آدمها را وقتی عصبانی هستن بشناس، چون مغزشون فرصت نداره با چاپلوسی، کلمه سازی کنه

فاطیما

به صلیب هم اگر کشیده شدی، مسیح باش

فاطمه آیین کلور ـ شهریار

پنـج کار رو در پنج مـکان انجام نده، در حضور فقیر از مالت دم نزن، در حضور بیمار از سـلامتی‌ات، در برابـر غصه دار از خوشـحالیت، در برابر زندانی از آزادیت و در برابر یتیم، از پدر و مادرت

سارینا گل

اگر با دلت، چیزی یا کسـی را دوسـت داشتی، زیاد آن را جدی نگیر، چون کار دل دوست داشتن است، همانطور که چشم کارش دیدن است، اما اگر روزی عقلت عاشـق شد، بدان که چیزی را تجربه می‌کنی به نام "عشق"

اصغر شاهنظری

ای بی‌خبر از سـوخته و سوختنی/ عشق آمدنی بود نه آموختنی

مونا عزیزی

از بزرگی پرسـیدند: زندگی به جبر است یا اختیار؟ گفت: امروزمان به اختیار است تا چه بکاریم. فردا را اما جبر اسـت، چرا که باید به اجبار درو کنیم هر آنچه را که دیروز به اختیار کاشتیم!

میری

آخـر قرار زلف تو با مـا چنین نبود، ای مایه قرار دل بی‌قرار من

صبا حسنوند ـ الشتر

یارب تو مرا به نفس طناز مده/ با هر چه بجز توست مرا ساز مده/ من در تو گریزان شدم از فتنه خویش/ من آن توام مرا به من باز مده

شهرام قلی پور ـ تبریز

خاک شـود هر که در این خاک زیسـت/ خاک چه داند که در این خاک کیست؟!

الهه احمدی

قهر مکن، هر چند که این روزها آشـتی کردن شبیه خردسالی ها نباشد

حسین پنبه کار

آدم‌هـای مهربـان زیادی را می‌شناسـم که هر بار سفارش می‌کنند مراقب خودت باش. اما... مهربانتر از آنان همان خداوندی اسـت که همیشه می‌گوید: مراقب هستم

نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

محسـن سهرابی ـ ساوه: پروردگار ما آنست که ناامیدی از درگاهش معنایی ندارد

حجـت سـهرابی ـ سـاوه: می‌گفـت؛ پـات وایمیسـتم، حرف من حرفه، رفت... راسـت می‌گفت: حرفش فقط حرف بود

عظیم عبدالهی ـ تهران: آنکه می‌خواهد روزی پریدن بیاموزد، نخسـت می‌باید ایستادن، راه رفتـن، دویدن و بالا رفتن را یاد بگیرد. پرواز را با پرواز آغاز نمی‌کنند

مریـم توانگـری فر: سـند هویـت یک فرد شناسنامه نیست، بلکه پدر و مادر و خانواده‌اش است، تا زمانی که آنها زنده هستند

آجرلو: با مصلحـت دیگران ازدواج کردن در جهنم زیستن است

تولـد مدرن: آتش نشـانها مثل گـروه خونی O هستند، یعنی به همه می‌تونن کمک کنند و جز به خودشون کسی، به اونها نمی‌تونه کمک کنه

مازیار اوریمی ـ قائمشهر: یوسف به چاه افتاد از زیبایـی خویش، گرگها، برادرها و پیراهن‌ها بهانه بود

ملاله حسـینی: حقیقت این است که فرودگاهها بوسه‌های بیشتر از سالن عروسی به خود دیده‌اند و دیوارهای بیمارستان‌ها بیشتر از عبادتگاهها دعا شنیده‌اند و ما همیشه، همه چیز را موکول می‌کنیم به زمانی که چیزی در حال از دست رفتن است!

علی اسـلامی ـ شیراز، خدایا دستم به آسمانت نمی‌رسد، اما تو که دستت به زمین می‌رسد، بلندم کن

مهر تابان: پس از تو شـاید شـوم شـاد، اما بی‌تو غمگینم!!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۶

۱ـ زهرا رفیعی ـ تهران
۲ـ کیفیه فریادی ـ ایلام
۳ـ مهتاب مصطفوی کاشانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ شناسایی نقشه زمین ـ نقشه جغرافیا که زمین را به صورت دو نیمکره نشان می دهد ۲ـ مسخرگی ـ جزیره ای در اقیانوس هند ـ جمع معدن ۳ـ آلت فلزی دوشاخه آتش گیر ـ کافی ـ تمدنی سرخپوستی در مکزیک ـ شوخی ۴ـ دفعه ـ اوراق بورس ـ رقص فرنگی ـ خاص تر ۵ـ هزار کیلو ـ تپه‌ای باستانی در گیلان ـ پول یمن ـ نت منفی ۶ـ آهنگر انقلابی ـ معدن ـ بخشنده ۷ـ فرزند زاده ـ عروس شهرهای جهان ـ در طب قدیم صفرا، خون، بلغم و سودا ۸ـ شهری آذری ـ ایالتی از ایران قدیم ـ دسری ایرانی ـ گرفتنی از هوا ۹ـ مارال ـ دیوانسالاری ـ خالص ۱۰ـ شهر ارک قدیم ـ بزدل ـ ترشی آزمایشگاه ـ هوای متحرک ۱۱ـ آیین مردمان عربستان ـ از میوه‌های بهشتی ـ کم عرض ۱۲ـ قلعه‌ای بالای کوه ـ جایز ـ لباس شنا ۱۳ـ گونه ـ ساز ضرب ـ دستگاه دریافت تصاویر ماهواره‌ای ـ بخش درونی دست و پا ۱۴ـ جانور وول خوردنی ـ سمت چپ ـ سرگرد قدیم ـ پیشه ۱۵ـ کولی ـ گلی معطر ـ ابر نزدیک زمین ـ دیکته ۱۶ـ اعتقاد دینی ـ گنجه کوچک در دار ـ گلی زیبا ۱۷ـ مولف روح القوانین ـ آموزانه

عمودی:

۱ـ گل های برجسته که با رشته های طلا یا نقره روی پارچه می دوزند ـ کینه زاغ است به واسطه پرخوانی اش ۲ـ کشور افلاطون ـ بیم ـ ثریا ۳ـ اندیشه کردن ـ سبزی سالاد ـ عیب و عار ـ تعمیر و اصلاح هر چیز ۴ـ همانا ـ عزیز همه ـ نوعی رایانه همراه ـ گل نومیدی ۵ـ چیز ـ شهر انار و طالبی ـ غذایی اصفهانی ـ منقار کوتاه ۶ـ سود ـ ننر ـ لبخند زدن ۷ـ سال جاری ـ برنده ـ یک قطعه ابریشم ۸ـ آب آذری ـ عنوان امپراتوران ژاپن ـ مساوی ـ مکر ۹ـ چین و شکن ـ نوعی نقاشی طنزآمیز ـ نمک ۱۰ـ شهر بادگیرها ـ ساز شاکی ـ بدنامی ـ سفید ۱۱ـ بحث ـ جمع سفینه ـ رقص محلی برزیل ۱۲ـ لقب ـ سه جوخه ـ ثمر درخت ۱۳ـ عزیز عرب ـ از سلسله های ایرانی ـ پذیرفتن سخن ـ الفبای ساز و آواز ۱۴ـ نعمت ها ـ صادق ـ لم یزرع ـ شیر عرب ۱۵ـ عقیم ـ گچ بتونه ـ نیرنگ ـ متضاد بیشتر ۱۶ـ درآمد فرعی و جانبی ـ ده، قریه ـ واحد اندازه گیری حرارت ۱۷ـ آنکه می خواهد امتیازها و امکانات موجود را به تنهایی در اختیار داشته باشد ـ اجلاس، فراهمایی

حل جدولهای شماره ۳۷۲۶

قهرمان واقعی کسی است که سبب خوشی دیگران می شود

● مونتز لان

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

اثری مشهور از ناصرخسرو – سست شدن – رمان اگزوپری – پنج آذری – فلانی – خوک نر – پهلو – گشاده – جوانمردی – امتنان – حرف انتخاب – زنجیر پای مجرمان – رمانی از ارنست همینگوی

مادر – اشاره

کرشمه – توانایی در کار – انبار غله – تدبیر کردن – بزرگان – محاسن

ضعیف – همنشین – عرصه ورزش بوکس – نصف

پاک کردن – شیار داخل لوله تفنگ – بمب کثیف – بازدارنده – یاری – رنج

ماه کامل – بزرگی – شیفته – نصیحت کننده – شهری در خراسان رضوی

درخت نورسته – لخت – از توابع استان قزوین – تلخ – موشک – دهان – فانوس دریایی

جای گردیدن – کامل – بازداشتن – پوسیده

لاجوردی – فلز چهره – روغن گیر – دزدی کردن – شدیدتر – واژه نامه

خاک کوزه گری – حکمران – الحال

سیلی – شایعه – خانه – نجم – ماه انداختنی – پیامبری با حیات جاوید – گلی زیبا – عقاب

پارسایان – قاتق – گهواره – فرار حیوان – نقشه فرنگی

ترکه – ساقط کردن حکومت توسط ارتش – رعد – معمور – پیک کاغذی

سخاوت – ژرف – از چاشنی‌ها

ظلم – چهار عربی – چپاول – سروده‌هایی دلکش از هومر

ورم – درخشان

جنس الماس – طولانی – ساختمان – درس خواننده

متولی وقف – عدد خراب

همدم – مال الاجاره – بیماری ریه

جدول سودوکو ۳۷۳۶

طراح فرزاد خضرایی

www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۹	۷		۳	۱		
					۶			
۷		۸	۴				۹	
۵				۷		۸		
			۲		۴			
		۶		۱				۳
	۷				۸	۳		۱
			۹					
		۵	۱		۷	۶		

به همراه جایزه ویژه

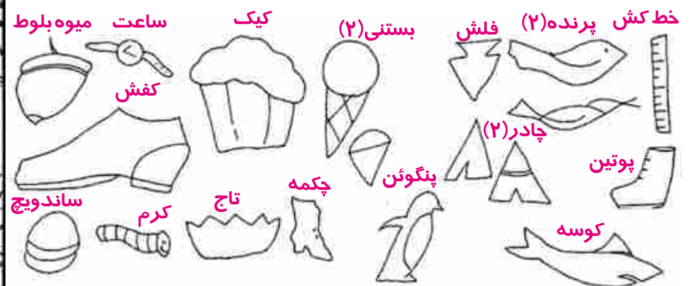
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



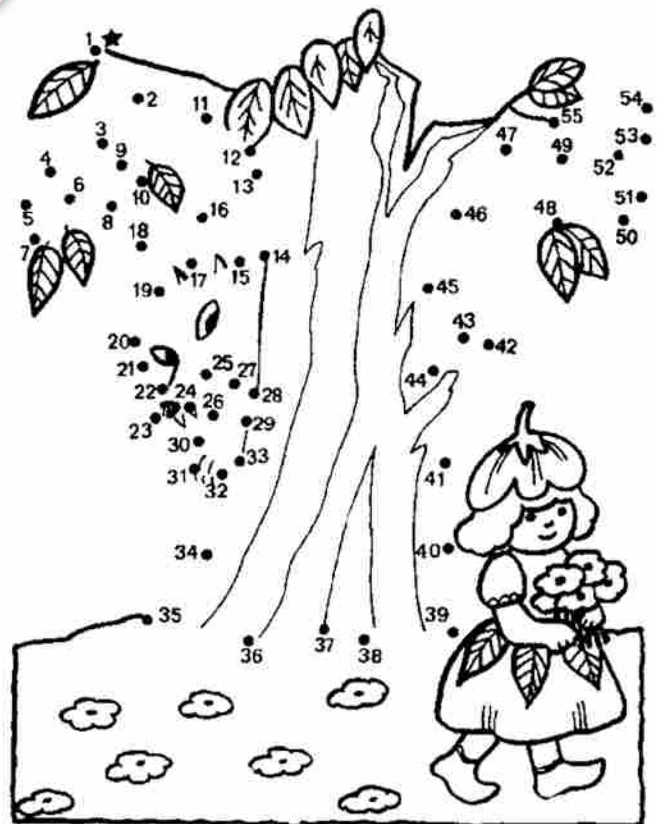
شکلهای پنهان در تصویر زمستان

این خرس در فصل زمستان به جای خوابیدن به دنبال غذا می گردد اما در این صحنه زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



نقطه به نقطه

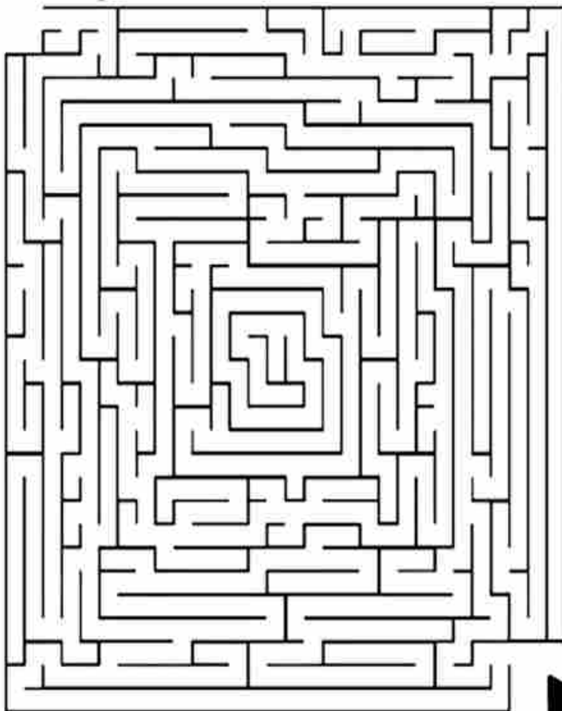
این دختربچه از میان جنگل در حال گذر است اما پشت درختان و در میان اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۵۵ به هم وصل کنید و اگر خطری دختربچه را تهدید می کند او را آگاه کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ آدم برفی

این آدم برفی کلاهش را باد برده و برای یافتن آن می بایست از یک راه تو در تو و پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید او را در پیدا کردن کلاهش کمک کنید؟



یک سرگذشت

انتظار عبث

گاهی از اینکه این قدر ذلیل شده بودم، از خودم بدم می‌آمد اما کارم را توجیه می‌کردم و می‌گفتم معنی عشق همین است. اگر می‌خواهم به او برسم باید سختی‌ها و حتی تحقیرها و توهین‌ها را به جان بخرم

-دخترم، اینقدر این دست اون دست نکن. وقت میگذره و پشیمون میشی!

می‌خواستم تافته جدابافته باشم، چون خودم را یک سر و گردن از دیگران بالاتر می‌دیدم. زیبا نبودم اما جذّابیت خاصی داشتم و به قول معروف، به دل می‌نشستم. دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که گل سرسبد خانواده و فامیل شود. دوست داشتم از تعجب دهان همه باز بماند. با این حال مثل کلاف سردرگم بودم و نمی‌دانستم دنبال چه کسی هستم.

گاهی می‌گفتم مرد ایده آل من باید ظاهر خوبی داشته باشد و پولدار باشد و گاهی دیگر باطن پاک و خوب را ملاک قرار می‌دادم. چند خواستگار را به همین بهانه رد کردم. خانواده‌ام نگران بودند و با زبان بی‌زبانی به من می‌گفتند اگر دیر بجنبم، فرصت ازدواج را از دست می‌دهم. البته آنها انتظار نداشتند من علیرغم میلم با کسی ازدواج کنم.

چند سال گذشت و من در این مدت خودم را با کارهای گوناگون سرگرم می‌کردم. یک روز به آموزشگاه زبان می‌رفتم، روز دیگر به آموزشگاه خیاطی و بعد شیرینی پزی و خلاصه سرم حسابی شلوغ بود.

***

-شما هر روز این مسیر رو طی می کنین؟

بی اعتنا و خونسرد گفتم: "چطور مگه؟" لبخندی زد و گفت: "خب، ما ناخواسته با هم توی یه مسیر قرار داریم. من مهندسم و..." نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم: "ببخشید، این حرفا چه ربطی به من داره؟" دستپاچه شد و گفت: "دوست دارم بیشتر من رو بشناسین. می‌خوام..."

میان کلامش پریدم و با عصبانیت گفتم: آقای محترم، مزاحم نشین!... این را در حالی گفتم که از او دور می‌شدم. پا تند کرد و به من رسید و عذرخواهی کرد و گفت: "من مزاحم نیستم. دلم می‌خواد بیشتر با هم آشنا بشیم تا اگه به توافق رسیدیم با هم ازدواج کنیم".

پوزخندی زدم و گفتم: "مثل اینکه فیلم هندی زیادی می‌بینین. آخه مگه میشه یکی از راه برسه و توی خیابون از آدم خواستگاری کنه؟!"... این جوان را تقریباً هر روز در مسیر دانشگاه می‌دیدم. ظاهر و قیافه خوبی داشت. ناخودآگاه چشمانمان به چشم هم می‌افتاد اما فکر نمی کردم یک روز راهش را به سمت کج و اظهار عشق کند.

آن روز در جواب حرفهای جوان که حالا می‌دانستم نامش "بهمن" است، سیلی محکمی به او زدم و صدایم را بلند کردم. با داد و فریاد من مردم دور ما جمع شدند و قبل از اینکه کار به پلیس و کلانتری بکشد، بهمن راروانه سمت دیگر خیابان کردند.

ساعتی بعد که از آموزشگاه به خانه برمی گشتم، از رفتاری که با بهمن داشتم، پشیمان بودم. دلم برایش سوخته بود. با خودم گفتم شاید واقعاً قصد خیر داشت و مزاحم نبود.

چند روز پشت سر هم در مسیر چشم می‌چرخاندم بلکه او را ببینم اما خبری از او نبود. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. کم کم داشتم فراموشش می‌کردم که ناگهان سر و کله‌اش پیدا شد. کت و شلوار شیکی پوشیده بود و کیف سامسونت در دست داشت. خودم را بی اعتنا نشان دادم اما به طرفم آمد، نامه‌ای را به دستم داد و گفت: "تو رو خدا به حرفام گوش بدین"!

قلم تند تند می‌زد. با اکراه گفتم: "زود حرفاتون رو بزنین." سوزناک و عاشقانه حرف می‌زد. می گفت اگر او را به خانه قلبم راه ندهم، از دلتنگی و اندوه می‌میرد. بی آنکه چیزی بگویم به سمت آموزشگاه راه افتادم. نمی‌دانستم باید چه برخوردی با او داشته باشم.

فردای آن روز دوباره به سراغم آمد و گفت: "نظرتون چیه؟" نرم شده بودم. سکوت کردم و او جرات به خرج داد و گفت: "سخت نگیرین. من و شما مدتی با هم دوست بمونیم تا خوب همدیگه رو بشناسیم. اون وقت یا اجازه میدین بیام خواستگاریتون یا هر کدوممون راه خودمون رو می‌ریم".

راستش را بگویم قند توی دلم آب شد. با خودم گفتم مگر چه اشکالی دارد مدتی با او دوست باشم و بهتر بشناسمش؟ هر چه باشد او مهندس است و آینده خوبی دارد. بنابراین سرم را تکان دادم و گفتم: "فقط تا دو ماه. بعدش تکلیف رو روشن می کنیم". خندید و گفت: "خیلی ممنونم، واقعاً خوشحالم کردین"!

من و بهمن از فردای آن روز تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدم یا تلفنی با هم حرف می‌زدیم. می گفت پدر و مادرش آمریکا هستند و اصرار دارند که او هم به آنجا برود اما نمی تواند از ایران دل بکند. هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم. آنقدر در نظرم خوب جلوه کرده بود که هیچ نقصی در او نمی‌دیدم. نمی‌دانم چرا کور و کر شده بودم. بعد از دو ماه از من پرسید: "منو پسندیدی؟" توی چشمانش زل زدم و گفتم: "معلومه که پسندیدم. تو چی؟" مکثی طولانی کرد و بعد در حالی که قاشق بستنی را در دهان می گذاشت، گفت: "من هم آره. تو دختر رویاهای من هستی"... لبخندی زدم و در حالیکه خودم را لوس می کردم، پرسیدم: "کی به خواستگاری دختر رویاهات میای"؟

ابرو در هم کشید و گفت: "فعلاً از خواستگاری حرفی نزن. بذار خوش باشیم. ازدواج مسئولیت و گرفتاری میاره." از حرفش خوشم نیامد اما قدرت مخالفت با او را نداشتم. انگار مرا جادو کرده بود. نظرات عجیب و غریبی درباره زندگی و دنیا و آینده داشت و به هیچ چیز پایبند نبود.

کم کم به او شک کردم و بعد فهمیدم که جز من با چند دختر دیگر هم دوست است. به او اعتراض کردم. کتمان نکرد و گفت: "حساسیت نشون نده. اونا به نوعی همکار من هستن".

مدتی با او قهر کردم. انتظار داشتم به سراغم بیاید و از من دلجویی کند اما مغرورتر از این حرفها بود. دو هفته گذشت. دلم برایش لک زده

بود. می‌دانستم دروغگو و نامرد است، با این حال نمی‌توانستم از او دل بکنم. می‌خواستم به محل کارش بروم اما آدرسش را نداشتم. تلفن که می‌زدم جواب نمی‌داد. آنقدر تماس گرفتم تا بالاخره جواب داد؛ خیلی سرد و خشک... با گریه گفتم: "من ازت معذرت می‌خوام. زیاده روی کردم." جوابی نداد. فقط به حرف‌هایم گوش می‌کرد. سرانجام گفت: "اگه می‌خوای با من دوست باشی، فکر ازدواج رو از سرت بیرون کن"!
بغضم را قورت دادم و گفتم: "باشه، قبول. اما قول بده اگه یه روز خواستی ازدواج کنی من رو انتخاب کن." قول داد. آن روز صدای خرد شدن غرور و شخصیتم را زیر پاهای او شنیدم، اما خوشحال بودم و شب که به خانه رفتم بعد از چند وقت با اشتهای کامل شام خوردم.
باز هم دیدارهای ما شروع شد و این بار بهمن کوچکترین اعتراضی که از سوی من می‌دید، مرا تهدید به ترک کردن می‌کرد. گاهی از اینکه این قدر ذلیل شده بودم، از خودم بدم می‌آمد اما کارم را توجیه می‌کردم و می‌گفتم معنی عشق همین است. اگر می‌خواهم به او برسم باید سختی‌ها و حتی تحقیرها و توهین‌ها را به جان بخرم.

***

-چرا این همه به من دروغ گفتی؟

چهار سال و نیم با بهمن دوست بودم تا اینکه فهمیدم او مهندس نیست و حتی دیپلم هم ندارد و پدر و مادرش نه تنها ساکن آمریکا نیستند بلکه در یک روستای دورافتاده زندگی می‌کنند و خودش هم آبدارچی یک شرکت است و در یک خانه استیجاری در جنوب شهر زندگی می‌کند. وقتی دستش رو شد با پررویی تمام گفت:
"برای اینکه شما دخترا فقط دنبال عنوان و اسم و رسم و پول هستین. مثلاً خود تو اگه روز اول می‌فهمیدی که من دیپلم ردی هستم، حاضر بودی یک دقیقه هم با من حرف بزنی؟ نوع تفکر امثال تو باعث میشه که ما پسرا به دروغ متوسل بشیم"!
دوباره با او قهر کردم و قسم خوردم که او را برای همیشه از قلبم بیرون کنم اما مگر می‌شد؟! انگار مواد مخدر بود و من یک معتاد بدبخت که نمی‌توانستم ترکش کنم.
دلم می‌خواست هر روز او را ببینم اما بهمن از من فرار می‌کرد. انگار برایش تکراری شده بودم. تهدیدش کردم که اگر به من بی‌اعتنایی کند، خودم را می‌کشم اما برایش اهمیتی نداشت. یکبار دست به خودکشی زدم و خانواده‌ام نجاتم دادند. بهمن از طریق دوستم با خبر شد اما ککش هم نگزید. با ناراحتی به او تلفن زدم و گفتم:
"برای تو بود و نبود من مهم نیست؟" چند ثانیه‌ای مکث کرد و گفت: "چرا، اما نه اینقدر که اگه نباشی از غصه دق کنم".
از حرف او دلخور شدم ولی باز عرضه ترک او را نداشتم. به خاطر بهمن اجازه نمی‌دادم کسی به خواستگاری‌ام بیاید و نذر و نیاز می‌کردم که عاقل شود و به فکر ازدواج با من بیفتد.

***

-مگه قول نداده بودی با من ازدواج کنی؟ من ۹ سال منتظرت بودم...
نه سال به انتظار بهمن نشستم اما او ناگهان غیبش زد. خطش عوض شده بود. هیچ خبری از بهمن نداشتم تا اینکه از طرق یکی از دوستانش باخبر شدم ازدواج کرده. با خواهش و تمنا شماره جدیدش را گرفتم و به او زنگ زدم. در جواب گریه و زاری‌هایم پوزخندی زد و گفت: "می‌خواستی نمونی. من اگه می‌خواستم با تو ازدواج کنم ۹ سال قبل این کار رو می‌کردم. دیگه به من زنگ نزن. من همسر ایده آلم رو پیدا کردم." هاج و واج مانده بودم. رویاهایم را بر باد رفته می‌دیدم. دیگر راهی برایم نمانده بود. جواب خانواده‌ام را چه باید می‌دادم؟ سالها چشمم را به روی حقیقت بستم و با زندگی و آینده‌ام بازی کردم...

توضیح در مورد فرم نظرسنجی

از توجه شما متشکریم

بالاخره تمامی فرمهای نظرسنجی ارسالی شما خوانندگان گرامی با تلاش و دقت بسیار بالای همکاران مجله شمارش شد و در این میان تنها نام کسانی که فرم را به طور کامل، خوانا و دقیق پر کرده بودند در لیست قرعه کشی دریافت جایزه قرار گرفت و کسانی که نشانی یا تلفن خود را ننوشته بودند و یا اینکه فرم آنها خوانا نبود فقط نظرشان شمارش و لحاظ شد. در هر حال با توجه به ارزیابی صورت گرفته براساس نظرسنجی تلاش خود را می‌کنیم تا نظر شما خوانندگان گرامی را در ارزیابی صفحه‌های مجله پشتوانه کار خود قرار دهیم و صفحه‌هایی را که از نظر شما در اولویت‌های نخست قرار نگرفته‌اند در مرحله اول دچار تغییر و تحول کرده و در صورتی که باز هم رضایت خاطر شما را فراهم نکرد آنها را با صفحه‌ها و مطالب جذاب دیگر جایگزین کنیم. برخود فرض می‌دانیم از حضور تمام خوانندگانی که در ارائه آمار این نظرسنجی ما را یاری کردند، تشکر کنیم. در شماره ویژه عید، اسامی برندگان قرعه کشی را اعلام خواهیم کرد. لازم به ذکر است که نتایج بر اساس فهرست صفحات مجله تنظیم شده و تقدم و تأخر آنان ربطی به نمرات یا برتری و تمایز آنها ندارد.

موفق باشید

نام صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکترازمو	۱۰۶۰	۴۵۵	۱۲۰	--
در جهان سیاست	۴۷۰	۶۹۵	۳۹۵	۳۵
سه گانه	۵۰۰	۷۴۵	۳۰۵	۶۰
دیدنیهای ایران	۷۷۰	۵۷۵	۲۶۵	۱۵
ماجرای واقعی خارجی	۸۰۵	۵۱۰	۲۳۰	۴۰
داستان زندگی	۱۲۹۰	۲۰۵	۱۱۰	۲۶۰
صدای سبز بسیج	۲۸۰	۵۲۰	۴۰۵	۳۵۵
گزارش خارجی	۵۱۰	۶۶۵	۳۵۵	۷۵
مشاوره	۵۱۵	۶۴۵	۳۸۰	۴۵
راز سلامتی	۸۴۵	۵۷۰	۱۷۰	۳۰
گزارش زندان	۹۶۰	۴۶۰	۱۷۵	۲۳۰
سوژه	۹۲۵	۴۷۵	۱۸۰	۲۵
دین و اخلاق	۵۴۰	۴۹۰	۳۴۵	۱۸۵
خواستگاری	۹۷۵	۵۰۰	۱۲۵	--
در پیچ و خم دادگاه	۹۵۵	۴۸۵	۱۵۵	۱۰
پاورقی مستند	۵۹۰	۵۵۰	۴۷۵	--
مسابقه داستان نویسی	۵۳۰	۵۳۰	۱۱۰	۱۰۵
پاورقی خارجی	۶۲۰	۴۷۰	۳۶۰	۱۱۰
از گوشه و کنار جهان	۶۶۰	۶۰۰	۲۵۵	--
خاطرات روزنامه نگار	۷۹۰	۴۹۵	۲۴۰	۹۵
یک هفته حادثه	۶۳۰	۶۱۰	۲۷۵	۸۵
پاورقی تاریخی	۱۰۰۰	۴۰۵	۱۶۵	۵۰
قصه هفته	۹۵۵	۳۸۰	۱۳۵	۶۵
تماشا گه راز	۴۸۵	۵۳۵	۴۱۰	۱۳۰
نوشته های ناب	۵۴۵	۵۴۰	۳۸۵	۱۲۰
جدول	۸۳۵	۵۶۵	۱۳۰	۵۵
هوش وسرگرمی	۶۱۵	۶۴۰	۲۴۵	۹۰
یک سرگذشت	۱۰۷۰	۳۶۰	۱۶۰	۵
هفت هنر	۵۶۰	۶۵۵	۳۱۰	۲۰
پاورقی پلیسی	۸۲۵	۴۴۵	۲۳۵	۸۰
ورزشی	۳۷۵	۶۷۰	۳۱۵	۲۳۵
پیامهای شما	۲۷۵	۵۰۵	۴۱۵	۳۷۰
پیغامهای روشنایی(فال)	۵۵۰	۹۱۵	۳۵۰	۱۴۵
بگو سیب	۶۵۰	۴۴۰	۲۶۰	۱۲۵
تعبیر خواب	۶۱۰	۴۶۵	۳۴۰	۱۹۰
ازنگاه دیگر	۵۵۵	۵۶۰	۳۷۰	۷۰
عجیب ولی واقعی	۷۴۰	۶۱۵	۱۹۰	--

زمین نیز مانند مادر جستجوی خوراک است ● ابوالعلاء معری

سمیرا افتخاری

سعید امیرسلیمانی

حال تلویزیون خوب نیست

کارش را با بازی روی صحنه تئاتر آغاز کرد و پس از آن مسیرش برای ورود به سینما هموار شد و سالهاست در عرصه بازیگری کشور می‌درخشد. "سعید امیرسلیمانی" بازیگری را از سن بسیار پایین آغاز کرد و همچنان نیز یکی از بازیگران خوب سینما، تئاتر و تلویزیون ایران است. امیرسلیمانی علاوه بر اینکه خودش در این عرصه از بازیگران فعال بوده و هست، فرزندانش کمند و سپند نیز راه پدر را پیش گرفتند و از بازیگران پر کار و خوب سینما، تئاتر و تلویزیون به شمار می‌آیند.

چه عواملی شما را به بازیگری علاقه‌مند کرد و از چه زمانی به‌طور حرفه‌ای وارد کار هنری شدید؟

من در سال ۱۳۲۱ در خانواده‌ای به دنیا آمدم که پدرم هنرمند نبود ولی عاشق هنر بود. پدرم یک سری از دستگاه و ردیفهای موسیقی را می‌دانست و دو دانگ صدایی هم داشت. تا جایی که یادم می‌آید آن زمان تمام موزیسین‌های بزرگ کشور نظیر آقایان بنان، صبا و خانم مرضیه به خانه ما آمدورفت داشتند. از میان بازیگران هم استاد اکبر مشکین و استاد سارنگ به خانه ما رفت‌وآمد می‌کردند. به‌هرحال این رفت‌وآمدها باعث شده بود که من از بچگی به بازیگری علاقه‌مند شوم و در مدرسه، تئاتر اجرا کنم. من در هفت، هشت سالگی به تماشای تئاتر می‌رفتم و سپس به خانه می‌آمدم و با دو سه نفر از دوستانم تئاتر بازی می‌کردم. هفده، هجده سالم که شد دیگر وارد گروه "**آناهیتا**" شدم و به خدمت خانم **مهین اسکویی** و آقای **مصطفی اسکویی** رسیدم. از آنجا دیگر کارم جدی‌تر شد و تمرکزم را روی تئاتر گذاشتم.

اولین تئاتری که با آن به روی صحنه رفتید؟

برای اولین بار در ۱۸ سالگی در نمایشنامه "**اتللو**" شکسپیر بازی کردم. من در آن نمایش دو نقش داشتم که هم منشی دادگاه بودم و هم یکی از نیزه‌داران اتللو. یک سال بعد خانم اسکویی نمایشنامه "**اینس مندو**" را به روی صحنه برد. آن نمایش دو نقش بسیار جالب داشت که خانم اسکویی بازی در این دو رل را به من و محمود دولت آبادی سپرد. آن زمان هنوز آقای دولت آبادی کتابی ننوشته بود و در زمینه نویسندگی کسی ایشان را نمی‌شناخت. به‌هرحال آن نمایش را من و محمود بازی کردیم که خیلی جالب از آب درآمد. چندی بعد و در ۱۹ سالگی، نقش اصلی نمایش "**غار سالامانگ**" به نویسندگی "میگل د سروانتس" را بازی کردم که نقش یک پیرمرد ۹۰ ساله بود! در آن نمایش کمدی آقایان منوچهر عسگری نسب، مهدی فتحی، سعید سلطان‌پور و خانمها مهین شهابی و شکوه نجم‌آبادی بازی می‌کردند.

از چه زمانی با تلویزیون آشنا شدید؟

نمایش "غار سالامانگ"، ابتدا در تلویزیون پخش شد. البته ما هیچ‌وقت آن نمایشها را ضبط نمی‌کردیم. همه‌شان اجرای زنده بود، به‌طوری که من هیچ‌وقت اجرای خودم در آن نمایش را ندیدم؛ بنابراین اگر ما نقشمان را خراب می‌کردیم و تپق هم می‌زدیم بالاخره آن نمایش پخش می‌شد. پس از آن زمان من به‌صورت مداوم در تلویزیون بازی می‌کردم که تا همین امروز ادامه دارد.

و سینما چطور؟

اولین فیلمی که در سینما بازی کردم، "**آب‌نبات‌چوبی**" نام داشت. من و آقای جمشید مشایخی با یکدیگر رفتیم و با کارگردان آن فیلم به توافق رسیدیم که درنهایت نقش یک راننده کامیون به جمشید داده شد و من هم شاگرد او بودم. بعد از آن با مرحوم علی حاتمی یک گروه تشکیل دادیم که اولین همکاریمان با مجموعه تلویزیونی "**داستانهای مولوی**" آغاز شد و به همین شکل ادامه پیدا کرد. مجموعه "داستانهای مولوی" در ۶ قسمت به روی آنتن رفت که سر همان سریال، نطفه سریال "**سلطان صاحبقران**" بسته شد. من بعد از آن هم به ترتیب فیلم "سوته‌دلان" و سریال "هزاردستان" را با آقای حاتمی کار کردم.

کار حضورتان در تئاتر آناهیتا به کجا رسید؟

من در تئاتر آناهیتا مشغول بودم که به درخواست محمود دولت‌آبادی به اداره تئاتر رفتم و در آنجا مرا پذیرفتند. پس از آن گفتند به کدام گروه می‌پیوندی؟ من با آقای رکن‌الدین خسروی دوست بودم و به گروه ایشان پیوستم. زمانی که من به آن گروه پیوستم، آقای خسروی داشت نمایش "**از پشت شیشه‌ها**" را کار می‌کرد که به‌محض ورودم، یک نقش هم به من داد. پس از آنکه آقای خسروی از اداره تئاتر رفت، آقای دیلمقانی به آنجا آمد که من مدتی در گروه ایشان فعال بودم. بعد از آن من به همراه آقایان مشایخی، والی، شیراندامی، امامی و خانمها لاچینی و فرخی یک گروه بودیم که تا زمان انقلاب با یکدیگر کار کردیم. از یکجایی به بعد موعد بازنشستگی کارگردانهای اداره تئاتر فرا رسید و من دیدم که دیگر کارگردانی نمانده که با او کار کنم، بنابراین تصمیم گرفتم که خودم کارگردانی کنم. اولین نمایشی که به کارگردانی خودم به روی صحنه بردم، نمایش "**پرستوها**" بود که در سالن اصلی تئاتر شهر به اجرا درآمد. پس از آن نمایش "**ناهار لعنتی**" را در همان سالن به روی صحنه بردم که هنوز به من می‌گویند که هیچ تئاتری به‌اندازه آن تئاتر گل نکرده است. با بلیت‌های ۶ و ۱۰ تومانی، شب آخر آن نمایش ۲ هزار تماشاچی از پشت در سالن خارج شد. آن زمان نمایش‌ها چه فروش می‌کرد و چه نمی‌کرد، پس از مدت ۳۰ روز از روی صحنه برداشته می‌شد ولی نمایش من آنقدر فروش کرد که ۱۰ روز دیگر تمدید شد. ما با بلیتهای ۶ و ۱۰ تومانی، بالای پانصد هزار تومان در آن زمان فروش کردیم که یک رکورد بود.

جدای کار هنری، کار دیگری هم کردید؟

بعد از انقلاب که برای مدتی کارهای هنری تعطیل‌شده بود، چند کار غیرهنری انجام دادم

ولی آن کاره نبودم و دوباره سعی کردم که به تئاتر برگردم. بنابراین غیراز آن مدت کوتاه من دیگر هیچ فعالیت غیر هنری انجام نداده ام

از کدام کار مردم شما را بیشتر شناختند؟

با تأسف باید گفت که این اتفاق در تئاتر نیفتاد و یک سریال تلویزیونی به نام "**شاه‌دزد**" باعث آن شد. من تئاترهای خیلی خوبی بازی کرده بودم ولی مردم مرا نمی‌شناختند. سریال "شاه‌دزد " به کارگردانی مرحوم احمد نجیب‌زاده اولین سریال بعد از انقلاب بود که من به همراه محمد مطیع و زنده‌یادان کیومرث ملک‌مطیعی، مهین شهابی، فخری پازوکی، اصغر سنجری و سروش خلیلی در آن بازی می‌کردیم. این سریال در نوروز ۵۹ از تلویزیون پخش شد که بعداز آن مردم مرا در کوچه و خیابان می‌شناختند. پس از "شاه‌دزد " من در سریال "**مخمصه**" بازی کردم که آن سریال هم در زمان خودش بسیار گل کرد.

طی این سالها چه اثری بیشتر به دلتان نشست؟

اکثر تئاترها را بجز چند نمایش انگشت‌شمار دوست داشتم. من یک بازیگر حسی هستم و هر نقشی را که دوست داشته باشم با تمام وجودم بازی می‌کنم. بنابراین من به بازی کردن عشق می‌ورزم و آن را دوست دارم. معمولاً مرسوم است که در این مواقع آدم آخرین کارش را به یاد می‌آورد. مثلاً من عاشق نمایش "فراموش‌نامه" هستم. در فیلمهای سینمایی هم "مهریه بی‌بی "(اصغر هاشمی) را دوست داشتم چون برای آن زحمت کشیده بودم. از میان کارهای تلویزیونی هم مجموعه "مخمصه " را خیلی دوست داشتم.

مدیوم‌ها برایتان فرقی دارد؟ این‌که در تئاتر کار کنید، در سینما و یا در تلویزیون؟

الان دوست دارم بیشتر تئاتر کنم، چون اخیراً سریال سازی ما آن‌چنان‌که باید نیست. من در سریال "معمای شاه" هم بازی کرده‌ام ولی آن سریالی نیست که دلم می‌خواهد. زمانی که دبی بودم، چون آقای ورزی را دوست داشتم دعوت ایشان را قبول کردم و به این سریال پیوستم. برای جشنواره فیلم فجر هم در فیلم "سوفی و دیوانه " آقای کرم پور در چند سکانس بازی کرده‌ام. برای این فیلم خانم مهدوی (مدیر تولید) با من تماس گرفت و گفت که این نقش را به آقای عزت‌ا... انتظامی پیشنهاد داده‌ایم ولی آقای انتظامی به سنی رسیده که شاید نتواند جلوی دوربین برود. من با خودم فکر کردم و دیدم نقشی که به آقای انتظامی پیشنهادشده، باید نقش خوبی باشد؛ بنابراین پذیرفتم و گفتم که می‌آیم. به‌هر‌حال من سر صحنه این فیلم رفتم و همه سکانس‌های نقشی را که در خانه سالمندان داشتم در دو روز گرفتند. این نقش جوری بود که می‌توانستم خودم را نشان دهم ولی دیگر هر کاری را در حوزه تصویر انجام نمی‌دهم، اما در تئاتر با جدیت کار خواهم کرد چون تئاتر شوخی ندارد.

اگر کار گردانهای جوان حوزه تئاتر به شما پیشنهاد همکاری بدهند می‌پذیرید؟

اول از همه متن قصه و نقش خودم را می‌خوانم. البته مهم نیست که نقش من نقش اصلی باشد، بلکه می‌خواهم نقشی را بازی کنم که بتوانم خودم را در آن نشان دهم. من دیگر به خاطر پول کار نمی‌کنم. نه آن که پولدار باشم، خدا را شکر خرج زندگی‌ام را دارم؛ بنابراین به خاطر عشقی که دارم کار می‌کنم و می‌خواهم بگویم که دود از کنده بلند می‌شود. الان اگر جوانان به من پیشنهاد همکاری دهند، اگر خودم آنها را نشناسم، سپند و کمند با آن افراد آشنایی دارند و آنی به من می‌گویند که با فلانی کار کن و با دیگری نه. اگر آقایان کوشکی و یعقوبی یا خانمها بیان و فتحی به من پیشنهاد همکاری بدهند، حتماً با آنها همکاری خواهم کرد. من کار این افراد را دیده‌ام و می‌دانم که خلاقیت دارند. الان دوره جوانهاست.

الان جایگاه تئاتر آزاد چگونه است؟

زمانی که من در دبی بودم، مرتضی عقیلی به همراه بهمن مفید و هوتن در دبی تئاتر اجرا می‌کردند. مرتضی به من گفت که قرار است یک شو برگزار کنم، بیا و شوی مرا تماشا کن. به‌هر‌حال من به دعوت مرتضی عقیلی به دیدن آن اثر رفتم. در آنجا بهمن مفید را دیدم که گفت من هیچ‌وقت



چنین تئاتری بازی نکردم و الان به خاطر استیصال این کار را کردم تا یک پولی بگیرم؛ بنابراین خود مرتضی عقیلی و بهمن مفید هم آنرا به‌عنوان یک تئاتر قبول نداشتند و حتی اعلام کردند که این کارشان یک شو است. می‌خواهم بگویم که بعضی از تئاترهای آزاد در ایران هم شو هستند. هدف این شوها این است که مردم بخندند و پول بدهند. هیچ هدف دیگری ندارند. این تئاتر نیست و به آن آتراکسیون می‌گویند که سابق بر این هم تمام اجراهای لاله‌زار آتراکسیون شده بود؛ بنابراین وقتی چنین برنامه‌هایی برگزار می‌شوند در زمره تئاتر قرار نمی‌گیرند، اصلاً عنوان تئاتر آزاد را نباید روی آنها گذاشت. البته مردم ایران دارای سلایق مختلفی هستند و یک سری از مردم از جمله خواهر و خواهرزاده خود من، عاشق این گونه برنامه‌ها هستند که می‌توانند بروند و از این برنامه‌ها ببینند ولی اسم آن برنامه‌ها تئاتر نیست. تئاتر صرفاً برای خنداندن گذاشته نمی‌شود و هدف و پیام دیگری دارد. من در "فراموش نامه " می‌خواستم بگویم که اگر یک فرد همه‌چیزش را فراموش کند، اصالت و عشقش را فراموش نمی‌کند. کاراکتر مرد آن نمایش همه‌چیز شاهنامه را به یادش مانده و تا لحظه آخر برای همسرش اشک می‌ریزد. او وقتی می‌خواهد بمیرد، خوشحال است که می‌خواهد برود کنار زنش... "فراموش نامه " نمایشی بود که مخاطب در اوج خندیدن، به‌یک‌باره اشک می‌ریخت. آقای بزرگمهر حسین‌پور (کاریکاتوریست) به من می‌گفت که این نمایش اولین نمایشی بود که از خنده غش می‌کردم و به‌یک‌باره اشکم سرازیر می‌شد.

در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ فیلمها و سریالها مورد استقبال زیاد مردم قرار می‌گرفتند و همه یادشان بود اما الان که ما در این زمینه‌ها رشد کرده‌ایم چرا دیگر آثارمان آن ماندگاری گذشته را ندارند؟

در آن سالها سریالهای **سربداران، هزاردستان، سلطان و شبان** و... طرفداران زیادی داشتند که به نظرم دلایل زیادی برای موفقیتشان وجود داشت. شما ببینید که درحال حاضر یک سریال تلویزیونی بعد از سه ماه کار هنوز یک ریال به عواملش پول نداده، یا من دو سال و نیم است که کارم تمام‌شده و سریال به پخش رسیده ولی همچنان طلبکارم. این وضعیت تلویزیون ما است. تلویزیون ما بودجه ندارد و با کلاه کلاه کردن برنامه می‌سازد. الان خیلی از کارگردانهای تلویزیون کاربلد نیستند و خیلی از کاربلدها هم از بازیگرانی استفاده می‌کنند که نه تنها پول نمی‌گیرند بلکه پول هم می‌دهند تا بازی کنند. شما وقتی یک قورمه‌سبزی درست می‌کنید که لوبیای آن نمی‌پزد و چندین مشکل دیگر دارد، معلوم است که کسی قورمه‌سبزی‌تان را نمی‌خورد.

خیلی از بازیگران و کارگردانهای همان نسل درخشان سریالهای دهه ۶۰ و ۷۰ همچنان حضور دارند و کار می‌کنند، پس چرا کارشان به‌خوبی آن روزها درنمی‌آید، دلیل این افت چیست؟

ببینید بچه‌های ما هیچکدام پولکی نیستند ولی می‌خواهند که کارشان خوب باشد و کار خوب هم بودجه خوب می‌خواهد. خیلی از پولهایی که به تهیه کنندگان داده می‌شود تا به خرج سریال برسند، برای سریال هزینه نمی‌شوند. شما داشته‌های تهیه‌کنندگان دهه ۶۰ و ۷۰ را با داشته‌های تهیه‌کنندگان فعلی مقایسه کنید، آنوقت همه‌چیز را متوجه می‌شوید.



گزارش از نسل اول پاپ پس از انقلاب

گشایندگان راهی که به مقصد نرسیدند

مینا آتشی

موسیقی پاپ ایرانی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۵۷ به مدت ۱۵ سال به حاشیه رفت تا اینکه در اوایل دهه ۷۰ شمسی چند سال پس از پایان جنگ تحمیلی و سیاست‌گذاری‌های متفاوت دولت‌های سازندگی و اصلاحات، صدور مجوز به این گونه از موسیقی یک بار دیگر از سر گرفته شد. در آن ایام خوانندگان موسیقی پاپ به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ دسته اول چهره‌های مطرح موسیقی پاپ در پیش از انقلاب بودند که با پیروزی انقلاب اسلامی، ماندن را به ترک وطن ترجیح دادند و برای اخذ مجوز از وزارت فرهنگ و ارشاد تلاش کردند و دسته دوم خوانندگان جوانی بودند که به یک‌باره از دل رادیو و تلویزیون برآمدند و قطعات پاپ متفاوت خود را به گوش مردم رساندند. اتفاقاً این دسته از خوانندگان که بعدها از آن‌ها به عنوان خوانندگان نسل اول موسیقی پاپ بعد از انقلاب یاد شد، به موفقیت بیشتری از خوانندگان قدیمی پاپ ایرانی رسیدند و رفته‌رفته به شهرت ویژه‌ای دست پیدا کردند.

فصل شکوفایی و رکوردشکنی نسل اولی‌ها

نخستین آلبومهای موسیقی پاپ بعد از انقلاب با روی کار آمدن دولت اصلاحات در نیمه دوم دهه ۷۰ به بازار موسیقی ارائه شدند. البته پیش از آن خوانندگان پیشکسوتی چون فرهاد، مازیار، محمد نوری و کوروش یغمایی آلبومهایی را منتشر کرده بودند که عمدتاً شامل نسخه‌های ضبط شده کنسرت و یا پکیج جمع‌آوری شده تک آهنگ‌های پیش از انقلاب‌شان می‌شد، ولی تا آن زمان هیچ خواننده‌ای از نسل اول موسیقی پاپ موفق به اخذ مجوز نشده بود. در سال ۷۶، محمد اصفهانی خواننده مشهور موسیقی‌های پاپ و سنتی، اولین آلبوم رسمی و مستقل خود را تحت عنوان "گلچین" منتشر کرد. شادمهر عقیلی از پدیده‌های دیگر موسیقی آن سالها بود که ابتدا در سال ۷۶ با آلبوم بی کلام "بهار من" به موفقیت رسید. همچنین در سال ۷۷، خشایار اعتمادی از پیش‌گامان موسیقی پاپ بعد از انقلاب آلبوم "غریبه" را منتشر کرد. در سال ۷۸ نیز آلبومهای "خواب گریه‌ها" با صدای قاسم افشار، "هم کلاسی" با صدای امیر تاجیک و "غریبه" با صدای امیر کریمی روانه بازار شد. علاوه بر آن در همین سال، علیرضا عصار نیز به عنوان خواننده‌ای با صدای متفاوت و حماسی با آلبوم "کوچ عاشقانه‌ها" در کشور به شهرت رسید. یک سال بعد و در سال ۷۹ نیز گروه آریان و حمید حامی نخستین آلبومهای رسمی خودشان را منتشر کردند که آلبوم گروه آریان با نام "گل آفتاب گردون" پرفروش شد. همچنین در همین سال، سعید شهروز دومین آلبوم رسمی خودش با نام "غزلک" را منتشر کرد که تا کنون نیز جزو پرفروش‌ترین آلبومهای موسیقی پاپ بعد از انقلاب است.

قربانی‌مان کردند!

آنچه در میان مردم به عنوان دلایل افت خوانندگان پاپ نسل اول انقلاب شناخته می‌شود با دلایلی که خود این خواننده‌ها برای کاهش محبوبیتشان بیان می‌کنند، تقریباً متفاوت است. در میان این خوانندگان عده‌ای معتقدند که باندبازی و مافیا در موسیقی باعث شده که دیده نشوند. حمید حامی سردمدار این نوع نگرش است. او معتقد است مردم داخل ایران به موسیقی فاخر علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و برای همین است که اجراهایش را سعی می‌کند در خارج از کشور برگزار کند. امیر کریمی نیز دیگر خواننده نسل اول پاپ است که تقریباً اعتقادی چون حامی دارد. کریمی نیز معتقد است که برای جلوگیری از موفقیت هم‌نسل‌های او، برنامه‌ریزی‌های جدی صورت می‌گیرد و گرنه اگر او بخواهد در شرایط برابر کار کند، ۷۰ درصد خواننده‌های نسل جدید را باد خواهد برد!

قاسم افشار دیگر خواننده باتجربه پاپ، علت عقب ماندن هم‌نسلی‌های خودش از سطح اول موسیقی کشور را فضای آشفته‌بازار موسیقی در یک دهه اخیر می‌داند. او در این باره می‌گوید: "در این سالها به موسیقی اهمیتی داده نمی‌شد و تعهدی نسبت به تولید آثار موسیقایی وجود نداشت. این عوامل باعث شد بچه‌های هم‌نسل من دچار یک دلزدگی شوند. خود من هم از فضای حاکم بر موسیقی در سالهای اخیر دلزده شده‌ام." امیر تاجیک نیز معتقد است که نسل او در این سالها حمایت نشده و حالا برای بازگشت به روزهای خوبش نیاز به حمایت بازوهای اجرایی توانمند دارد. تاجیک در این باره خطاب به جامعه موسیقی گفته است: "اهالی موسیقی خوب می‌دانند زمانی که ما وارد کار شدیم زحمت‌های فراوانی برای گسترش موسیقی پاپ توسط هم‌نسلان من صورت گرفت. ما با تمام جوسازی‌هایی که در آن سالها وجود داشت، سپر بلا شدیم و هر کدام به سهم خود کاری کردیم که موسیقی پاپ به یک جریان مؤثر موسیقایی تبدیل شود."

بازماندگان نسل اول پاپ

از میان نسل اولی‌های موسیقی پاپ بعد از انقلاب، مرحوم ناصر عبداللهی در سال ۸۵ به دیار باقی شتافت و شادمهر عقیلی نیز بنا بر دلایلی کشور را ترک کرد و ادامه فعالیت‌های هنری‌اش را به خارج از کشور برد. گروه موسیقی آریان نیز چندی پیش پس از حدود یک و نیم دهه فعالیت موسیقایی، از هم فروپاشید و هر کدام از اعضای آن به صورت انفرادی به کارشان ادامه دادند. به غیر از این موارد، خوانندگان دیگر موسیقی پاپ دهه ۷۰، هم اکنون در کشور حضور دارند و هر کدام شرایط مختلفی را می‌گذرانند.

در این بین امیر کریمی و قاسم افشار دو خواننده‌ای بودند که ترجیح دادند فعالیت موسیقیایی‌شان را محدود کنند تا شرایط و اوضاع برای حضور دوباره‌شان در موسیقی فراهم شود. بنابراین این دو خواننده در دهه ۸۰ با انتشار فقط یکی دو آلبوم، بسیار کم کار شدند و در دهه ۹۰ نیز همچنان به این روال ادامه دادند. همچنین علیرضا عصار و مانی رهنما نیز مانند کریمی و افشار کم کار شدند، با این تفاوت که این دو خواننده کنسرت‌های موسیقی‌شان را تعطیل نکردند. هم اکنون نیز این دو خواننده هر کدام برنامه‌های جداگانه‌ای برای فعالیت در عرصه موسیقی و انتشار آلبوم جدید دارند.

خشایار اعتمادی که در دهه ۷۰ بسیار پرکار بود، در دهه ۸۰ از تعداد آثار منتشر شده‌اش کاسته شد و در دهه ۹۰ فقط یک آلبوم منتشر کرد. این خواننده در زمینه کنسرت نیز بسیار کم کار بود، چرا که به جز چند اجرا که آخرینش در سال ۸۸ بود، کنسرت خاصی نیز برگزار نکرد. البته اعتمادی در سال جاری پس از هفت سال، مجوز اجرای ۱۴ کنسرت در سراسر کشور دریافت کرد. سعید شهروز نیز که تا سال ۸۷ موفق به انتشار هشت آلبوم موسیقیایی شده بود، از آن به بعد فقط یک آلبوم در سال ۹۴ منتشر کرد تا همین دوری هفت ساله نشان دهد که اوضاع بر وفق مراد خواننده پرطرفدار دهه ۷۰ نیست. البته شهروز هم اکنون سعی دارد با تولید آلبوم جدید دیگری، دوری چند ساله‌اش و همچنین عدم موفقیت آلبوم آخرش را جبران کند.

شاید بتوان گفت اکنون در میان خوانندگان نسل اول موسیقی پاپ، حمید حامی و دکتر محمد اصفهانی شرایط و اوضاع بهتری دارند. حامی علیرغم تمامی اعتراض‌ها و جدل‌هایی که بر سر نوع موسیقی شنیداری مخاطبان ایرانی دارد، هنوز مخاطبان بسیاری دارد و شرایطش به جایی نرسیده که ترجیح بدهد مدتی را به سکوت و کم کاری بنشیند. حامی تقریباً به فاصله متوسط هر سه سال یک بار، یک آلبوم استودیویی منتشر می‌کند و به اجرای کنسرت در داخل و خارج از کشور نیز می‌پردازد. این خواننده هم اکنون دو آلبوم موسیقی جدید در دست تولید و انتشار دارد. همچنین محمد اصفهانی را می‌توان موفق‌ترین خواننده فعلی از میان خوانندگان نسل اول موسیقی پاپ بعد از انقلاب دانست که همچنان طرفداران خود را حفظ کرده است. او در سالهای گذشته روند انتشار آلبوم خود را حفظ کرده و به اجرای کنسرت نیز می‌پردازد. همچنین این خواننده پاپ کشور در سالهای اخیر با خواندن چند تیتراژ تلویزیونی و سینمایی، صدایش را از این تریبون‌ها نیز به گوش مخاطبان موسیقی رسانده است.

نگاهی به فیلمهای شاخص ترجشنواره فجر

هر سال بدتر از پارسال

مرثیه‌ای برای فیلم اولی‌ها

سید حسام الدین حسینی



مستور، در کتاب آخرش: بهترین شکل ممکن، داستانی دارد به نام مشهد. یکی از شخصیت‌های قصه پسرک شاعری است که عشق ایتالیا است. عشق زبان ایتالیایی غذای ایتالیایی فیلم ایتالیایی و ماشین ایتالیایی. مترجمی زبان ایتالیایی خوانده و کتاب نوشته. مشهد بهترین داستان بهترین کتاب سال‌های اخیر مستور است به گمانم.پسر فیلم ایتالیا ایتالیا هم به همان اندازه ایتالیایی است. لیسانس تاریخ دارد و مترجمی زبان ایتالیایی. عاشق آلفا رومئو است ولی چون پول ندارد وسپاسوار می‌شود.شورانگیز مثل آوازهای ایتالیایی و خوشمزه مثل غذای ایتالیای.فیلم یک کمیلی استثنائا خوب دارد و یک بهرامی متفاوت. ایتالیایی بودن کمیلی درست است و به‌قاعده. به خاطر تسلطش به زبان ایتالیایی برای بازی در فیلمی انتخاب می‌شود. این یعنی داستان چفت‌وبست دارد و ایتالیایی بودن طرف دکوری نیست.وقتی همه این‌ها را می‌بینی حس می کنی شاید این هم بهترین فانتزی این چند سال سینمای ایران بشود.می‌خواهی دعا کنی به جان ایتالیایی‌ها که اول نویسنده محبوبت را نجات داده‌اند و حالا فیلم خوبی برایت ساخته‌اند؛ اما این‌هایی که گفتم متعلق به نیم ساعت اول فیلم بود.بقیه فیلم بحران زن‌وشوهری است که کارگردان در برزخ فانتزی و رئال کردنش باقی می‌ماند. نریشن‌ها فیلم را جلو نمی‌برند. غده واقع‌نمایی و ژست جدی بودن و اجتماعی بودن به جان فیلم می‌افتد، سرطان می‌شود و همه‌چیز را با خود می‌بلعد. کارگردان در نشست فیلمش می گوید نگذاشتند فیلم اولم را بسازم این را ساختم. این می‌شود که عقده‌گشایی با ژست اجتماعی بازی، دست‌به‌دست می‌شوند و کشتی خیال کارگردان را غرق می کنند آقای کارگردان کمی محکم‌تر باشید!

از کابوس تا حماسه

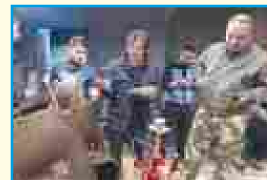
آرش فهیم



«ماجرای نیمروز» روایتی پرجوش و خروش از روزهایی کابوسوار است که با حماسه نجات می‌یابد. ساختار و محتوای فیلم دقیقا شبیه هم هستند؛ شروع آرام و معمولی فیلم خبر از درجا زدن و تکرار محمد حسین مهدویان در فیلم دوم خود می‌داد. اما این همه ماجرا نبود، هر چه جلوتر رفتیم، هوای تازه تری در فیلم جریان یافت و سرانجام، فرجامی خوش و پرخون برای «ماجرای نیمروز» رقم خورد؛ دیدگاه فیلم از تردید و شهر از نفاق نجات یافتند. «ماجرای نیمروز» با اینکه یک فیلم تاریخی محسوب می‌شود اما دقیقا فیلم روز است؛ برخلاف تصور اولیه و ظاهر فیلم، موتور محرکه این فیلم، صرفا تضاد بین نیروهای وفادار به انقلاب با منافقین نیست، بلکه کل درام فیلم بر پایه تقابل دو دیدگاه «مذاکره گرا» و «مبارزه جو» بنا شده است. تا وقتی صحبت از سازش و رحم به دشمن در میان است، حاصلی جز کابوس و رخنه موذیانه نفوذی ها ندارد. اما وقتی مقاومت و نبرد از حاشیه به اصل می آید، قله ها فتح می‌شوند. دستاورد دیگر «ماجرای نیمروز» حرکت محمدحسین مهدویان از مستند به درام است. هر چند که فیلم قبلی او نیز مایه ای دراماتیک داشت، اما بسیاری از مردم آن را یک مستند پنداشتند. اما فیلم جدید او یک فیلم داستانی است که حضور بازیگران حرفها و چهره‌ها به این مهم کمک کرده است.

خنده‌ای بی برنامه

ساناز رمضانی



نقد فیلمی مثل «خوب، بد، جلف» واقعاً سخت است. چراکه به نظر می‌رسد قاسم‌خانی اساساً فیلمی برای نقد شدن نساخته و تنها هدفش سرگرم کردن مخاطب بوده و در این راه موفق هم بوده است. عمده فیلم «خوب، بد، جلف» بر اساس طنز موقعیت و هم‌نشینی دو کاراکتر متفاوت است. البته در این فیلم باید پژمان جمشیدی و سام درخشانی را که در نقش‌های خود ظاهر شده‌اند را در مقابل حمید فرخ نژاد در نقش سرگرد قرار بدهیم فیلم «خوب، بد، جلف» روایت خطی و ساده‌ای را در جهت پیشبرد شوخی‌های کلامی و موقعیتی‌اش به کاربرده و از طرح روایتی پیچیده با طرح و توطئه خودداری کرده است. نکته مثبت این رویکرد این است که در چنین مواردی فیلم به ورطه ابتذال می‌افتد، «من سالوادور نیستم» و «پنجاه کیلو آلبالو» از نمونه‌های این رویکرد سطحی هستند که علی‌رغم فروش خوب، خود بینند گان اذعان به سخیف بودن نوع کمدی این فیلم‌ها داشتند، مسئله‌ای که فیلم قاسم‌خانی از آن دور مانده است و این مثبت‌ترین و مهم‌ترین نکته فیلم «خوب، بد، جلف» است. امروزه مخاطبان سینمای ایران بیش از هر زمان دیگری نیازمند فیلم‌هایی شوخ‌وشنگ و ساده‌هستند تا آن‌ها را به خنده وادارد. هرچند باید اعتراف کرد «خوب، بد، جلف» فیلم خوبی نیست. فیلم‌نامه‌ای قوی ندارد، شخصیت‌پردازی و صحنه‌پردازی خاصی هم ندارد، بازیگران و نقش‌هایشان بی‌بدیل و جدید نیست، در قسمت‌هایی هم به دام کارگردانی تلویزیونی می‌افتد که بیش از همه‌چیز در تدوین این فیلم نمود پیدا می کند، اما فیلم «خوب، بد، جلف» ادعایی هم ندارد. صرفاً برای سرگرم کردن ساخته‌شده و در این راستا خوب هم عمل می کند و به دور از مرداب ابتذال و شوخی های نامناسب، بیننده‌اش را به خنده وامی‌دارد.

رگ خواب تماشاگرپسند

آناهیتا برزوئی



حمید نعمت‌الله سینما را خوب می شناسد و می‌داند که‌باید چگونه با مخاطب ارتباط برقرار کند.او دراین فیلم با بهره گیری از عناصر مختلف و متنوع چون فیلمنامه‌قوی، بازیگران‌توانمند، فیلمبرداری‌وتدوین درخشان، چهره پردازی و گریم ارزشمند، صحنه پردازی خوب، استفاده از نمادها و در نهایت موسیقی خوب توانسته بود به یکی از موضوعات فعلی جامعه ایرانی بپردازد. طلاق، بی پناهی، بیکاری، بی عشقی و پناه آوردن به دیگران و ... .شاید موضوع تازه ای نباشد اما اینکه فیلمسازی بتواند از آن فیلمی تاثیر گذار بسازد حرف دیگری است.شاید بتوان فیلم را به دو بخش تقسیم کرد.بخش اول آن از طلاق مینا و رها شدن او در جامعه شروع می شود.با یافتن شغلی کاذب به دامان مردی می افتد که ظاهری موجه دارد و خلاء های روحی و روانی او را پر می کند. ولی در نهایت مینا متوجه خیانت مرد می شود. این بخش به یکی از سکانسهای بی نظیر فیلم ختم می شود. سکانسی با بازی خیره کننده لیلا حاتمی با نمادی از گربه ای که در آغوش دارد. موسیقی این سکانس با شعری از حسین منزوی با صدای فریاد گونه همایون شجریان پیوند می خورد و دردی بی پایان را فریاد می‌زند /یک نفر داره جار می زنه جار / آی غمی که مثل یک بختک شده ای آوار از گلوی من دستاتو بردار

در بخش دوم فیلم تلاش بر این دارد که سرنوشت زن را مشخص کند. پی در پی به تعریف نما دهای از قبل مشخص شده می پردازد. سپس شخصیت واقعی کامران (کورش تهامی) را افشا می کند. زن حامله در خیابان رها می شود، سقط جنین می کند، به گرم خانه شهرداری برده می‌شود، پدری که او را طرد کرده مریض شده و می‌میرد و ... . لیلا حاتمی (مینا) که از ابتدای فیلم از طریق تک گویی درونی (نریشن) قصه‌اش را با پدرش مطرح می کند در چهلمین روز فوت پدر بر سر مزار او قول می‌دهد که شخصیتش عوض شده و روی پای خود خواهد ایستاد. در یک کلام رگ خواب، یکی از دیدنی های جشنواره امسال است و نوید نگاههای ویژه ای را به تک تک عواملش می دهد.

با خوبی می توان سعادت آفرید

• زنون

پنجره طبقه سوم

نویسنده: مصطفی گلیاری

کلاس دکتر شاه‌حسینی بودیم. یکی از دخترها که اهل قائنات بود، از استاد وزن شعری را پرسید. استاد یک مصرع آن را روی تخته نوشت و با صفرویک کردن خواست وزن شعر را پیدا کند. زودتر از او وزن را با صدای بلند گفتم. استاد پرسید چطور فهمیدی؟ گفتم وزن بلدم. چند بیت آسان و مشکل داد و وزن آنها را خواست. همه را با اسم وزن جواب دادم. گفت آفرین! دیگه لازم نیستَ سر کلاس بیای. فقط روز امتحان بیا... گفتم دوست دارم سر کلاس شما باشم. من غیر از اینکه کلاس او را دوست داشتم، هر کلاسی را که دختر قائناتی می‌رفت، دوست داشتم. همین حالا هم که یادش افتادم، قلبم لرزید و نفسم بوی زعفران گرفت حالا ببینید آن روزها قلبم چقدر می‌رُمبید و چه معطر می‌شد! ولی هیچکس از رازم خبر نداشت. حتی رضا که رفیق دوران دبیرستانم بود.

شنیده بودم چشم آینه دل است. و من هرگز به چشمهای دختر قائناتی نگاه نمی‌کردم تا نفهمد در دل من چه می‌گذرد. روزی رضا گفت: "رعنا میگه این دوست شما چرا اینقدر مغروره؟ انگار از من بدش میاد. تا می‌بینه از روبرو میام، راهشو کج می‌کنه." ...گل از گلم شکفت و گفتم: "جدی؟ اینا رو خودش بهت گفت؟" دلم خواست از رضا بپرسم کی و کجا گفت؟ قبلش چی می‌گفتین که حرف به من کشید؟ تو بهش چه جوابی دادی؟ خیلی سؤال داشتم اما نپرسیدم. شعرهای زیادی خوانده بودم که می‌گفتند راز دلت را فاش نکن...

هر روز صبح زود خوابگاه و سرازیری امیرآباد را قدم‌زنان پایین می‌آمدم و از خیابان ۲۱ آذر وارد دانشگاه می‌شدم. آن روز هم به دانشکده خودمان رفتم و در یکی از کلاسهای طبقه سوم نشستم. از پنجره آن کلاس می‌شد ورودی دانشکده را دید. اگر حرف ساعتم را باور می‌کردم، نیم ساعت لب پنجره بودم ولی تیک تاک های نبضم می‌گفت یک عمر است داری انتظار می‌کشی. مهم نبود چون نتیجه انتظارم را دیدم: دختر قائناتی آمد و وارد دانشکده شد. نفسم را حبس کردم. بعد چند بار نفس عمیق کشیدم. بعد یک قلپ آب خوردم و آرام و با وقار از پله‌ها پایین رفتم. قدمهایم را طوری تنظیم کردم که وقتی به طبقه دوم می‌رسم، او هم به همان طبقه رسیده و در حال باز کردن کمدش باشد. زمانبندی را درست انجام دادم و وقتی که داشت از کمدش کتاب برمی‌داشت و پشتش به راهرو بود، از کنارش گذشتم. وارد کلاس ۲۱۲ شدم. می‌دانستم کجای آن کلاس می‌نشیند. صندلی خودم را طوری انتخاب کردم که بتوانم دزدکی نگاهش کنم.

آن کلاس بهترین کلاس عمرم بود. هزار بار توانستم تماشایش کنم. آخرهای کلاس به استاد گفتم: "**مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست/ به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن!**" گفت: "درسته! چشم ما برای این ساخته شده که از دور به محبوب نگاه کنیم و با مردمک چشم لمسش کنیم نه با دستمون!... کلاس که تمام شد دیدم دختر قائناتی کیف و کتابش را برداشت و از در بیرون رفت. و دیدم رضا جلو در منتظرش بود. با هم رفتند. تا ده شمردم، از کلاس بیرون آمدم. در طبقه اول دیدم رضا و رعنا به بوفه رفتند. آیا باید از حسادت می‌سوختم؟ یا از این شعر درس می‌گرفتم و آرام می‌شدم: "من ار چه در نظر یار خاکِ راه شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند" قدم می‌زدم و هی به بوفه نزدیک می‌شدم و هی عقب گرد می‌کردم و دور می‌شدم. و داشتم ادا درمی‌آوردم که دارم شعر می‌گویم. تمام حواسم به بوفه بود. دلم پر از غوغا بود. با خودم نتیجه گرفته بودم که رضا دارد سعی می‌کند با رعنا دوست شود. یادم می‌آمد که چند بار رضا از او حرف زده بود. پس مدتی است که با هم دوست شده‌اند. بعد به خودم گفتم دوست نشده‌اند چون من همیشه از دور مثل جاسوس‌ها دنبال دختر قائناتی بوده‌ام و اگر با رضا دوست شده بود، چرا هیچوقت ندیده بودم رضا و او با هم باشند؟ بعد نتیجه دیگری گرفتم: "شاید این اولین بار است که با هم هستند و تازه با هم دوست شده‌اند. حالا تکلیفم چه بود؟ بعد با خودم گفتم اگر عاشق واقعی هستم، نباید از محبوبم انتظاری داشته باشم و خوب است که در کشاکش عشق، سنگ زیرین آسیا باشم. قدم زدنم را آنقدر ادامه دادم تا رضا و او از بوفه بیرون آمدند. رضا داشت خوشمزگی می‌کرد، دختر قائناتی هم می‌خندید. برای اولین بار به چشمهایش نگاه کردم. زود پلک پایین انداخت و جلو خنده‌اش را گرفت. به رضا نگاه کردم به من چشمک زد و هر دو از کنارم گذشتند. حس کردم خانه‌ام را دارد آب می‌برد و من چنگ انداخته‌ام و زور می‌زنم خانه‌ام را به ساحل بکشم.

استادِ این شده بودم که چطور از دور دنبال کسی بروم و دیده نشوم. رضا و دختر قائناتی از دانشکده بیرون رفتند. از پشت پنجره تماشا کردم. چند قدم با هم رفتند، بعد رضا ایستاد و دختر قائناتی به راهش رفت. رضا دور شدن او را نگاه کرد و سمت دانشکده برگشت. جلو در با هم سینه به سینه شدیم. پرسیدم: چه حال چه خبر؟ گفت: "داشتم میومدم پیشت. دلم شکسته!" گفتم: "زیرا که دل شکسته‌ات دارد دوست!" گفت: "ول کن بابا! تو هم که همه‌ش زندگی‌تو با شعر قدیمی‌ها تنظیم می‌کنی! من دارم از شکستن واقعی دل حرف می‌زنم." گفتم: "بیا بریم بیرون توی سرما بشینیم تا آتش دلمون سرد شه!" شانه‌هایم را تکان داد و گفت: "ببین! شعر واسه کلاس و امتحان خوبه نه زندگی... حالم خیلی خرابه. عاشق شدم." در راهرو دانشکده قدم زدیم. عاشق دختر قائناتی شده بود. امروز به او اقرار کرده بود که دلباخته اوست. رعنا هم گفته بود حس خاصی به رضا ندارد. خودم صدای ساز و دُهُل قلبم را می‌شنیدم. از خوشحالی رضا را بوسیدم و برای اینکه بویی نبرد، گفتم: "آفرین! وارد وادی دلشکستگانِ فراق شدی!" گفت: "همدردی نمی‌خوام. کمک کن رعنا هم عاشق من بشه." با کمی درنگ گفتم:

"تو که اهل ازدواج نیستی چرا می‌خوای دل این دختر و ببری بعد ولش کنی؟" گفت: "شاید این بار واقعاً عاشق شده باشم." گفتم: "با شاید که نمیشه با سرنوشت دختر مردم بازی کرد." پرسید: "حالا چی شده که دلت اینقدر واسه رعنا می‌سوزه!" گفتم: "آخه یه جوریه... دختر صاف و ساده و محجوبیه که خدا رو خوش نمیاد اذیتش کنی." گفت: "بهت قول میدم اذیتش نکنم. حالا بیا فکر کنیم و راهی پیدا کنیم که رعنا عاشقم بشه."... هزار و یک طرح داشتم که برای بردن دل دختر قائناتی کارساز بود ولی هر طرحی که به رضا دادم، عمداً به دردنخور و پیش پا افتاده بود. دلم نمی‌آمد از طرحهای خوبم به او بگویم. دنبال شعری می‌گشتم که مرا قانع کند تا با رضای رقیب همکاری کنم ولی مدام این مصرع به ذهنم می‌رسید: "حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم!" حتی این شعر هم در گوش دلم زمزمه می‌شد: "یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب/ شود آیا که خدا زین دو سه کاری بکند؟"

شب در خوابگاه به رضا پیشنهاد کردم به خوابگاه

رعنا زنگ بزند و بگوید حرف مهمی دارد که فردا ظهر باید به او بگوید. و برای ناهار قرار بگذارد. رضا را تشویق کردم که چون فردا تعطیل است، باید از موقعیت استفاده کند. رضا قانع شد و به راهرو رفت و از تلفنی که به دیوار وصل بود، به او زنگ زد. ده دقیقه بعد برگشت. چشمهایش می خندیدند. مرا بغل کرد و دور خودش چرخاند و گفت موفق شدم! بعد تعریف کرد که "هرچی بهش گفتم کار مهمی باهاش دارم، قبول نکرد. آخرش گفتم اگه نیای، خودمو می کشم!" به خودم گفتم پس به خاطر تهدیدی که رضا کرده، راضی شده با او بیرون برود. این نتیجه گیری مرا خوشحال کرد با این حال نزدیک سحر کارشکنی هایی مخفیانه کردم تا رضا فردا ظهر نتواند به قرارش برسد. ساعتهای خودم و او را هم دستکاری کردم... صبح ساعت ده و نیم بیدار شد و پرسید ساعت چنده؟ به ساعتم نگاه کردم: "بخواب هنوز خیلی وقت داری. تازه یک ربع به دهه!" کمی خوابید. بعد صبحانه مفصلی روی میز چیدم. بعد پرحرفی کردم و ساعت دوازده و ده دقیقه واقعی آماده شد برود. گفتم "بهتره کفشت رو هم واکس بزنی." آخرش هم به او عطر زدم و بعد از وقت کشی های من و عقربه جعلی ساعت، راهی شد. من هم به بهانه اینکه می خواهم کتاب بخرم، با او رفتم. جلو پارک لاله قرار گذاشته بودند. درش روبروی خیابان ۲۱ آذر بود. وقتی به قرارگاه رسیدیم، کمی پیش او ماندم و برایش آرزوی موفقیت کردم و رفتم. مدتی بی هدف گشتم و به خوابگاه برگشتم. رضای پکر را دیدم که روی تختش افتاده بود. خواب بود. ساعت خودم را میزان کرده بودم. ساعت او را هم تنظیم کردم و گذاشتم سر جایش. بعد صدایش کردم. بیدار شد. گفتم: "چرا اینجایی؟" گفت یه ساعت واستادم. نیومد. علافم کرده بود. حالشو می گیرم."

رضا متوجه تغییراتی که در ساعت داده بودم، نشد. از کارم خوشحال بودم و خودم را اینطور توجیه می کردم که رضا دختر باز است و اگر با دختر قائناتی دوست شود، به او آسیب خواهد زد پس چه بهتر که کاری کنم تا رضا و او با هم دوست نشوند.

شنبه صبح دیدم رضا و رعنا با هم بحث می کردند. هر دو معتقد بودند یک ربع قبل از ظهر سر قرار بوده اند. رضا در حرفش آنقدر جدی بود که دختر قائناتی به شک افتاده بود که مبادا ساعتش مشکل داشته. نقشه موذیانه من جواب برعکس داد و ظهر شنبه رضا و رعنا به رستوران رفتند. تصمیم گرفتم یک جوری به دختر قائناتی برسانم که به رضا اعتماد نکند ولی یاد شعرهایی افتادم که می گفتند در کار دیگران دخالت نکن.

دختر قائناتی عصر کلاس داشت و باید به دانشکده برمی گشت. تا عصر میخی بودم بر پنجره طبقه سوم. کلاس شروع شد و تمام شد و عطر هیچ زعفرانی خوشحالم نکرد. غروب از پنجره دل کندم و پایین آمدم. در طبقه دوم به کمدش سر زدم. در طبقه اول و همکف به کلاسهایی سر زدم که او داشت. بعد از طواف کردن دانشکده وارد شب شدم و پیاده تا خوابگاه رفتم. خسته و دلچرکین وارد اتاق شدم. رضا پشت میز نشسته بود و چیزی می نوشت. با دیدن من خودکار را روی کاغذ گذاشت و مرا بغل کرد و گفت: "موفق شدم!" به چیزی که نوشته بود، نگاه کردم. عنوانش رعنای عزیزم بود. داشتم از حسودی می ترکیدم اما جایی برای ترکیدن نداشتم و فقط همین قدر ترکیدم که در جواب موفق شدمِ او بگویم به سلامتی!

رضا خیلی خوشحال بود و واقعاً در پوستش نمی گنجید تا جایی که از هیجان زیاد پیراهن خودش را جر داد. من هم تظاهر می کردم که از خوشحالی او خوشحالم ولی قسم می خورم که دلم می خواست سر به تنش نباشد! مخصوصاً وقتی که نامه اش را تمام کرد و از من خواست با خط زیبایم آن را در کاغذی مخصوص بنویسم. نامه او را نپسندیدم. نامه دیگری نوشتم که پر بود از سوز و گدازهای دل بی صاحب خودم. رضا آن را پسندید و لای کتابش گذاشت. فردا خودم را برای نوشتن آن نامه خیلی لعنت کردم چون فهمیدم دختر قائناتی هیچ علاقه ای به رضا نداشت ولی پس از خواندن آن نامه متأثر شده بود و قلبش برای رضا تپیده بود. این را از خودم نمی گویم. رضا برایم تعریف کرد: "وقتی که نامه رو بهش دادم و خوندش، اشکش در اومد و گفت تا حالا هیچ کششی بهت نداشتم ولی با خوندن این نامه فهمیدم من رو خیلی دوست داری پس عشقت رو قبول می کنم." بدبختی اینجا بود که رضا همان شب از منِ داغدیده و پشیمان خواست نامه دیگری برایش بنویسم. اولش گفتم سر ذوق نیستم ولی بعد با خودم فکر کردم بهتر است نامه سوزناکتری بنویسم روزی سر فرصت به دختر قائناتی برسانم که آن نامه ها را من نوشته ام. معتقد بودم او وقتی که بفهمد من نویسنده نامه ها هستم، عاشق خودم می شود. قلم برداشتم و نیش قلم را به جوهر دانِ دلم زدم و سرخ و عاشقانه و پرالتهاب نوشتم: "ای دختر قائناتی که بوی زعفران کوهی می دهی. یادت نیست که زمستان بود و برف بود و کولاک؟ و من با یاد تو چه گل زعفران هایی دیدم. ای دختر قائناتی..."

هر شب برای او نامه نوشتم و به رضا دادم. بعد از یک هفته رضا گفت: "دیگه نامه نمی خوام. قلبش رو حسابی فتح کردم. راضیش کردم فردا ببرمش باغ اوشان." بی اختیار گفتم من نمیذارم! نگاهم کرد و پرسید: "چی؟" گفتم: "گناه داره. چرا می خوای دختر به این خوبی رو اذیت کنی؟" گفت: "چه اذیتی؟ عاشقم شده و از خداشه با من باشه. خودش راضیه بیاد باغ. حتماً هم می دونه تو باغ چه خبره. تو این دختر رو نمی شناسی و الکی براشون دل می سوزونی!"

رضا ماشین یکی از بچه ها را قرض گرفت و او را سوار کرد و رفت. می دانستم به کدام باغ می رود. قبلاً با هم رفته بودیم. تصمیم گرفتم خودم را به آنجا برسانم و حقیقت را به دختر قائناتی بگویم. نمی دانستم تمام حقیقت را بگویم یا فقط او را باخبر کنم که رضا قابل اعتماد نیست. به جای فکر کردن و تردید، موتور نگهبان خوابگاه را گرفتم و راه افتادم. در پمپ بنزین باکش را پر کردم. از بس عجله داشتم، لباس گرم نپوشیده بودم. خیلی سرد بود.

وقتی به اوشان رسیدم، تنم از سرما کرخت شده بود. انگشتهایم زور نداشتند کلاچ بگیرم. سر راه دیدم دو نفر با غدار آتش روشن کرده اند. کنار آتش نشستم و از انجماد بیرون آمدم. به موتور هندل زدم و رفتم. نزدیک جاده ای که سمت باغ می رفت، دختر قائناتی را دیدم که با عجله داشت می آمد. جلوش ترمز کردم. قیافه اش برافروخته بود. مرا با اخم نگاه کرد و پرسید: "داشتی پیش رفیقت می رفتی؟ قرار مدارهایی داشتین. آره؟ کور خوندین من دختر محکمی هستم." گفتم: "من نگران شما بودم چون رضا گفت قراره با هم برین باغ. با سرعت اومدم شما رو خبر کنم که رضا قابل اعتماد نیست." گفت: "من رو احمق فرض نکن. تو و رضا قرار داشتین..." گفتم: "قرار نداشتیم. دیشب رضا گفت قراره برین باغ. منم امروز با این موتور اومدم شما را از خطر باخبر کنم. سوار شین شما رو به ایستگاه برسونم با ماشین برگردین تهرون." گفت: "لازم نکرده... یه بار گول رفیقت رو خوردم بسه! منو بگو که خام شده بودم و فکر می کردم عاشق صادق منه!"

دل به دریا زدم و گفتم: "باور شما مال اون نامه ها بود. اونا رو من نوشتم و اگه اثربخش بود، مال این بود که حرفهای واقعی دلم بودن. من خیلی وقته که عاشق شما هستم اما جرأت نکردم راز دلم رو بگم. قصدم هم فقط ازدواج بود!"... یکهو خیلی محکم خواباند توی گوشم و گفت: "احمق بی شعور!" چند قدم رفت و برگشت و دوباره محکمتر از قبل سیلی زد. گوشم زنگ خورد. گفت: "منم عاشق تو بودم ولی رفتارت از بس پرت و سرد بود، ناامید شدم. خاک تو سر بی عرضه ت!"... و رفت. دنبالش دویدم. مثل آتش نگاهم کرد و گفت: "هرگز سر راهم قرار نگیر وگرنه می کشمت!" جرأت نکردم دنبالش بروم ولی با موتورم به فاصله ده بیست متر حرکت کردم. سوار مینی بوس شد و رفت. من هم سپر به سپر با مینی بوس رفتم.

رضا شب نیامد و نشد بفهمم اصل ماجرا چه بوده. بعداً فهمیدم دختر قائناتی از خودش دفاع کرده و سر و صدا راه انداخته، مردم رضا را گرفته اند و به ژاندارمری داده اند... شنبه برای آخرین بار دختر قائناتی را از پنجره طبقه سوم دیدم. از پله ها پایین آمدم. او را در طبقه دوم کنار کمدش ندیدم. در کلاس هم نبود. تک تک کلاس ها را گشتم. نبود که نبود. خدایا پس کجاست؟ ظهر فهمیدم به آموزش رفته و اعلام کرده یا به شهری دیگر منتقل شود یا انصراف می دهد. دیگر او را ندیدم. ■

اگر کسی تو را آنطور که می خواهی دوست ندارد به این معنی نیست که تو را با تمام وجودش دوست ندارد ● گلاره سیاهکار

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

نسلی که دارد تمام می‌شود



در جامعه‌ای که نصف بیشتر کسانی که ازدواج می کنند، کارشان به طلاق می کشد، دیدن چنین عکسی از معجزاتِ زناشویی است. دو تایی روی هم نزدیک به دو قرن عمر دارند. ازدواجشان حتماً سنتی و به سبک قدیم بوده. مردش مرد بوده زنش هم زن. مرد هم از بیرون چرخ کار را می چرخانده، زن هم از داخل چرخ خانه را. نتیجه‌اش هم این شده که هنوز پابه‌پای هم زندگی می کنند و به هم محتاج و مشتاقند. آن بچه هم در تصوراتم دارد به این زوج موفق و خوشبخت نگاه می کند و شاید اثری در شخصیتش بگذارند و بخواهد مثل آنها شود. شاید هم نشود چون سبک زندگی این نسل با آن نسل خیلی فرق کرده. وقتی که این عکس را در اینستا دیدم و کامنت‌ها را خواندم، تقریباً همه فقط این را دیده بودند که آن آقا سرش را روی پای زنش گذاشته و خوابیده و نتیجه گرفته که مردها در هر سنی، گاهی برای زنشان بچه می‌شوند. ولی این عکس کلی حرف مهم دیگر هم دارد: یک محیط پاکیزه، زن و شوهری کهنسال که به سفری زیارتی رفته‌اند و زن دارد قرآن یا کتاب دعا می خواند، از منکرات هم نمی ترسند و به سبکی عشقولانه خلوت کرده‌اند. اینجا جایی است که شیطان راه ندارد. و شیطان یعنی منفی‌های زندگی.

پولمان ریال است یا تومن؟



در تاکسی بودم. همینکه رادیو گفت قرار است پول رایج مملکت از ریال به تومان ارتقای واحد پیدا کند، تهِ سولاخ سمبه‌های جیبم را گشتم و مقداری ریال پیدا کردم و پیچیدم لای اسکناس‌هایم و دادم به راننده گفتم پیاده میشم. سرِ صبر و دقت پول‌ها را شمرد و سکه‌های ریالی را ریخت کف دستم و گفت: "واحد پولمون تومنَه نه ریال." ریال‌ها ماند روی دستم. به فروشگاهی رفتم و گفتم شاید هنوز اخبار را نشنیده باشند و بتوانم ریال‌هایم را آدامس کنم. پسربچه‌ای دیدم که روی پیشخانِ فروشگاه کلی ریال ریخته بود و داشت ده تاده تاسورت می کرد. پرسیدم: "مال قلکته؟" گفت آره. از فروشنده که جوانی خوش تیپ و خندان بود، پرسیدم: "براش چنج می کنی؟" چنج را عمداً گفتم تا بفهمد کلاسم بالاس. گفت: "آره... کارمون بدون پول خُورد لنگه." درکش کردم که چرا لنگ می‌شود چون می‌روی چیزی بخری، رویش نوشته هزار و دویست و بیست و دو من و سه‌زار و اگر دخل فروشگاه ریال نداشته باشد، محال است مشتری از بقیه ریالش بگذرد. یاد تاکسی‌های خطی میدون جمهوری افتادم که آن روز کرایه آنها هزار و دویست و پنجاه تومن بود و یک آقایی هر روز صبح می آمد و مقادیر زیادی سکه پانصد ریالی می آورد و دانه‌ای ششصد ریال می‌فروخت تا وقتی که راننده می‌خواست پنجاه چوقِ مسافر را پس بدهد، کار به دعوا نکشد. مردم حق دارند از حق خودشان نگذرند فقط نمی‌دانم چرا رگ گردنشان فقط وقت گرفتن پول خرد کلفت می‌شود و بر فرض محال اگر یک نفر بیاید و پول ملت را بخورد و پشت‌بندش هم یک قوطی نوشابه انرژی‌زا میل فرماید، هیچ رگ گردنی کلفت نمی‌شود. فقط مانده‌ام که این شورای شهر و شهرداری چرا با این نرخ گذاریهای خرده دار اعصاب مردم را خط خطی می کند!

هول کنید و آب طلا بخورید!



این عکس را مهندس **علیرضا ذره‌بینی** از بازار کرمانشاه گرفته و برای بگوسیب فرستاده. نکته بگوسیبی آن، درخشان بودن و یترین زرگری‌ها و تاریکی سقف و آخر بازار است. شاید این عکس بخواهد بگوید دورنمای طلا مبهم و تاریک است. خب آره دیگه... طلا دارد هی گران می‌شود. نکته دوم عکس آن تابلویی است که نوشته طلای قسطی!... این خیلی خوب است چون وقتی که خیلی اورژانسی پول لازم شوی، می‌روی بازار کرمانشاه و چند گرم طلای قسطی می‌خری بعد می‌روی به یک طلافروشی دیگر و آن را می‌فروشی و اورژانست را انجام می‌دهی. بعد که حساب کتاب می‌کنی می‌بینی کلی به طلافروش قسطی بدهکاری. نکته سوم: بازار خلوت است و آن دو سه نفری هم که در بازارند، به‌نظر می‌آید رهگذر باشند. نکته چهارم که در این عکس نیست:

آقا هر ماه حتی اگه شده یه قطره طلا بخر. میگن وقتی که آدم هول کنه، اگه یه قطره طلا بریزه تو آب و آبشو بخوره، خوب میشه.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



امتحان برای ازدواج

فرشته فاریابی، ۳۸ ساله، متارکه، شاغل، تهران

خواب دیدم در خواب با تعجب بیدار شدم و دیدم دو نفر در تاریکی هستند و مشخص نیست کیستند. خواستم بگویم می ترسم ولی نگفتم چون فکر کردم آنوقت آنها فکر می کنند ترسو هستم و بد می شود. بعد خودشان از تاریکی بیرون آمدند. هر دو را در بیداری می شناسم. آنها خواستگار من هستند. یکی شان لباسی فاخر اما قدیمی و روستایی پوشیده بود. آن یکی شلوار جین و کتانی و تیشرت معمولی داشت. هر دو عینک داشتند اما اولی عینک طبی و دومی عینک آفتابی. پرسیدم توی تاریکی چرا عینک دودی زدی ؟ آن یکی گفت: به ما ربط ندارد. گفتم همین سوال و جواب امتحان بود تا نتیجه بگیرم در بیداری کدامتان را انتخاب کنم. و بیدار شدم.

تعبیر: خوابی که دیده‌اید، توضیحاتی درباره شما می دهد و می گوید این دو خواستگار فرق‌هایی دارند بنابراین شما نمی‌دانید کدام را انتخاب کنید. اولی پولدار و سن بالاست و شخصیت و رفتاری قدیمی دارد. دومی متجدد و کم‌پول است[تأیید کرد]. شما بین ثروت و و تجدد بلاتکلیف هستید. از ازدواج اول و وضع اقتصادی خودتان توضیحی نمی‌دهید؟[گفت وضع مالی خودم خوب است. ازدواج قبلی من فقط سه روز طول کشید چون شوهرم در سفر ماه عسل با چند نفر دعوایش شد و کشته شد. من تا امروز ریاضت کشیده‌ام و به تمام خواستگارانم جواب منفی داده‌ام اما حالا حس می کنم ازدواج کنم چون از تنهایی بهتر است ضمن اینکه خسته شده‌ام و دیگر حوصله ندارم املاکم را مدیریت کنم.] آن ریاضت‌ها و خود را محدود کردن‌ها، امروز عوارض خودش را نشان داده و به همین علت است که به خواستگار متجدد گرایش پیدا کرده‌اید. خواب شما با بیدار شدن در خواب شروع شده و این یعنی به نظر خودتان دارید بیدار می‌شوید و چشم شما روی حقایق باز شده. آن حقیقت در این خواب، ادامه زندگی با مردی است که فکر می کنید می تواند شما را شاد کند و به شما آرامش بدهد اما هر دو در تاریکی هستند و شما می ترسید. و این یعنی اطلاعات دقیقی از آنها ندارید. ترس خود را بیان نمی کنید، این هم یعنی حواستان به سود و زیان هست. در این خواب بیان نکردن ترس، به معنی شجاع بودن نیست. به معنی محافظه کار بودن است. آنها از تاریکی بیرون می آیند تا خودنمایی کنند. خودنمایی هر دو با ظاهر آنهاست که در باطن‌شان ریشه دارد: آنکه قدیمی و فاخر پوشیده، نماد شخصیت قدیمی اوست. دومی هم ظاهرش نماد شخصیت اوست. عینک طبی اولی به این معنی است که او آدم دقیق‌تری است. عینک آفتابی دومی در تاریکی نماد این است که دقت نظر ندارد و کارش غیر عادی است. شما به همین موضوع ایراد می گیرید و می پرسید توی این تاریکی چرا عینک زده‌ای. و این یعنی ناخودآگاه شما او را تأیید نمی کند. آنجا که اولی می گوید به ما ربط ندارد، دو معنی دارد: آقای فاخر اهل فضولی نیست، ناخودآگاه شما به آقای فاخر گرایش دارد چون او گفت به ما ربط ندارد و خودش و شما را یکی دانست. و چون خواب را شما دیده‌اید، نتیجه می گیریم که گرایش عقلی شما به اولی است. من هم به شما پیشنهاد می کنم اولی را انتخاب کنید. دلایل علمی زیادی هم داریم که انتخاب اولی به سود شماست. یکیش این است که مرد باید خرج زندگی را بدهد و زن معتقد نباشد اشکالی ندارد که مرد بیکار باشد و زن خرجش را بدهد. در این حالت بخشی از مردانگی مرد آسیب می‌بیند که عوارض گوناگونی دارد و به قول قدیمی‌ها شرحش در این مقال نگنجد.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

دستش دست دیو شد

رضا برمکی ۴۰ ساله، شاغل، برازجان

من و پسرم با هم زندگی می کنیم. مادرش مرده. پسرم چند روز پیش قهر کرد و رفت. از جایش خبر ندارم. خواب دیدم داشتم تلویزیون می‌دیدم. بوی سیگار آمد. من خودم سیگاری نیستم ولی پسرم گاهی دزدکی سیگار می کشد. پسرم را صدا کردم. جواب نداد. گوشم را تیز کردم و دیدم از آشپزخانه صدا می آید. پرسیدم کی هستی؟ و با دست دنبال صدا گشتم. دستم به دست پسرم خورد و او را دیدم ولی یکهو دستش به دست دیو تبدیل شد و نعره شنیدم بعد صدای ناله پسرم را شنیدم و از خواب پریدم.

تعبیر: این خواب از نظر علم تعبیر خواب اهمیت دارد زیرا کسی که آن را دیده، نابیناست. قبلاً هم چند خواب در همین صفحه چاپ شده که افراد نابینا دیده بودند. قبل از تعبیر این خواب، توضیحاتی می دهم: قدیمی‌ها معتقد بودند فرشته‌ای هست که موکل خواب دیدن است و خواب‌ها را به ما الهام می کند و حتی از غیب به ما خبرهایی می دهد. اگر اینطور بود، خوابهای نابینایان مادرزاد باید شبیه خواب‌های افراد بینا باشد که نیست و نتیجه می گیریم که قصه خواب هر کس براساس چیزهایی است که حس می کند و اثرهایی است که در او گذاشته‌اند. نوع شخصیت و آرزوها و ناکامی‌های او هم در طراحی قصه خوابی که می‌بیند، مؤثر است. حالا اگر بخواهیم تئوری قدیمی‌ها را با تئوری امروز مقایسه کنیم، می‌بینیم هر دو درست می گویند و با هم اختلاف ندارند مخصوصاً اگر به تعبیرهای ائمه و اولیا و بزرگان نگاه کنیم، می‌بینیم آنها هم درست تعبیر کرده‌اند. شاید فقط برخی از مفاهیم تغییر کرده باشد مثل این: آنها می گویند فرشته موکل خواب، ما می گوییم بخشی از مغز که با همکاری ناخودآگاه و اطلاعاتی که دارد، خواب می‌بینیم. این دو برداشت، در اصل با هم فرق ندارند و فرقشان فقط در کلمه است، منطقی را هم بحث در الفاظ نیست. حالا تعبیر خواب رضا برمکی را بخوانید:

می‌بینید که این خواب هم بر اثر اطلاعاتی که رضا دارد، طراحی شده: با پسرش اختلاف و بحث داشته، پسر قهر کرده، پدر نگران است که مبادا پسرش گرفتار افراد ناباب شود، به دست پسرش دست می‌زند، دستش شبیه دست دیو شده، نعره دیو و ناله پسر هم یعنی فکر می کند پسرش در خطر است. فقط به شرطی امکان دارد این خواب در بیداری اتفاق بیفتد که اطلاعات رضا کاملاً دقیق و کافی باشد و ناخودآگاهش مسائل را کنار هم بچیند و حکم بدهد که پسرش به خطر افتاده اما چون اطلاعات رضا کافی نیست، تخیلات خودش دارد به او تلقین می کند که پسرش در خطر است. به تعبیر من خواب رضا دارد می گوید پسرش برمی گردد، و رضا از سختگیری‌هایش کم می کند. نمادش هم این بود که بوی سیگار را حس کرد و داد نکشید که بازم سیگار می کشی بلکه دنبال بو را گرفت و رفت تا پسرش را ببیند.[فردا رضا زنگ زد و گفت پسرش برگشته و دارند با هم صمیمی می‌شوند].

بخند، حتی زمانیکه بر لبان مرده بنشیند، باز هم زیباست • کریستیان بوبن

فرهاد فخرآبادی

ابراهیم میرزاپور

هنوز هم شایعات جام جهانی آلمان ادامه دارد

دروازه‌بانی که با تمام انتقادها سالها سنگربان شماره یک تیم ملی بود، پس از جام جهانی ۲۰۰۶ به سرعت کنار رفت و به دست فراموشی سپرده شد. این روزها ابراهیم میرزاپور به عنوان مربی در کنار وینگو بگوویچ در لیگ دسته یک مشغول فعالیت است و تیم آنها یعنی گل گهر سیرجان جزء تیمهای مدعی صعود به لیگ برتر ... غیبت چندساله وی از سطح اول فوتبال بهانه‌ای بود برای گفت‌وگویی مفصل و جذاب و شنیدن ناگفته‌های جالب از زمان حضورش در فوتبال و تیم ملی.

یکی از نکات جالب توجه کارنامه فوتبال شما، جام جهانی ۲۰۰۶ است. اوضاع تیم چطور بود؟

متاسفانه بدترین اردويي كه در ۵ سال حضور در تيم ملي ديدم همين اردو بود. بچه‌ها با هم دوست نبودند، صميميت و يكدلي در تيم نبود. همه مربيان را مقصر مي‌دانستند و هيچكس با بچه‌ها برخورد نمي كرد و هر كس هر كاري كه دوست داشت انجام مي داد. چون همه مي‌دانستند كه بعد از جام جهاني آقاي داد كان و برانكو نيستند و خيالشان از بابت رفتاري كه انجام مي دادند راحت بود. احترام گذاشتن در تيم وجود نداشت. بچه‌ها خيلي پشت سر همديگر حرف مي زدند و در آنجا هم شنيديم كه من، دايي، داد كان و برانكو مقصر شكست خواهيم شد! اما چيزهايي هست كه وجدانم قبول نمي كند نگويم. كريمي با مچ آسيب ديده دوست داشت به تيم كمك كند. او حتي در ضربه زدن به توپ هم با درد مواجه مي شد. وحيد چهل پنجاه روز تمرين نداشت اما همه كار براي تيم كرد. مهدي ۱۰ روز تمرين نكرد ولي عالي بود.

چرا بايد بازيكنان در اردويي اينقدر حساس اين طور رفتار كنند؟

وحيد هاشميان حرف خوبي مي زد و مي گفت بعضي‌ها از رفتار برانكو سوءاستفاده مي كنند. او هيچوقت به بازيكنان توهين نمي كرد و رفتار آرامي با بازيكنان داشت ولي اين رفتار تا زماني جواب مي‌دهد كه بازيكنان ندانند فردا نيستي.

سراغ سالهای دورتر برویم. دروازه‌بانی را از چه زمانی وچگونه آغاز کردی؟

من ابتدا در پست مهاجم بازی می کردم. از بچگی به دلیل اینکه عمو و دایی‌ام فوتبال بازی می کردند، من هم به سمت این رشته ورزشی گرایش پیدا کردم. خاطرم هست اکثر مواقع که مسابقه داشتند من را با خود نمی بردند اما من با هر کلکی که بود و به صورت پنهانی با آنها می رفتم و زمانی که در پایان مسابقه من را در آنجا می دیدند متعجب می شدند. من فوتبال را از مدرسه و در مسابقات آموزشگاهی شروع کردم و مهاجم بودم. من فوروارد خوبی بودم و در مسابقات مدارس آقای گل هم شدم. تا اینکه در یکی از مسابقات که خیلی هم حساس بود، دروازه‌بان تیم نیامد و مربی من را درون دروازه گذاشت. برحسب اتفاق با گرفتن یک پنالتی و چندین موقعیت گل طوری گلری کردم که مربی بعد از بازی گفت: "برولباس دروازه‌بانی تهیه کن، از این به بعد دروازه‌بان اول تیم تو هستی."

قد بلندت شاید یکی از دلایل گلر شدنت بود



اتفاقاً تا شانزده، هفده سالگی قد من بلند نبود و بعد از آن یکدفعه قد کشیدم! زمانی قد کشیدم که دیگر گلر شده بودم و به قد بلند نیاز داشتم. انگار بدنم فهمید و جوابم را داد!

فوتبال باشگاهی را از کجا شروع کردی؟

اگر یادتان باشد تیمی با نام فجر خرم آباد بود که در لیگ یک حضور داشت. مرحوم **ناصر میرزایی** که من دروازه‌بانی و فوتبالم را مدیون ایشان هستم با یک جلسه تمرین من را قبول کرد. تیم خوبی داشتیم و تا آستانه لیگ برتری شدن هم پیش رفتیم که در نهایت به سدّی به نام بهمن کرج خوردیم و نتوانستیم صعود کنیم. در آن زمان ما در فجر خرم آباد یک عده جوان بی نام و نشان بودیم و بهمن کرج نامهای بزرگی مانند ابراهیم قاسمپور، هادی طباطبایی و علی لطیفی را داشت. بعد از پایان مسابقات بود که پیشنهادها یکی یکی رسید؛ حتی از تیم‌های بزرگی مثل پرسپولیس.

پس چطور پرسپولیسی نشدی؟

من یک ماه هم با پرسپولیس تمرین کردم و مورد پسند آقای پروین هم قرار گرفتم. باشگاه فجر خرم آباد که من با آنها قرارداد داشتم برای رضایتنامه مبلغی درخواست کرد که آن زمان پول زیادی بود. باشگاه پرسپولیس هم گفت ما تو را می خواهیم منتها خودت با باشگاهت کنار بیا و به این ترتیب نتوانستم پرسپولیسی شوم.

بعد از منتفی شدن پرسپولیس چه کار کردی؟

در آن مقطع تیم‌های زیادی من را می خواستند. به چوکای تالش رفتم که مربی‌اش آقای بهمن صالح نیا بود. ایشان خیلی من را قبول داشتند اما همان مبلغ رضایتنامه باز هم مانع کارم شد. داشتم ناامید می‌شدم که پیشنهاد فولاد رسید و آنها قبول کردند که مبلغ رضایتنامه‌ام را پرداخت کنند و من به فولاد رفتم.

در آنجا شرایط برایت چگونه بود؟

یکی دو سال اول را کم بازی کردم. محمدرضا جونکی زاده و خلف نیسی دروازه‌بانان اصلی فولاد بود که یکی در میان بازی می کردند و من همیشه گلر دوم تیم بودم تا اینکه در یکی از بازی‌های لیگ، یکی از آنها مصدوم شد و دیگری محروم. مربیان تیم به دلیل اینکه من در یکی دو فصل گذشته خیلی کم بازی کرده بودم و در شرایط مسابقه قرار نداشتم، حتی می خواستند سنگربان استقلال اهواز را قرض بگیرند که نشد. من در آن بازی خیلی خوب ظاهر شدم و چندین موقعیت صددرصد گلزنی را از مهاجمان پرسپولیس گرفتم و تقریباً ستاره تیم شدم. ما بازی را در نهایت با یک ضربه پنالتی باختیم.

ظاهراً حضور کرواتها باعث پیشرفت شد؟

با آمدن وینکو و البته فرانو شرایط من خیلی بهتر شد. فرانو یک مربی دروازه بانی کاربلد و استثنایی بود. اینکه می گویم استثنایی به هیچ وجه غلو نیست و می‌توانید از تمام گلرهایی که با وی کار کرده‌اند بپرسید. او یک مدرس هم بود و با آموزشهای او بود که من اصول دروازه بانی را یاد گرفتم. انگار تازه در کلاس اول ابتدایی ثبت نام کرده باشم.

یعنی تا آن موقع از اصول دروازه‌بانی چیزی نمی‌دانستی و در لیگ برتر بازی می‌کردی؟!

ببینید من در ابتدای صحبت‌هایم گفتم که اول

چه قدر نشناختن‌ها که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است

● علی تبریزی

مهاجم بودم و بر حسب اتفاق دروازه‌بان شدم. بعد از آن دیگر ذاتی گلری می‌کردم نه اینکه آموزش دیده باشم. وقتی با فرانو تمرین کردم تازه فهمیدم دروازه‌بانی یعنی چه و تا این مدت فقط ورزش می‌کردم نه تمرین دروازه‌بانی. در تمریناتی که ما انجام می‌دادیم دائماً روی هوا بودیم و فقط به طرفین شیرجه می‌زدیم. کار تکنیکی و اصولی دروازه‌بانی انجام نمی‌دادیم.

یکی از ایرادات تکنیکی که از شما می‌گرفتند ضعف بازی با پای شما بود

این موضوع خیلی من را آزار می‌داد و قاطعانه می‌گویم به هیچ وجه بحث تکنیک نبود. من قبول دارم کاشته‌های کنار دروازه را خوب نمی‌زدم و بازی با پای خوبی نداشتم اما اصل قضیه بدنی بود تا تکنیکی. آن مصدومیت قدیمی در تمام دوران بازی من از نظر فنی کارم را تحت تاثیر قرار داده بود و هر چه می‌گذشت بدتر هم می‌شد. من از نظر بدنی مشکل داشتم و سال‌ها با درد زانو بازی کردم

این مصدومیت از کجا شروع شد؟

زمانی که در فجر خرم آباد بودم در بازی با سپیدرود رشت در یک صحنه با مهاجم این تیم برخورد کردم. پای مهاجم سپیدرود به شدت به زانوی من برخورد کرد، به شکلی که صدای عجیبی داد و درد تمام وجودم را گرفت و گفتم تعویضم کنند. خلاصه اینکه همان برخورد باعث آسیب دیدگی جدی رباط پای راستم شده بود.

برای رفع این مصدومیت چرا کاری نکردی؟

در آن مقطع مثل الان کلینیک‌های پزشکی پیشرفته نبودند. ما به فیزیوتراپ مراجعه می‌کردیم و وی هم بعد از معاینه پای من را گچ گرفت. الان فهمیدم که این کار بدترین کار ممکن برای یک رباط آسیب دیده بوده است! همان قضیه باعث شد تا این لحظه که با شما صحبت می‌کنم، رباط پایم مشکل داشته باشد. به هر حال آن وقتها من تجربه کافی نداشتم. به درست یا غلط در تیم‌هایی بودم که همیشه با آمپول یا آب درمانی شرایط بازی پیدا می‌کردم و ادامه می‌دادم که این درست نبود. هر چقدر هم که جلو می‌رفتیم نیاز تیم‌ها به من بیشتر می‌شد و این راه حل‌های مقطعی برای درمان هم ادامه پیدا می‌کرد. همین پارسال بود که برای درمان قطعی به یک فیزیوتراپ خوب مراجعه کردم. ایشان اول که عکس زانوهایم را دید پرسید مطمئن هستی که این عکس زانوهای پدربزرگت نیست؟! بعد دست به زانویم که زد با وحشت گفت تو اصلاً رباط نداری و راجع به مصدومیتم توضیح خواست. زمانی که گفتم از کی دچار این وضعیت شدم و چگونه ادامه دادم، سرم فریاد کشید و گفت باید ۱۰ سال قبل جراحی می‌کردی نه حالا. با این زانو نمی‌شود راه رفت، تو چطور فوتبال بازی می‌کردی؟! ...متاسفانه من به خاطر درد نمی‌توانستم ضربه بزنم. سریع زانویم خالی می‌کرد. بیشتر، توپ را بر می‌داشتم و با دست پرتاب می‌کردم. ضعف ابراهیم میرزاپور به خاطر درد بود نه اینکه بلد نباشم شوت بزنم. این درد حداقل ۴۰ درصد از تمرکزم را می‌گرفت.

در زمان جام جهانی وضعیت پایت چطور بود؟

افتضاح! ۱۰ روز قبل از جام جهانی ضربه‌ای به توپ زدم که زانویم خالی کرد. هر وقت اینطور می‌شد حداقل تا سه روز ورم می‌کرد. بعد که ورم می‌خوابید سه روز هم باید مدارا می‌کردم و نرم می‌دویدم. حالا ببینید که در حد فاصل ۱۰ روز چطور خودم را به بازی رساندم.

قبول داری که خیلی هم محبوب نبودی؟

من اگر حتی یک نیم فصل در یکی از دو تیم پرسپولیس یا استقلال بازی می‌کردم ۱۰ برابر محبوبیت بیشتری نسبت به آنچه داشتم پیدا می‌کردم. من یکی از گلهای تاریخی لیگ را زدم. اگر گلر یکی از این دو تیم بودم، گلم به ذوب آهن و آرمناک پطروسیان تا همین حالا تیتراژ برنامه‌های ورزشی تلویزیون بود! شاید یکی از اشتباهاتم این بود که هیچ وقت در یکی از دو تیم پرسپولیس و استقلال بازی نکردم. البته از هر دو پیشنهاد داشتم



چرا به یکی از این دو تیم نرفتی؟

من بعد از جام جهانی جراحی کردم و مدتی دور بودم. برای شروع مجدد به استیل آذین رفتم تا با آمادگی لازم به لیگ برگردم. در بازگشت به لیگ برتر بهترین فرصت بود تا به یکی از این دو تیم بروم که من ترجیح دادم با سایپا قرارداد ببندم. هم آن تصمیم و هم در تمام مدتی که در فولاد بودم و از این دو تیم پیشنهاد داشتم به دلایلی مشترک از آن صرفنظر کردم.

چه دلایلی؟

از هم‌بازیهایم در تیم ملی که عضو این دو باشگاه بودند، دردسرهای بازی در سرخابی‌ها را شنیده بودم. از ماجرای بد پول دادن تا حاشیه‌های وحشتناک. بیشتر به دلیل حاشیه‌ها بود که همیشه ترجیح می‌دادم در این دو تیم بازی نکنم. من ذاتاً آدم آرامی هستم و از جنجال و هیاهو دوری می‌کنم. در فولاد جایگاه خوبی داشتم و دروازه‌بان اول تیم ملی هم بودم و پول بیشتری هم نسبت به پیشنهادهای پرسپولیس و استقلال می‌گرفتم. محیطم هم کاملاً آرام و به دور از تنش بود. دلیلی نمی‌دیدم که از این محیط آرام به فضایی پر حاشیه بروم؛ ولی اعتراف می‌کنم باید این ریسک را می‌کردم.

برخورد هواداران این دو تیم با تو چگونه بود؟

انصافاً در زمان بازی‌های تیم ملی، هواداران پرسپولیس و استقلال به من لطف داشتند و همیشه حمایت و تشویق آنها را داشتم اما در بازی‌های باشگاهی ماجرا فرق می‌کرد؛ چرا که من دروازه‌بان تیم رقیب آنها بودم. تنها یک بار اتفاق افتاد که خیلی اذیتم کردند. قضیه به زمان حضورم در سایپا برمی‌گردد. ما با پرسپولیس بازی داشتیم و رقابت شدیدی هم وجود داشت. ما در آن بازی از پرسپولیس جلو بودیم و این مسئله هواداران پرسپولیس را ناراحت کرده بود. در آن روز من بازی خیلی خوبی انجام دادم و بارها موقعیت گلزنی را از مهاجمان پرسپولیس گرفتم و این هم باعث عصبانیت بیشتر آنها شده بود تا اینکه داور یک ضربه پنالتی به نفع پرسپولیس اعلام کرد. پنالتی را محسن خلیلی زد و من آن را مهار کردم. خب طبیعی بود که به خاطر آن خوشحالی کنم. خوشحالی من باعث شد تا بیست، سی دقیقه آخر بازی را بد و بیراه بشنوم. باور کنید در آن بازی به اندازه کل فوتبالم ناسزا شنیدم و هو شدم. دلیل‌اش هم فقط شادی من بعد از مهار پنالتی محسن خلیلی بود.

در مورد رابطه‌ات با مربیان کروات هم حرف و حدیث زیاد بود؛ خودت توضیح می‌دهی؟

می‌گفتند من به مربیان کروات پول می‌دهم که در تیم ملی فیکس هستم؛ در صورتی که من قبل از حضور بلاژویچ و برانکو به تیم ملی دعوت شدم. من سرم به کار و تمرینم بود و با توکل به خدا حقم را گرفتم. بیشتر از این هم ضرورتی نمی‌بینم که توضیح بدهم.

از طرف آنها حمایت خاصی می‌شدی؟

آنها انسانهای منضبطی بودند و به رفتار بازیکن خیلی اهمیت می‌دادند. چیرو به من اعتقاد داشت و نظم و انضباط من در کنار تلاشم را می‌دید. برانکو هم از زمان چیرو من را می‌شناخت. نه عاشق چشم و ابروی من بودند و نه مسئله خاص دیگری در میان بود. من در تیم ملی مزد زحمات و تلاشم را گرفتم. در تیم ملی هم فقط یک نفر بود که همیشه از من حمایت می‌کرد و همیشه برایم یک برادر دلسوز و واقعی بود. علی دایی به حق دارد نان دلش را می‌خورد و این همه افتخار به خاطر انسانیتش بوده که خدا به او عطا کرده است. او می‌دید من کاری به کسی ندارم و فقط و فقط تمرین می‌کنم. مثل یک برادر بزرگتر حمایتم می‌کرد. خوشبختانه علی دایی آنقدر از نظر مالی تواناست که کسی نمی‌تواند بگوید من به او پول می‌دادم که هوایم را داشته باشد!

مدیریت عجیب بود...

علی کیانی موحد

بـه جرات می توان گفـت از روزی که فوتبال در ایران به صورت رسـمی آغاز به فعالیت کرد، واژه‌ای بـه نام "**حاشـیه**" آن را همراهـی می کرد. ۲۳ اکتبر ۱۹۲۶، بنا به دعوت شـورای عالی ورزش جمهوری آذربایجان و فوتبالیسـتهای قفقـاز، مقدمات اعزام فوتبالیسـتهای تهران به بادکوبه (باکو) فراهم آمد. تأمین اعتبار سـفر هیأت پانـزده نفره به بادکوبه، به مبلـغ چهارصد تومان از سـوی هیـأت وزرا تأمین شـد و تیم با اسـتقبال مردم در شهرهای مختلف به سـمت باکو حرکت کرد. در آنجا دو شکسـت و یک تسـاوی بـرای تیم اعزامی رقم خـورد، نتیجه‌ای که برای خودشـان عالی بود و برای مردم، فاجعه!... در راه بازگشـت از تعریف و تمجید و اسـتقبال خبری نبـود و حتی روزنامه فکاهـی ناهید در صفحه اولش تصویری چاپ کرد که در آن یک فوتبالیست روسی با پا به پشـت بازیکنـان ایرانی ضربه زده و هر یک از آنها را به گوشه‌ای پرت کرده. زیر آن طرح با طنازی ولغزخوانی نوشـته شـده بود: "**نتیجه مسابقه ایران وشـوروی!**" پس از چـاپ این کاریکاتور اعضای تیم عصبانی شـده و با چوب و چماق به دفتر ناهید حمله ور شدند و پس از گوشمالی مدیر روزنامه ناهید همه چیز را نابود کردند. این درگیری به دخالت ماموران پلیس انجامید و همه بازیکنان دستگیر و در شهربانی واقع در میدان سـپه به زندان انداخته شدند. دادگر، رئیس مجلس، سرانجام دستور آزاد کردن بازیکنان را با گرفتن التزام صادر کرد و اولین حاشـیه ورزش فوتبـال ایران در همان بدو تاسـیس و به خاطر عدم مدیریت صحیح شکل گرفت!

***

از آن واقعه چند دهه می گذرد اما حاشـیه ها در فوتبال کشورمان ماند و هر بار به نحوی خود را نشان داد. یک روز دستگیری فوتبالیستها در مهمانی شبانه بود، روز دیگر دعوا در وسط زمین فوتبال، زمانی دیگر فحاشـی در رسانه ها به هم و این داستان سالیان سال ادامه داشته و دارد. حاشیه هایی که تنها به خاطر نبود مدیریتی قوی در ورزش و بویژه فوتبال از بین رفتنی نبوده و نخواهند بود.

***

ده سال پیش یکی از شاهکارهای مدیریتی فوتبال ایران گریبان اسـتقلال را گرفت. تیم اسـتقلال را به دلیـل عدم رعایت قوانین در ارائه لیسـت مقدماتی بازیکنانش، از حضور در لیگ قهرمانان آسـیا حذف کردند. اتفاقی که با بازی "**کی بود کی بود من نبودم**" سـر و ته آن جمع شـد و نه از عذرخواهی خبری بود و نه از شـفاف سـازی ماجرا! هرچند بعدتر مشخص شد اسـتقلال تصمیم داشته کرار جاسم را بخرد و به لیسـت تیم اضافه کند اما این انتقال انجام نشـد و لیست تیم هم دیر ارسال شد. جواب آقای نجف نـژاد، مدیرعامل وقت اسـتقلال به این اتفاق بسـیار جالب بود: "ما اسامی بازیکنان را طبـق قوانین فیفـا (البته به فیفـا ارتباطی نداشـت و پای AFC وسـط بود) فرستاده‌ایم حالا شـاید چون با پست عادی ارسـال شـده، به دستشـان نرسیده است!" بماند که آن زمان ایمیل اختراع شده بود و از پسـت عادی و اکسپرس برای ارسال لیست استفاده نمی‌شد!



***

سردار پرسپولیسـی هم برای محبوب شدن بین مـردم هر کاری می کرد. زمانـی که تیم ملی تصمیم گرفت بـا کارلوس کروش همکاری کند، رویانیان با کمترین سابقه در ورزش، مدیرعامل پرسپولیس شد و همانند فتح ا...زاده در حال ترکاندن بمب بود.

یکی از مهمترین اقدامات وی، بسـتن قرارداد با **مانوئل ژوزه** پرتغالی به عنوان سرمربی تیم بود. مربی باسـابقه‌ای که سالیان سال در مصر عناوین قهرمانی کسب کرده و با امید فراوان به پرسپولیس آمد، البته امید به دریافت پول فراوان! همان روزی که قرارداد بسته شد، ۷۲۰ هزار دلار به حساب پیرمرد واریز شد و او هم خوش و خرم بدترین نتایج را با پرسـپولیس کسب کرد! سردار هم به روش گازانبری چند نفر را به هتل محل اقامت او فرستاد تا دیگر سر تمرینات حاضر نشـود. او هم چمدان را بسـت و به پرتغال بازگشت و با شـکایتی شـیک و تمیز درخواست کرد تمام یک میلیون و هشتصد هزار دلار مبلغ قرارداد به حسابش واریز شـود! اما رویانیان دیگر در پرسـپولیس نبود و دلیلی هم نداشـت تمـام بدهی‌هایی را که بالا آورده پاس کند! پس بی خیال ژوزه و بدهی اش!... پرونده در فیفا به جریان افتاد و مشخص شد جدای او دستیاران پرتعدادش هم در فیفا پرونده‌ای برای پرسـپولیس بـاز کرده‌انـد!... برخی می گویند شـش و برخی می گویند ده میلیارد تومان باید به ژوزه پرداخت شود تا از شکایتش منصرف شود.

***

هرچـه نقـل و انتقـال بازیکن در فوتبـال ایران بی‌حسـاب و کتـاب اسـت، در فیفا بسـیار دقیق و حرفه‌ای اسـت. در ایران هنوز از آن دفترچه بزرگ و معروف و اثر انگشـت و عکسـهای یادگاری برای ثبت قرارداد اسـتفاده می‌شـود و در فیفا از سیسـتم "**تی ام اس**"! سیستمی که اگر شبهه‌ای در یک باشگاه وجود داشـته باشد، اجازه ثبت قرارداد به آن باشگاه داده نمی‌شـود. بدهی یـا پرونده باز یا محکومیت در فیفا جزء مواردی اسـت که ممکن است به شما اجازه ثبت قرارداد در سیسـتم "تی ام اس" را ندهد. اتفاقی که این روزها استقلال و تراکتورسازی را درگیر خود کـرده. هرچند اگر این دو باشـگاه بازیکنی را از لیگ خارجـی به خدمت نمی گرفتند، احتیاجی به ثبت در سیستم فیفا نبود و این جریان لو نمی‌رفت!

گویا فیفا این روزها به صورت مستقیم با باشگاهها در ارتبـاط اسـت و درباره مسـائل انضباطی با آنها نامه نگاری می کند. تراکتور و استقلال چند ماه پیش می‌دانستند که باید طلب خود را پرداخت و حسابشان را صـاف کنند امـا مدیریت عجیـب در این دو تیم باعث شـد این پولها واریز نشـده و امروز نه تنها باید بدهی‌شـان را تسـویه کنند، بلکه از خرید بازیکن هم منع شده‌اند! بازیکن پرتغالی تراکتور تنها ۶ بازی در سال ۲۰۱۲ انجام داد و امروز ۶۰۰ هزار دلار دریافت خواهد کرد! اولیویرا، سرمربی سابق تراکتور، در زمره دیگر طلبکارانی است که گفته می‌شود شش امتیاز از تراکتور به خاطر این شکایت کسر می‌شود!

نکته جالب تراکتور اینکه می‌دانستند در پنجره زمسـتانی نمی‌تواننـد بازیکن بخرند اما عالیشـاه، نوراللهی و بیک زاده را به خدمت گرفته‌اند و سازمان لیـگ هم کارت بازی برایشـان صادر کـرده!... این حرکـت یعنی گوش ندادن به دسـتورات انضباطی فیفا که باعث جریمه‌ای سـنگین‌تر برای فدراسیون و باشـگاه خواهد شد! که به احتمال قوی دیگر با اهدای چند تخته فرش ابریشمی هم ماست مالی نمی‌شود!

***

مدیریـت عجیب بـود! حتی به اعتبـار ایران در سـطح جهانی هم فکر نمی‌کرد و تنها دوسـت و باند و پول برایشـان اهمیت داشـت. مدیریت عجیب حتی عذرخواهی نیز بلد نبود و برابر تمام انتقادها سینه سپر و با فرافکنی، ذهن مردم را منحرف می‌کرد. مدیریت عجیب تنها در فوتبال ما وجود ندارد و در سطح کلان مدیریتی نیز از این مدیران عجیب زیاد دیده می‌شود. کافی اسـت به فجایع این مدت که در کشـور رخ داد نگاهی بیندازید تا متوجه شوید در ایران چقدر مدیریت عجیب داریم! تنها راه پیشـرفت کشور، حذف کردن تمام این مدیران عجیب است و بس. ■

عجیب‌ترین‌ها

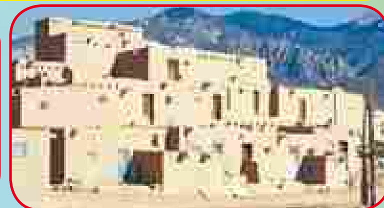
معماها و پدیده‌های مرموزی در دنیا وجود دارند که هیچ جوابی برای آنها یافت نشـده اسـت. شاید برخی از آنها افسانه باشند ولی دسته‌ای از آنها در زندگی‌های واقعی اتفاق افتاده‌اند...

سیکادا ۳۳۰۱ نام گروهی ناشناخته است که در اوایل سال ۲۰۱۲ در اینترنت مشهور شدند. آنها تصویری را منتشر کردند که از علاقه‌مندان دعوت می کرد راز نهفته در آن را آشکار کنند. این پیام از خوانندگان در سراسـر جهان دعوت می کرد به این معما پاسـخ دهند. تاکنون، هیچ اطلاعاتی در ارتباط با این گروه منتشـر نشده است. افرادی که ادعا کرده‌اند پاسخ این معما را یافته‌اند نیز هیچ اطلاعاتی از این گروه ندارند.

سیکادا ۳۳۰۱



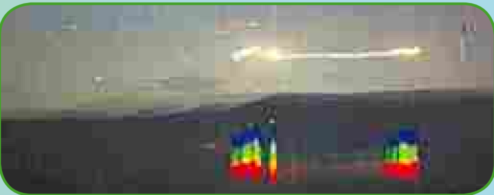
همهمه در تاوس



صدای همهمه در تاوس در میان گروهی از ساکنان شهر نیومکزیکو در دهه ۹۰ میلادی مشهور شد. این عده صدایی با بسامد پایین را گزارش کردند. این صدا به دلیل نزدیکی به روستای تاوس به این نام مشهور شد، در حالیکه شنیدن صدایی مشابه در نقاط دیگری در جهان نیز گزارش شده است. البته در اوایل دهه ۵۰ میلادی، صداهای مشابهی در چندین شهر انگلستان گزارش شده بود اما نتایج تحقیقات منابع این صداها را مشخص نکرده است.

نور هِسدالن

نور هِسدالن که از توپ‌های کوچک و منحنی‌های نوری تشکیل می‌شد، به دلیل چندین رخداد در آسمان نروژ در دهه ۸۰ میلادی مشهور شد. با این حال، با کمتر دیده شدن این پدیده از محبوبیت آن کاسـته شـد. این پدیده همچنان ادامه دارد، اما کسـی اطلاعاتی در ارتباط با منشا این نورهای غیرمنتظره و ناگهانی در دست ندارد.



سیگنال Wow



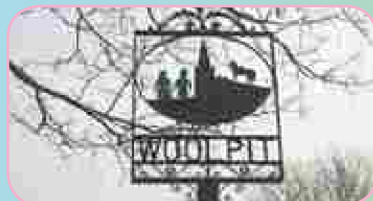
این سـیگنال نام یک سـیگنال رادیویی باباند محدود اسـت که در سـال ۱۹۷۷ توسط SETI موسسه جستجوی هوش فرازمینی کشف شد. این سیگنال فقط یک بار دیده شد و هنوز برای دومین بار گزارش نشده است. این اسم از دانشمندی گرفته شده که کلمه Wow را همراه با علامت تعجب بر روی نسخه چاپی سیگنال یادداشت کرده است.

گوه آلومینیومی ایو

گوه آلومینیومی ایو شی‌ای است که گمان می‌رود در فاصله ۲ کیلومتری در شرق شهر "ایو" در رومانی یافت شـده اسـت. طبق گزارش‌ها، در سـال ۱۹۷۴ مجاور رودخانه مورس پیدا شده و یابندگان آن مدعی شدند که آن را در عمق ۱۰ متری زمین پیدا کرده‌اند. این شـیء گوی مانند به طرزی شـگفت آور از ۱۲ عنصر گوناگون ساخته شده است. در حقیقت، این شیء غیرعادی است، چرا که آزمایشات نشان داده، قدمت آن به قبل از اکتشاف خود آلومینیوم برمی گردد.



کودکان سبز وول پیت



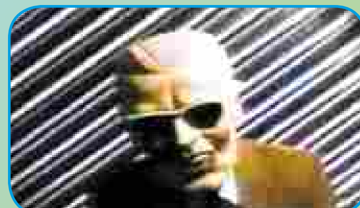
افسـانه دو کودک سـبز در وول پیت به قرن ۱۲ در انگلسـتان باز می گردد. بنا به گزارش‌ها، این خواهر و برادر به اسـتثنای پوسـت سبز رنگشـان کاملاً عادی بودند. پوست آن دو سرانجام رنگ سـبز خود را از دست داد و رنگ طبیعی یافت و زبان انگلیسـی را فرا گرفتند. طبق گفته دختر نجات یافته، او و برادرش اهل محلی در زیرِ زمین به اسم سرزمین سنت مارتین بودند.

دوقلوهای پالاک

در سال ۱۹۵۷، خواهران جوانا و ژاکلین پالاک در تصادفی تاسف بار در "نرثام برلند" انگلستان جان خود را از دست دادند. سال بعد، مادر این دو خواهر صاحب فرزندی دوقلو به نام‌های جنیفر و گیلیان شد. هر دو دختر اطلاعاتی را ارائه می‌دادند که متعلق به دو خواهر بزرگتر بود. آنها همچنین اسباب بازی‌هایی را طلب می کردند که هرگز ندیده بودند و به دو خواهر بزرگتر تعلق داشت. برخی ادعا کرده‌اند که روح دوقلوهای بزرگتر در کالبد دوقلوهای کوچکتر وجود دارد.



انتشار سیگنال مزاحم ماکس هِدروم



در عصر روز ۲۲ نوامبر ۱۹۸۷، دو سیگنال تلویزیونی از ایستگاههایی در شیکاگو دزدیده شد، که با عنوان "سیگنال مزاحم ماکس هدروم" مشهور شد. سارق سیگنال که شبیه شخصیت تلویزیونی ماکس هدروم گریم کرده بود، قادر بود ایستگاه‌های تلویزیونی را به مدت سه ساعت تصاحب کند. البته در اولین تداخل، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، اما در دومین تداخل، عباراتی نامفهوم و غیر مرتبط شنیده می‌شد و تا به حال هیچ شخصی در این ارتباط دستگیر نشد.

بایدبر فریب حواس خود پیروز شویم

● فوردیش نیچه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی‌شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽امیرعباس گلم، نوه دوست داشتنی ما، وجود پاک و مهربانت بهترین بهانه زندگی و عامل آرامش قلبمان است، با آمدنت ستاره‌ها به ما لبخند زدند و کلبه ما پر از ستاره شد ۲۶ بهمن زیباترین اتفاق زندگیمان بود، ناز گل ما تولدت مبارک

پدرجون و مادرجون، ابراهیم حسنی و زهرا علیمرادیان ـ تهران

✽همسر عزیزم، از اینکه فداکارانه و با تمام وجود در زندگیمان حضور عاشقانه داری و به ما مهر و شادی می‌بخشی از تو تشکر می کنم

همسرت عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

✽بدینوسیله از سرکار خانم نجفی و خانم نژاد، مدیر و ناظم دبیرستان دخترانه داور منطقه ۷ و همچنین از تمامی معلمان و کارکنان مجموعه به خاطر دلسوزی و توجه ویژه به دانش آموزان و کمک به اولیاء در جهت حل مشکلات آنان تشکر و قدردانی می کنیم و برایشان آرزوی سلامتی و سربلندی داریم

عبداللهی و ملازاده ـ ولی دانش آموز

✽پسر عزیزم، آقاجواد و عروس گلم، سهیلا خانم، ۱۴ بهمن تولد احسان کوچولو، فرزند عزیزتان، نوه دلبندمان بر شما مبارک باد. امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سالم و برقرار باشید **بابا احمد و مامان زهره ـ کرج**

✽برادر عزیزم، اصغر جان، تو نور چشم مایی، تو مهربانترینی، ۱۵ بهمن، هجدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم

خواهرانت بیتا، بهاره سجادی ـ قم

✽دختر عزیزم، سوگند جان، قبولی‌ات را در ترم اول سال تحصیلی تبریک گفته و از معلم گرامی خانم صادقی، کمال تشکر و قدردانی را داریم

پدر و مادر حسین درویشی و زهرا نبوی ـ فیروزکوه

✽محمد جان، برادر عزیزم، قبولی‌ات را در رشته وکالت تبریک می گویم. امیدوارم در ادامه زندگی موفق و سلامت باشی

برادرت مهدی رضاپور ـ تهران

✽روجای من، همراه همیشه مسیر فرداو امیدم، بیستم بهمن ماه زادروزت خجسته باد **همسرت، معین دریایی ـ نور**

✽سرکار خانم مهناز محمدی، انجمن خیریه، از کمک و لطف و محبت بی‌نهایت شما سپاسگزارم، امیدوارم خداوند همیشه پشت و پناه شما و سایر خیرین باشد **جمیله سروری ـ کرج**

✽برادر عزیزم، حسین جان، ۲۰ بهمن نوزدهمین سالروز میلادت مبارک، همچنین اولین سال ورودت به دانشگاه در رشته مهندسی معماری را تبریک می گوییم **خواهرانت سودابه و سوسن شکارسری ـ کرمان**

✽پدر و مادر عزیزم، همه گلهای روی زمین را تقدیم شما می کنم و با ندای یارب، می گویم دوستتان دارم و دستان پرمهرتان را می بوسم

دخترتان لاله دادفر ـ تهران

✽هانیه عزیز و مهربانم، نتوانستم شاهد بزرگ شدنت باشم، اما با تمام وجود دلتنگ روی ماهت هستم تا بگویم تو قشنگ‌ترین هدیه خدا و فرشته منی. بیست و یکمین سالروز تولدت مبارک **مادرت زهرا بربری ـ تهران**

✽پسر گلم، محمدحسین جان، با به دنیا آمدنت تمام دنیای من گلستان شد، فکر کردن به تو غرورم را جان می‌بخشد، چون تو یک مرد به تمام معنایی و من و خواهرت با تو تنها نیستیم، دوستت داریم **مادرت زهرا بربری ـ تهران**

✽حمیده عزیز، دختر گلم، ۲۲ بهمن روز آغاز شادی ماست، روز زیبای ما و یک روز فراموش نشدنی، گل زیبای ما، تولدت مبارک

پدر و مادرت نعمت و طوبی ناصری ـ قم

✽سرکار خانم سهیلا میرآبی، مدیریت محترم مدرسه دخترانه نور، قدردان لطف شماییم که عاشقانه به گونه‌ای در رفع مسایل مدرسه حضور دارید که نشاط ناشی از آن در میان همکارانتان و دانش آموزان هم به وضوح حس می‌شود **هیات امنا و انجمن اولیا و مربیان مدرسه نور**

✽همسر مهربانم، از تلاش و شادی آفرینی شما برای تربیت فرزندانمان امیرحسن، امیرمحمد و نوا جان تشکر می کنم و از خداوند آرزوی سلامتی شما را خواهانم **همسرت، مجتبی ولایی ـ آمل**

✽سمیرا جان، دختر عزیزم، ای که همراه با دانه‌های برف رحمت خدا، رحمت زندگی من شدی، ۲۵ بهمن تولدت مبارک، دوستت دارم

مادرت، زهره نصیری ـ اصفهان

✽علی حسینم، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد ۲۲ بهمن سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت، مریم شهابی ـ بوشهر**

✽شراره عزیزم، همسر مهربانم، ۲۳ بهمن، دومین سالگرد ازدواجمان را به شما امید زندگانی‌ام تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت سیدعباس باریکبین ـ کرمانشاه

✽همسر عزیزم، محمدجان، خوشبختی من در بودن وجود نازنینت در کنارم است، الهی همیشه سلامت بمانی، ۱۸ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت، شهلا نجفی ـ قزوین

✽پسر عزیزمان، رامین جان، بی شک با به دنیا آمدنت، زندگیمان سرشار از عشق، شادی و خوشبختی شد، زیبای من ۱۹ بهمن سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم **پدر و مادرت علیرضا و سیمین طاهرخانی ـ تاکستان**

✽یوسف جان، نگاهت را قاب می گیریم، چون در پس آن لبخند، عشق است که به ما شور و نشاط زندگی می‌بخشد، ۱۸ بهمن تولدت مبارک

همسرت، مینا اردمه

✽پدرجان، اگر برای دنیا یکی باشی، برای من یک دنیا هستی، سلامتی و شادی را برایت آرزومندم. ۱۸ بهمن تولدت مبارک **دخترت راحیل بیات**

✽پسر عزیزم و عروس نازم، تولد نورسیده‌تان نوه گلم، ساشا کوچولو را به شما دو شاخه گل مهربان تبریک می گویم و امیدواریم قدمش پرخیر و برکت باشد

پدر و مادر نریمان و نیلوفر شربتی ـ قزوین

✽همسر مهربانم، مصطفی محسنی، عشق ابدی من، میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می توانم بار دیگر به تو بگویم دوستت دارم. به رسم عجیب‌ترین عاشق دنیا، به نام عشق و به شکل مجنون آرزو دارم سایه‌ات بر سرم مستدام و بهار عمرت با عزت باشد، ۲۲ بهمن تولدت مبارک

همسرت مریم جهاندار ـ چالوس

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر زمستان

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست






این هفته با یک ماجرای پیش بینی نشده روبرو شدید و بخشی از ذهنتان را به خود مشغول کرد، اما خیالتان راحت باشد چون موضوع ختم به خیر خواهد شد و از آنجا که این روزها باید انرژی بیشتری را برای کارهایتان بگذارید، امیدوارم حواستان درگیر مسایل حاشیه‌ای نشود. هرچند که خودتان خوب می‌دانید وقتی تلاش کرده‌اید و به "او" توکل دارید تنها کلید گشایش قفل صبوری است.






درست در روزهایی که می‌بایست با چند موضوع متفاوت مشغول می‌شدید و نگران نحوه پوشش کارها بودید، لطف خداوند شامل حالتان شد و دیدید که وقتی "او" بخواهد و شما ایمان داشته باشید چقدر ساده و البته سریع همه کارها روبراه می‌شود و هیچ جای گله و شکایت باقی نمی‌ماند. در ضمن به زودی مسیری در زندگیتان گشوده خواهد شد و امیدوارم بتوانید بر اوضاع کنترل داشته باشید.






ناگهان فکری به ذهنتان رسید که تغییری محسوس را در بخشی از زندگیتان به کار ببندید و البته که در مرحله ابتدایی این موضوع غیرممکن به نظر می‌رسید، اما بپذیرید که اگر جز این بود ارزش کار خیلی به چشم نمی‌آمد، پس فقط به اولویت‌ها توجه کنید و با تمرکز به نحوی پیش بروید که گره‌ای در کارتان پیش نیاید، اما یادتان باشد که با تکیه به چند فکر بهتر از یک فکر می‌توانید عمل کنید.






در شرایطی که سعی می‌کردید بیشتر وقتتان را صرف موضوعی خارج از چارچوب زندگی کنید، تصمیم درستی را گرفتید و حالا که همه چیز به بار نشسته نتیجه از نظر شما کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسد، اما بپذیرید که روحیه کنجکاوی همیشه گره گشا نیست و گاه موضوع‌هایی که فکر می‌کنیم صد در صد درست به نظر می‌رسند، در عمل متفاوت نشان می‌دهند و امیدوارم بیشتر توجه کنید.





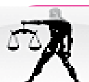

به نتیجه‌ای شگفت‌انگیز در زندگیتان دست پیدا کرده‌اید و حالا آن را ناشی از خوش شانسی می‌دانید، درحالیکه خوب می‌دانید این موضوع نتیجه توکل به خدا و تلاش‌های چند وقت اخیرتان بوده است و اگر قبول دارید که برای رسیدن به آن سختی را هم متحمل شده‌اید، امیدوارم قدردان لطف الهی باشید و سعی کنید از مقصد دور نشوید و مسایل دور از انتظارتان را در سر نپرورانید.






آنقدر مورد لطف خداوند قرار گرفته‌اید که نمی‌دانید چطور قدردان آن باشید. اما دوست خوبم! من فکر می‌کنم یکی از بهترین نوع قدردانی شاد زیستن و توجه به مسایلی است که مانع تشویش ذهنی شما و اطرافیانتان می‌شود. البته امیدوارم قبل از هر چیزی به فکر شروع پروژه جدید ذهنی نباشید و به شکلی پیش نروید که یکدفعه چشم باز کنید و ببینید وقت گذاشته است.



انرژی زیادی را در وجودتان حس می‌کنید، به نحوی که حتی نمی‌دانید چطور آن را تخلیه کنید، اما همانطور که می‌بینید در یک فضای زیبا به هر چیزی که در ذهنتان به دنبالش بودید رسیده‌اید و حالا موقع عملکرد دقیق شماست و اینکه هرچه سریعتر از انرژی‌های منفی و عادت‌های غلط خلاص شوید و به جای بحث و جدل ثابت کنید که وقتی قول می‌دهید به خوبی هم عمل می‌کنید!






قبول دارم که شما عاشق طبیعت و گشت و گذار در آن هستید، اما خودتان هم بپذیرید که اگر با عینک خوش بینی به پیرامونتان نگاه کنید، می‌توانید مسایل متفاوتی را بیابید که شما را به سمت خودشان جذب می‌کنند و اگر در این مسیر کمی صبر کنید تا تفکرهای خامتان پخته شوند، یقیناً هیچ شک و تردیدی پیش رویتان قد علم نخواهد کرد!





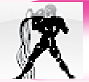

می‌دانم که علاقه دارید تا در مورد مسایل مختلف بیشتر بدانید و به قول خودتان تردید را دور بریزید، ولی دوست عزیزم! شما همین حالا هم به اطلاعاتی که لازم است تا آرام بگیرید دست پیدا کرده‌اید و مابقی آن دیگر نگرانی‌هایی است که سختی کار را بیشتر می‌کند، پس آرام بگیرید و رفتارهای عجیب و غریب از خود بروز ندهید که در نقطه خوبی از زندگی قرار دارید.






مدتی بود که آرام گرفته بودید و اتفاقاً همه چیز هم به خوبی پیش می‌رفت، ولی باز هم روحیه ماجراجویانه‌تان تقویت شده و دوست دارید به موضوع‌های که ذهنتان را مشوش می‌کند سرک بکشید، اما من توصیه می‌کنم آرام باشید چون یقیناً این نوع عملکرد به ضررتان خواهد بود و بپذیرید که ابتدا سنگی را ذهن می‌سازد و مدتی بعد همان سنگ پیش پای ما قرار می‌گیرد!



در کاری که فکر می‌کردید همیشه با مشکل روبرو خواهید بود طوری موفق عمل کرده‌اید که اطرافیانتان هم شگفت زده شده‌اند و این تنها به لطف حضرت حق و تجربه و دانش شما مربوط می‌شود، اما در همین شرایط هم باید آماده پذیرش چالش‌ها را داشته باشید، چون افراد قوی قبل از روبرویی با بحران برای رفع آنها آمادگی دارند و شما هم یکی از آنها هستید!






قدرتی خارق العاده در کشف انرژی‌های مثبت و به کار بستن آنها دارید و در اولین برخوردها هم می‌توانید افراد همسان خودتان را بیابید و از آنها انرژی بگیرید، اما دوست خوبم! این تمام ماجرا نیست و باید خودتان را آماده پذیرش شرایطی متفاوت هم بکنید، اوضاعی که می‌دانم از پس آن برمی‌آیید و باز هم به خودتان می‌بالید!

سعادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند • شکسپیر

سهراب صفادار



فرار از آتش: کیپ تاون - آفریقای جنوبی: یکی از ساکنان کیپ تاون را می‌بینید که با نزدیک شدن شعله‌ها و دود در حال ترک خانه‌اش است. این بار آتش گریبان قاره سیاه را گرفته و در حالیکه بسیاری مناطق در سوز و سرمای زمستان هستند، آفریقای جنوبی با هجوم شعله‌های آتش مواجه شده است.



ماراتن برفی: کراسنو پارک - روسیه: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه ماراتن سنتی یکی از شهرهای روسیه را می‌بینید. این ماراتن هر ساله در نیمه‌های ماه ژانویه برگزار می‌شود و سرمای هوا اصلی‌ترین مانع شرکت کنندگان محسوب می‌شود. مسابقات امسال در هوای ۲۳ درجه زیر صفر در سیبری برگزار شد.



اتومبیل رانی در آب: آمستردام - هلند: شرکت کنندگان در مسابقه اتومبیلرانی در آب سعی می‌کنند در آبهای رودخانه واژگون نشوند. در این مسابقات شرکت کنندگان باید خودشان قایق خود را بسازند و آن را به شکل یک اتومبیل طراحی کنند. این مسابقه مدت ۵۰ سال است که به صورت سالانه برگزار می‌شود و هزینه‌های دریافتی از آن صرف امور خیریه می‌شود. این مسابقه تا کنون توانسته است بیش از ۲۰۰ هزار پوند کمک مالی جمع آوری کند.



آواز زمستانی: کالوفر - بلغارستان: این مرد بلغار در آبهای سرد رودخانه تاندژو در بلغارستان، یخها را می‌شکند و طبل می‌زند و آواز می‌خواند و پیش می‌رود. این کار بخشی از رسم و سنتی قدیمی است که مردان شهر در فصل زمستان و همزمان با آغاز سال نو میلادی انجام می‌دهند. آنها عقیده دارند که با انجام این کار، در سال جدید سالم و سلامت خواهند بود.



هنر در مترو: مکزیکو سیتی - مکزیک: یکی از شعبده بازان قدیمی شهر، در حال اجرای نمایش برای مسافران در مترو است. هنر شعبده بازی هیچگاه نتوانست جایگاه خود را در کشور مکزیک باز کند و پیشکسوتان این هنر، از جمله این هنرمند مسن هنوز هم مجبورند در چنین مکانهایی فعالیت کنند تا بتوانند هنر خود را زنده نگه دارند.



سخت‌ترین پازل: "کلمنز هابیت" این پازل هزار تکه هزار رنگ را ساخته است تا علاقه‌مندان به رنگ و عکس بتوانند مهارتهای خود را در تشخیص رنگ به کار برند. او ادعا کرده است که این سخت‌ترین پازل موجود در جهان است. هر کدام از تکه‌های این پازل رنگ متفاوتی دارند و در مجموع، طیف رنگهای مرئی را نشان می‌دهند. آیا می‌توانید آنها را در جای صحیح خود قرار دهید؟

بقیه از صفحه ۱۷

به یادماندنی های طلایی

بعضی برای دفع حمله رزمندگان می کوشیدند روی رودخانه کارون پل نظامی احداث کنند تا نیروهای پشتیبانی راهی پادگان حمید شوند. بنابراین ما هم آتش توپخانه را به سوی آنها و اطراف رودخانه هدایت و به لطف خدا از احداث پل جلوگیری کردیم و باز هم تلفات سنگینی به ارتش صدام وارد شد. بد نیست بگویم که به همین دلیل توسط فرماندهان جنگهای نامنظم و "دستفروش" گروه توپخانه مراغه تشویق شدم و یکسال ارشدیت برایم ثبت شد...

گلی زاده لحظاتی سکوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد و بعد ادامه داد: عجب روزهای بی نظیری بود! سرانجام بعد از ۸۰ ماه حضور در جبهه با رسیدن خبر شهادت برادرم در سالهای پایانی جنگ و همچنین بیماری پدرم ناچار به شهر مراغه باز گشتم.

شهادت سردار حسین کفاشیان

سردار حسین کفاشیان شوهر خواهرم بود و ابتدا باید بگویم او در ارتش با درجه استواری در پشتیبانی لشکر ۳ مراغه خدمت می کرد، اما با توجه به مسئولیت اجازه رفتن جبهه به او نمی دادند و سرانجام کفاشیان داوطلبانه با نیروهای بسیج عازم جبهه‌های نبرد شد و دیگر به ارتش باز نگشت.

به دلیل هوش سرشار و توان نظامی بالا و همچنین شجاعت او بود که به فرماندهی تیپ امیرالمومنین (ع) در لشکر عاشورا منصوب شد.

روزهای پایانی جنگ در ارتفاعات شهر ماووت عراق هم در حالیکه زخمی بود و نیروهایش هر لحظه امکان اسارت به دست دشمن را داشتند، در پشت تیرباری نشست و به همرزمان خود دستور داد که هر چه سریعتر عقب نشینی کنند و خود یکه و تنها در برابر سیل هجوم حملات دشمن ایستادگی کرد تا رزمندگان از اسارت رهایی یابند اما خود هدف گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکر مطهرش هم مفقود بود و سالها بعد در تفحّص شهدا پیدا شد و به شهر مراغه انتقال یافت و در کنار دوستان و همرزمان شهیدش آرام گرفت. باید بگویم در زمان شهادت کفاشیان همسرش باردار بود و هنگامی که "امیر حسین" چشم به جهان گشود، از نعمت پدر محروم بود، اما سختیهای خانواده گویی تمامی نداشت و نوزاد شش ماهه دوباره قصه جدایی را تجربه کرد و مادرش هم بر اثر بیماری از دنیا رفت و سرپرستی چهار فرزند شهید کفاشیان بر عهده من و مادرم قرار گرفت و همانگونه که اعتقاد داریم شهدا ناظر بر اعمال ما خواهند بود، با کمک خداوند و طلب یاری از روح پدر شهیدشان توانستم فرزندان این شهید بزرگوار را همانگونه که "سردار شهید حسین کفاشیان" می خواست، تربیت کنم و امروز هر چهار فرزند دارای مدارک عالی دانشگاهی هستند و در پستهای مدیریتی در خدمت مردم و جامعه...

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بالای پل...

موندم و مشغول کار شدم و گودرزخان هم همین جا موندگار شد. صبحها که من میرم سر کار اون هم میره زباله جمع می کنه، شبها که برمی گردم اونم میاد و همین جا می خوابه، یه جورایی هر دو مراقب هم هستیم، اما اون بیشتر هوای منو داره!

نیما که هر چه بیشتر می شنید بهتزده تر می شد، سکوت کرد و دختر ادامه داد: "اینها رو گفتم تا بفهمی هیچکس از فرداش خبر نداره. شما که ماشاا... تحصیلکرده هم هستی که اینها رو بهتر باید بفهمی؟ حالا چی، هنوز هم می خوای خودت رو بکشی، شب بخیر..." پانته آ این را گفت و داخل راه پله ها که شد صدای نیما را شنید: "نه... دیگه نه... حق با شماست"!... پانته آ از پل که پایین آمد و "شب بخیر گودرزخان" گفت، صدای مرد آواره را شنید: بچه خوبیه پانی... ببین توی جایی که کار می کنی می تونی براش کار جور کنی؟"... پانی خندید: "اینها واسه خودشون کلاس می گذارند و دنبال شغلهای شیک هستند گودرزخان..."

گودرز خندید: "غلط کرده... شکم خالی که این حرفها سرش نمیشه."

پانته آ خندید، گودرزخان رفت زیر پتو و نیما که از بالای پل آنها را می دید و حرفهایشان را می شنید، حتی پلک هم نمی زد و خیره دختر جوان بود...

***

ساعت ۹ شب بود و "پانته آ" پله های پل را بالا آمد و وسط پل رسیده بود که سایه‌ای را دید؛ مردی با یک دسته گل!

دختر جوان خندید و گفت: "بازم اومدی واسه خود کشی؟"

نیما که حالا شیکپوش تر از دیشب بود، من من کنان گفت: نه...، اومدم از تون تشکر کنم...، بابت دیشب... پانته آ خندید و گفت: اتفاقاً منم براتون خبرهای خوبی از محل کارم دارم... نیما و پانته آ خیره هم شدند و لبخند زدند، پایین پل اما، گودرز با خودش زمزمه کرد: "خدا را شکر..."

اسامی شرکت کنندگان در نظرسنجی

حسین پیوسته
شهره شعبانی
زهرا پورعلی گناباد
محمد کاظم نوقابی گناباد
زهرا لطفی نیا
زینب لطفی نیا
شاهرخ شاکری یوسفی
خدیجه محمدی فرد
مریم محمدی فرد
اصغر محمدی فرد
عزت رحیمی نجف آبادی
آزاده تقاء
محمد ابراهیم صیامیان گرجی
سارا وحید اقدم مهربانی

اسماعیل بحرانی
محمد ا... قلی رضایی
امیرحسین اسدی
پریسا فراهانی
جعفر سلیمانی
جواد بیاتی
حسین بیضائیان
حسین مزعلی
خدیجه موانس
داریوش سلیمانی
راضیه یونسی
داریوش وفا
رحیم بحرانی پور
ذبیح ا.. بحرانی

زهرا دهرویه
زهرا مقداری
سلیم محمدی
سیده هدیه بحرانی پور
شهرام شاکری یوسفی
شهریار سلیمانی
طاهره عکسی
عبدالرضا غلامی نیا
علی پوریوسف
فاطمه بیضائیان
فرانک داعیان
فرخ آزمون
فرزین جعفری
فرهاد سلیمانی

فریدون سلیمانی
محسن احمدیان
محمد حاجی زاده
محمدمهدی درخشان
محمود قلمکاری
مدینه چهار وستایی
مرتضی ذاکری
مصطفی عساکره
مرتضی سلیمانی
مهدی شاکری یوسفی
میلاد خیرآبادی
ناصر عالی شیئی
نعیمه بحرانی پور
عاطفه زندیه

علیرضا آقاجانی
محمدعلی صبحی
مختار کریم زاده
ایران سعید منیر
پری اسحاقی
پریسا محمدی
مجتبی مشهدی
میترا سادات فخرالدینی
وجیهه زارعیان
شیرعلی آردن
محمد سلامی
مسعود کاظمی نوقابی
سیده مهردخت بهپور
اعظم سادات طباطبایی

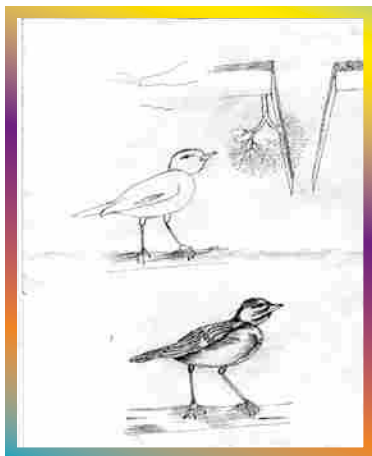
احمد فیض
اعظم پسرکلو
پریچهر رحمانی
رسول گل محمدی
زهرا نوروزی
سارا بهروز
ساقی خیبری
سلمان کرامتی راد
علی گل محمدی
محسن سالاری
علی مرادی
اسماعیل گل محمدی
مهسا رجب پور

عده‌ای بزرگی را بدون آنکه بخواهند با خود دارند ● شکسپیر

نقاشیهای شما




سجاد جعفری


مبین امیریان ۱۳ساله از یزد


مه سیما اسماعیلی ۵ساله از بومهن


شمیم عبادتی ۷ساله


مهدیسا شریفی ۶ساله از بابل


محدثه پیرینه ۷ساله از تهران


النا اعرابی ۶ساله از بومهن


ملیکا رضایی ۷ساله از یزد


ریحانه رضایی ۱۰ساله از یزد


سیدمیثم پناهی ۹ساله از بشرویه


مهین سادات پناهی ۶ساله از بشرویه

قرآن کریم

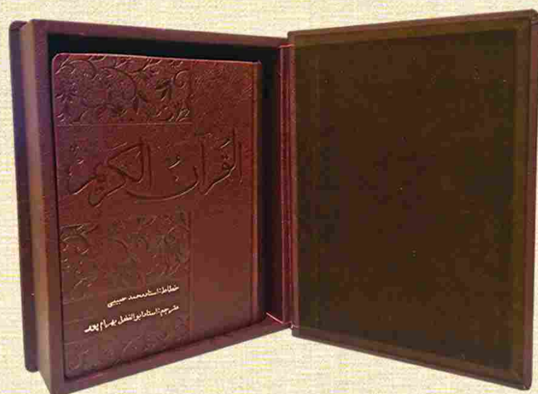
برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی
ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور





شماره های تماس:
۴۴-۶۶۴۸۷۳۴۰
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

برای آشنایی با ویژگی های قرآن از
وبسایت انتشارات سرمدی و قلم
هوشمند بصیر دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com



انتشارات سرمدی



عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل

Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

